

شماره ۳۵۸۵
چهارشنبه ۶ آذر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

توافقنامه امنیتی افغانستان و آمریکا، نقاط قوت و ضعف

آنچه پس از مصرف نوشابه در بدن رخ می‌دهد

باغ نارنجستان قوام با هفت هنر ایرانی

«مریم طوسی» بانوی باد در خانه

مرگ پیرترین موجود زنده جهان



گفتگویی خواندنی و متفاوت با

رامبد جوان

New

Super Spicy

Zinger™

لذت طعم واقعی سوخاری ...



کی اف سی

شرکت کیهان افتخار سینا

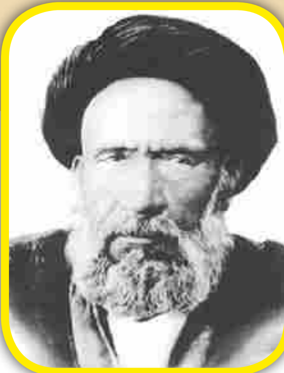
۲۲۰۱۸۵۴۸-۵۰

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۸۵ - چهارشنبه ۶ آذر ۱۳۹۲
۲۳ محرم ۱۴۳۵ ۲۷ نوامبر ۲۰۱۳

درگذشت آیت الله سید حسن مدرس



در ۱۰ آذر ماه سال ۱۳۱۶ هجری شمسی آیت الله سید حسن مدرس روحانی مبارز و عالم آزادیخواه ایرانی به دست عوامل رضاخان به شهادت رسید. آیت الله مدرس در اصفهان و حوزه نجف اشرف تحصیل کرد و در بازگشت به ایران در شهر اصفهان در کنار تدریس مبارزه با فساد دستگاه حکومتی قاجار را آغاز کرد. آیت الله مدرس در زمان نمایندگی اش در مجلس شورای ملی به مبارزه خود ادامه داد و در زمان کودتای ۱۲۹۹ رضاخان دستگیر و زندانی شد و پس از سقوط کابینه سید ضیاء از زندان آزاد شد و بار دیگر به عنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافت. سرانجام در پی مخالفتهای آشکار صریح علیه حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به خواف تبعید شد اما به دلیل ادامه مبارزه به کاشمر منتقل شد و همانجا به دست عوامل رضاخان به شهادت رسید.

عملیات مروارید و روز بزرگداشت حماسه نیروی دریایی ارتش



در ۷ آذر ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دلاور مردان نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران عملیات مروارید را در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با موفقیت به انجام رساندند. عملیات مروارید یکی از پرافتخارترین عملیاتهای انجام شده در زمان ۸ سال دفاع مقدس به شمار می رود. در این عملیات دریادلان ارتش جمهوری اسلامی به سکوی «اَلاُمَیّه و اَلبَکر» عراق حمله کرده و ضمن برافراشتن پرچم اسلام بر فراز بلندترین نقطه **اسکله البکر**، دو سکوی یاد شده را منهدم کردند. در ادامه عملیات مروارید خلبانان تیزپرواز نیروی دریایی یگان هوادریا و تکاوران دریایی ۱۱ ناوچه مدرن و واژدرافکن و دیگر واحدهای شناور ارتش عراق را نابود کردند. قابل توجه است که سکوهای نفتی «الاُمیّه و البکر» از مهمترین مراکز صدور نفت عراق در شمال غربی خلیج فارس به شمار می رفت. گفتنی است به مناسبت این حماسه بزرگ و پیروزی افتخار آفرین، ۷ آذر به عنوان روز «نیروی دریایی» نام گرفته است.

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی



در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی «میرزا کوچک خان جنگلی» رهبر نهضت جنگل علیه سلطه بیگانگان به شهادت رسید. او در زمانی که تحصیل می کرد از حوادث ناگوار کشور که ناشی از نفوذ بیگانه بود به شدت ناراحت بود و همان زمان تشخیص داد در آن شرایط صحیح ترین کار این است که سلاح به دست گیرد و با دشمن بجنگد. بدین ترتیب میرزا در سال ۱۳۳۴ هجری قمری پس از پایه گذاری نهضت جنگل، کمیته اتحاد اسلام را تشکیل داد تا نهضت را هدایت نماید.

اقدامات میرزا کوچک خان پس از چند درگیری با قوای دولتی و توطئه روس و انگلیس و بروز تفرقه میان اعضای اصلی نهضت با پراکندگی روبرو شد و بعضی از آزادیخواهان دستگیر یا شهید شدند. میرزا هم که برای گردآوری نیرو به طرف خلخال در حرکت بود در اثر سرما و بوران شدید از پای درآمد و عوامل رضاخان که میرزا را نیمه جان یافته بودند؛ سر از بدنش جدا کرده و آنرا برای رضاخان فرستادند.

آزادسازی شهر بُستان

در ۸ آذر ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی شهر بُستان در عملیات پیروزمندانه «طریقُ القُدس» در جریان جنگ تحمیلی از رژیم بعثی عراق باز پس گرفته شد. عملیات طریق القدس با رمز «یا حسین(ع)» در غرب سوسنگرد و منطقه عمومی بستان آغاز شد. این عملیات به منظور آزادسازی شهر بستان و دسترسی به «هورُالهویزه» انجام شد. عملیات طریق القدس طی ۱۴ روز با موفقیت کامل به پایان رسید و علاوه بر بستان تا نقطه مرزی چَزّابه از وجود دشمن بعثی پاک گردید.

شخص طمّاع و حریص نسبت به اموال و تجمّلات دنیا هیچگاه آسایش و استراحت نخواهد داشت.
● امام هادی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بگذاریم امیدهای نوشکفته، بارور شوند

پس از پایان مذاکرات ژنو و توافق‌های اولیه‌ای که صورت گرفت، در حال حاضر انتظاری را که بازار سرمایه و بخش اقتصاد تحمل کرده بود به سر رسید و تا حدودی تصویر روشنی از آینده جلوی چشم قرار گرفت و افکار عمومی در حال حاضر منتظر تصمیماتی نشسته‌است که مسؤولان اقتصادی باید از این به بعد بگیرند تا رکودی را که دامان اقتصاد کشور را گرفته رفته رفته جای خود را به رونق اقتصادی بدهد، در این میان اما مهمترین مسأله‌ای که پیش رو قرار دارد الزامات مالی دولت است که بیش از هر چیز در لایحه بودجه خود را نشان می‌دهد.

ظاهرا قرار است برای نخستین بار در چند سال اخیر طبق الزام قانونی، در نیمه آذرماه دولت لایحه بودجه سال ۹۳ را تقدیم مجلس کند که اگر این اتفاق بیفتد دولت تدبیر و امید از همان نخستین سال فعالیت خویش به یکی از مهمترین الزامات قانونی عمل کرده است. نکته‌ای که در سال‌های گذشته و در دولت‌های نهم و به ویژه دهم هیچ گاه مورد توجه قرار نگرفته و بودجه کشور همیشه با چند ماه تأخیر به مجلس رفته است.

آنچه که در این لایحه باید مورد توجه قرار گیرد انضباط شدید مالی دولت است که به اعتقاد بنده کار بسیار سختی در پیش خواهد بود. در حال حاضر دولت با مجموعه‌ای از بدهی‌ها و نابسامانی‌ها روبروست. امکان انجام بسیاری از تعهداتش وجود ندارد، به شدت درگیر کسری بودجه است. منابع درآمدی آن محدود، اما هزینه‌های آن کاملا مشخص است.

برای رفع احتیاجاتش نیازمند درآمدهایی است که بسیاری از آنها قابل تحقق نیستند و این کسری بودجه می‌تواند نوشتن بودجه برای سال آینده را حتی سخت‌تر از قبل نماید. کوچکترین بی‌احتیاطی و بی‌انضباطی می‌تواند به تشدید تورم منجر شود، به یاد داشته باشیم که در حال حاضر دولت با تعهدات مربوط به صدها هزار واحد مسکن مهر روبروست که هزاران میلیارد بودجه می‌طلبد. همچنین بسیاری از دستگاه‌ها و وزارتخانه‌های دولتی مطالبات معوقه زیادی دارند که عدم تأمین آنها ضربات سختی به جامعه می‌زند، مثلا وقتی وزارت نیرو به پیمانکارانش بدهکار است، بخش قابل توجهی از آنها شرکت‌های تولیدی و خدماتی بخش خصوصی هستند که گرفتار کمبود نقدینگی می‌شوند.

نمی‌توانند مواد اولیه مورد نیاز تولید را بخرند که چرخشان بگردد، نمی‌توانند حقوق بدهند به این ترتیب هم تولیدشان پایین می‌آید، هم کارمندان و کارگرانشان بدون حقوق می‌مانند. پیمانکاران سایر بخش‌های دولتی هم همین‌طورند، از وزارت راه و شهرسازی گرفته تا وزارت ارتباطات، ورزش و...

از همه مهمتر کسری بودجه وزارت بهداشت است که به سلامت مردم مرتبط می‌شود. بسیاری از بیمارستان‌ها مطالباتی از دولت و تأمین اجتماعی دارند، قادر به ارائه خدمات مطلوب نیستند، به همین خاطر بسیاری از مردم ناگزیر می‌شوند برای آنکه خدمات درمانی مناسب‌تری بگیرند با هزینه‌های گزاف به بخش خصوصی پناه ببرند، در صورتی که در قانون اساسی ما تأمین بهداشت و درمان مناسب و ارزان از جمله مهمترین وظایف حکومتی به حساب می‌آید.

همه اینها از جمله مشکلاتی است که باید بدان پرداخت. در لایحه بودجه از همین حال باید دقت شود که وقتی هزینه‌هایی را تعریف می‌کنیم منابع آن را نیز درست ببینیم، با خوش‌خیالی و خوش‌بینی نمی‌توان بودجه نوشت، آن هم بودجه‌ای که هزینه‌هایش قطعی است و بخش مهمی از درآمدهایش با اما و اگر و شاید و ان‌شاءالله... همراه می‌شود.

همه ما نتایج بی‌قانونی و بی‌انضباطی ناشی از عدم وجود نظام برنامه‌ریزی و سازمان برنامه و بودجه و اقدامات غیر کارشناسی و غیر علمی را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌ایم و لذا هرگز نباید اجازه بدهیم که چنین اتفاقی مجددا دامان اقتصاد را بگیرد.

حال که دولت قصد دارد برای نخستین بار در چند سال اخیر سروقت بودجه‌ای علمی و کارآمد به مجلس ارائه دهد نمایندگان نیز برخلاف گذشته فرصت کافی خواهند داشت تا با دقت به بررسی مواد و تبصره‌های آن بپردازند و در یک تعامل مثبت و همراهانه برای اقتصاد کشور در سال آینده نسخه‌ای بپیچند که به درمان اقتصاد بیمار بینجامد و نه آن که بیماری آن را بدتر کند.

در این باره البته نکات فراوانی نیز می‌توان بیان کرد که جایش در این مقال نیست و می‌ماند برای هفته‌های آتی، اما به عنوان کلام آخر آرزومندیم اصحاب دولت تدبیر و امید بیشترین تدبیر خود را در تنظیم لایحه بودجه به کار گیرند تا امیدهای بارور شده در نزد ایرانیان برای رفع مشکلاتی که دامنگیرشان شده است، شکوفا شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

شاید این جمعه بیاید

این منم. یک دل شکسته، کسی که غصه و غم، بالهاش رو بسته، یکی که تنها نشسته، چشم به راه... یکی که بیگناهه، اما بختش سیاهه، این منم که ساز غصه می‌زنم، منتظر نشسته‌ام، منتظر یک مسافر غریبم، با خودم می‌گم شاید این جمعه بیاید، شاید... چه کنم تا که بیاید؟ دست‌های من و ما را بگیرد، فرشته نور از دیو ظلمت برهاند، دستی بر سر ما خسته‌ها بنهد، غبار از رخمان بروبد، تا دلهامان آرام گیرد

مریم رضایی از گچساران

تصمیمات خلق‌الساعه

در سال‌های بعد از انقلاب سیاست‌های زیادی در امور کشور اعمال شده است، گاهی بنا به سلیقه دولتمردان وزارت خانه جدیدی ابداع و یا ادغام و یا حذف گردیده است... وزرات آموزش و پرورش و تشکیلات آن نیز دستخوش تغییراتی شده است... در قبل از انقلاب به سال اول راهنمایی (کلاس هفتم) گفته می‌شد و کسی که دیپلم می‌گرفت در واقع کلاس دوازدهم را سپری کرده بود و مقطع ابتدایی ۶ کلاسه بود. در دولت دهم (آقای احمدی نژاد) بدون اینکه کسی حرفی از گذشته عنوان کند، دوره ۵ ساله ابتدائی شش ساله شد و دوره راهنمایی در دبیرستان ادغام شد و دوباره به حالت ابتدای انقلاب باز گشت... اینجانب کارشناس مقطع ابتدائی هستم و مسائل این مقطع را بیش از ۲۰ سال است که تجربه کرده‌ام؛ مخالف ۶ ساله شدن مقطع ابتدائی نبوده و نیستم ولی ای کاش دوره آمادگی به عنوان یک کلاس به مقطع ابتدائی اضافه می‌شد. زیرا دانش آموزانی که در مقطع ابتدائی کلاس آمادگی را سپری کرده‌اند، با موضوع آموزش و مدرسه و معلمان بیشتر آشنا شده و طبق آمار موفق‌تر بوده‌اند. با این روش مشکلی برای مربیان آمادگی نیز ایجاد نمی‌شد و خانواده‌ها نیز از این امر استقبال می‌کردند. در اکثر جاها ما دانش آموز دوزبانه داریم که این مشکل نیز با قانونی شدن کلاس آمادگی مرتفع می‌شد...

در حال حاضر کلاس ششم ابتدائی هیچ مطلب اضافه‌تری به معلومات دانش آموزان اضافه نمی‌کند زیرا عملاً در کلاس هفتم (جدید) همان مطالب کلاس ششم با اضافاتی باز تدریس می‌گردد. ای کاش نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی قانونی وضع کنند تا با تغییر دولت‌ها موضوع آموزش و پرورش و مسائل آن بدون تایید مجلس تغییر نکند مانند شروع مدارس که طبق رأی نمایندگان محترم در اول مهر قانون شد حتی اگر اول مهر روز آخر هفته باشد...

علی حضوری ـ استان گلستان

فواید خاموشی

منقول است که چهار پادشاه به ملاقات یکدیگر رسیدند و در یک مجمع جمع شدند رای هند و خاقان چین و کسری عجم و قیصر روم و همه در مذمت سخن گفتن و مدح خاموشی متفق گشتند. یکی از ایشان گفت:

من هرگز از خاموشی پشیمان نشده‌ام. اما بسیار بر سخنی که گفته‌ام پشیمانی خورده‌ام و دیگری گفت: هر گاه من کلمه‌ای را گفتم او مالک من می‌شود و دیگر مرا اختیاری از آن نیست و مادامی که نگفته‌ام مالک و صاحب اختیار آنم و سیم گفت: عجب دارم از برای متکلم... چه اگر کلامی برخود او برگردد ضرر به او می‌رساند و اگر برنگردد نفعی به او نمی‌رساند. چهارم گفت: به رد آنچه نگفته‌ام قادرترم از رد آنچه گفته‌ام.

برگرفته از معراج السعاده ـ ص ۴۲۷

شهناز خدابنده ـ شهرستان میانه

چوب ندانم کاری

بارها این اصطلاح را شنیده‌اید که از ماست که بر ماست. معانی مختلفی برای این جمله وجود دارد اما شاید ساده‌ترین معنی این باشد که ما همواره چوب ندانم کاری‌های خود را می‌خوریم. مثلا زمانی به فکر چاره تورم می‌افتیم که افسار نقدینگی را رها کرده‌ایم. زمانی به فکر نجات دریاچه ارومیه می‌افتیم که قبل از آن مرگش را خودمان رقم زده‌ایم، زمانی به فکر صرفه‌جویی در مصرف آب می‌افتیم که خط بحران را رد کرده باشیم و ذخیره سدها به پایین‌ترین حد رسیده باشد. یک مثال ساده می‌زنم، برای شستن یک دست یا گرفتن یک وضو چقدر آب مصرف می‌کنیم؟ برای استحمام چطور؟ یا برای شستشوی وسیله نقلیه؟ در مورد برق هم همین‌طور است بدون اینکه بدانیم هر کیلووات برق با چه هزینه‌ای به دست می‌آید. مصرف سوخت را که بارها گفته‌ایم، چقدر در این کشور بنزین و گازوییل بیهوده مصرف می‌شود. همه اینها کفران نعمت است که چوبش را داریم می‌خوریم و حواسمان نیست.

محسن ذوالفقاری از ساوه

نقد سرپایی

گیشه مطبوعاتی میدان ۱۷ شهریور آمل پاتوق من است که هم تورق و ناخنکی به مطبوعات داشته باشم هم اتفاقاً برای من و امثال من مکان و محل جالب توجهی است. در این مطبوعاتی یکی از نشریات پرطرفدار و پرفروش اطلاعات هفتگی است روزی که داخل این مطبوعات مشغول مرور تیترهای نشریات بودم دو نفر از خوانندگان مجله وارد شدند و پس از خریدن دو نسخه از اطلاعات هفتگی در حالی که بر جلدش نگاه می‌کردند در مورد عکس‌های روی جلد مجله که در آن دو پسربچه با هم سیبی را گاز می‌زدند با هم حرف می‌زدند یکی در مورد معصومیت بچه‌ها و لطافت عکس و حسی که از این لحاظ به مخاطب منتقل می‌شود سخن می‌گفت آن یکی به جد یا به لحن طنز و شوخی گفت: نه بابا دلت خوشه از بس تحریم و گرانی سیب و اینها همه گیر شده این دو طفل معصوم راضی شدند یک سیب را دو نفری بخورند حالا تکلیف آن که کوچکتر است و دندان ناکامل یا ضعیف‌تری دارد چیست که سرش کلاه می‌رود و...

ادامه اظهارنظرهای آنها را نشنیدم چون در همین حال از مغازه خارج شدند و برخلاف مناظره‌هایی که مدت‌ها جلوی مطبوعاتی ادامه می‌یابد آنها بقیه حرفهای خود را در حالی که دوشادوش هم از مطبوعاتی دور می‌شدند می‌گفتند....

این ماجرا و ماجراهای مشابه نشان می‌دهد مردم چقدر جزئی‌نگرند و به جزئی‌ترین چیزها در مطبوعات و رسانه‌ها دقیق می‌شوند و گاه تأویل‌ها و تفسیرهای خاص خودشان را در حد توان و دریافت خود از دیده‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌هایشان ارائه می‌کنند و احترام به درک و دریافت آنها اصل اساسی در کار رسانه‌ها به شمار می‌رود. از طرفی می‌توان به صورتی غیرمحسوس به نظرسنجی از افکار مردم و آراء و نظراتشان هنگام مواجهه با تیترهای نشریات اخبار و مطالب مطبوعات و عکس‌العمل‌هایشان دست یافت. حتی مشاجرات و تبادل نظرات مردم با صدای بلند که به مناظره‌هایی دو یا چند نفره جلوی این مطبوعاتی می‌انجامد دیدنی و شنیدنی است و نشان‌دهنده احاطه و اطلاع مردم از مسائل روز و دغدغه‌های اقشار مختلف است و بیانگر این نکته است که مردم دیگر تنها شنونده و خواننده مطالب و اخبار و اطلاعات ارائه شده در رسانه‌ها و نشریات نیستند و گره‌خوردگی بسیاری از رویدادها و اظهارنظرها و اخبار درج شده در مطبوعات با دغدغه‌ها و حتما زیست و معیشت آنها همه را به مخاطبانی با دقت و آگاه برای رسانه‌ها بدل کرده است.

قنبر یوسفی ـ آمل

گرفتار شیمی‌درمانی

من زنی هستم ۵۳ ساله که طبق مدارک موجود و استشهاد محلی به خاطر ناراحتی و انجام عمل جراحی در حال شیمی‌درمانی هستم. ناراحتی اعصاب و روان، کمردرد و درد مفاصل هم دارم و به توصیه پزشک به هیچ عنوان نباید کار کنم. جز خدا هیچ پشت و پناهی هم ندارم و از نظر مالی به شدت در مضیقه هستم که هیأت امنای مسجد محل نیز استحقاق مرا تأیید کرده است، از همه خیرین و نیکوکاران خواهشمندم به هر شکل که می‌توانند به یک زن نیازمند خودسرپرست کمک نمایند.

س.ی از خرم‌آباد

تصویر ارسالی خوانندگان

امام‌زاده بی بی تاج

فرستنده: یوسفی - رامهرمز



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

***محمد رضاییان از شاهرود**

گزارشی را که تحت عنوان «گرگ‌ها هرگز نمی‌خوابند» برای مجله فرستاده بودید خواندم، گزارش خوبی بود که آن را در نوبت چاپ قرار دادم. متأسفانه مواردی را که در این گزارش به آن اشاره کرده‌اید به خصوص در شهرهای بزرگ و به ویژه در تهران فراوان دیده می‌شود و باید برای آن فکری کرد. از تلاش و همکاری خوبتان تشکر می‌کنم

*** افشین سهمانی از آبادان**

ایمیل شما به دستم رسید، از گلایه و انتقاد شما ناراحت نمی‌شویم، اشاره نکرده‌اید به کدام وعده داده شده عمل نکرده‌ایم؟! در مورد اشتباهاتی که در مجله وجود دارد در پاسخ قبلی هم اشاره کرده‌ام که نباید شاهد چنین اشکالاتی در یک نشریه بود، اما به هر حال در یک نشریه هفتگی با حجم مطالب بالا که بیش از ۸۰ درصد آن را نوشته و مطلب و مقاله و... تشکیل می‌دهد و امکان استفاده از تصاویر بزرگ و زیاد، به دلیل نوع کاغذ چندان برایش مقدور نیست و تازه با کمبود نیرو هم مواجه شده است، ممکن است مشکلاتی هم بروز کند که البته معتقدیم نباید چنین باشد. به هر حال نامه شما را به بخش فنی و تحریریه هم نشان داده‌ام تا دقت بیشتری به خرج دهند

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه جدید شما به دستم رسید، از حسن توجه شما نسبت به مجله متشکرم. یکی از مطالب شما به چاپ رسیده است، نامه‌ای را که نیز خطاب به نویسنده مطلب سوژه نوشته بودید، تحویل ایشان دادم، موفق باشید

***عباس عابد از اندیشه**

مطالب شما معمولا به صورت مداوم در هفته‌نامه چاپ می‌شود. برخی از مطالب هم در نوبت چاپ قرار گرفته‌اند، به هر حال از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** بهروز مباشر بهروز از تبریز**

نامه شما را خواندم، گاه کمی خوش‌بینی هم بد نیست، بنده نگاه شما را چندان نمی‌پسندم، نقد و گلایه و انتقاد بد نیست اما گاهی باید خوبی‌ها را هم دید. مثلا همین تعبیری را که در مورد صفحه داستان زندگی یا یک سرگذشت به کار برده‌اید اکثریت خوانندگان مجله چنین نظری ندارند و از مطالب این صفحات راضی هستند. به هر حال از شما خواننده قدیمی و خوب انتظار دارم در کنار انتقاد، راه‌کارهایی را هم ارائه دهید

نماز از بین دو وسیله نزدیکی به خداوند نزدیک‌ترین است

●امام علی (ع)

رضا کیان

توافقنامه امنیتی افغانستان و آمریکا؛ نقاط قوت و ضعف

امضای توافقنامه امنیتی بین افغانستان و آمریکا بیش از آنچه انتظار می‌رفت به طول انجامید. بعد از تصویب پیمان استراتژیک با رای اکثریت اعضاء شورای ملی افغانستان، توقع می‌رفت که توافقنامه‌های اجرایی آن به زودی از طرف تیم مشترک دو کشور تهیه و بعد از تصویب به اجرا گذاشته شود.

اما گذشت زمان و تداوم تنش میان کابل و واشنگتن از یک سو و تداوم اعتراض‌های گروه‌های مخالف مسلح و انتقاد نیروهای اپوزیسیون سیاسی از جانب دیگر نشان داد که توافقنامه امنیتی ارزش کمتر از اصل پیمان استراتژیک نیست.

نکات قوت توافقنامه از منظر منافع ملی افغانستان

الف- تعهد به رعایت قوانین افغانستان

آمریکا در قالب این توافقنامه تعهد سپرده که نیروهای نظامی و وابستگان غیر نظامی آنان زمانی که در افغانستان حضور دارند قانون اساسی و سایر قوانین نافذ افغانستان را رعایت نمایند و از هر نوع اقدامی که با روح این توافقنامه سازگاری نداشته باشد، خودداری ورزند. (م ۳، بند ۱)

ب- تعهد و احترام به حاکمیت ملی و استقلال سیاسی افغانستان

افغانستان در شرایط گذار و مرحله عبور از بحران به سر می‌برد. وقتی شمار زیادی از نیروهای نظامی خارجی به منظور حمایت از دولت در کشوری حضور می‌یابند، طبیعی است که حاکمیت ملی و استقلال سیاسی کم و بیش زیر سئوال می‌رود. طی ده سال حضور نیروهای ناتو در افغانستان، بارها به این شائبه دامن زده شده که حاکمیت ملی و استقلال سیاسی افغانستان به حد کافی حرمت گذاشته نمی‌شود.

افغانستان از سوی گروه‌های مسلح مخالف دولت و حامیان شان کشور اشغال شده تلقی می‌شود. مهم‌تر از همه اینکه رئیس جمهور گاه خود از نیروهای خارجی، بخصوص آمریکایی‌ها، گلایه داشته که حاکمیت سایه را در این کشور ایجاد کرده است.

در پاسخ به این نگرانی‌ها تعهد نیروهای آمریکا به احترام به حاکمیت ملی و استقلال سیاسی افغانستان به صراحت در متن توافقنامه امنیتی پیش بینی شده است. در توافقنامه سعی شده به این موضوع به طور عینی و بر اساس مصادیق پرداخته شود. سه محور را در توافقنامه مشخص کرده‌اند که عدم رعایت هر یک از این موارد می‌تواند نقض حاکمیت ملی افغانستان به حساب آید.

۱- اولویت حاکمیت سرزمینی افغانستان بر تعهدات ناشی از پیمان و توافقنامه

۲- تعهد اجرای طرح‌ها و عملیات‌ها با هماهنگی مقامات دولت افغانستان

۳- صلاحیت دولت در بازدید از تأسیسات و اماکن مورد استفاده نیروهای آمریکایی

ج- تعهد به خودداری از حمله به غیر نظامیان و اماکن مسکونی در افغانستان

مورد دیگری که مکررا طی سال‌های اخیر مورد اعتراض بوده آسیب‌هایی است که غیر نظامیان در جریان عملیات نظامی متحمل می‌شدند. در این مورد نیز آمریکا متعهد شده است طی ده سال آینده نیروهای این کشور که در افغانستان مشغول انجام مأموریت خواهند بود، از هر نوع حمله به غیر نظامیان و مناطق مسکونی خودداری ورزند. (م ۷)

د- تعهد به خود داری از فعالیت‌های سیاسی در افغانستان

در ماده ۳، بند ۱، آمریکا با درک حساسیت موضوع و نگرانی‌های که افغانستان در زمینه داشته، تعهد سپرده که از فعالیت‌های سیاسی نیروهای خود جلوگیری کند. بر اساس بخشی از بند اول ماده سوم توافقنامه، نیروهای نظامی آمریکا و وابستگان غیر نظامی آن‌ها حق ندارند وارد عرصه فعالیت‌های سیاسی شوند و در امور سیاسی به نفع جریان یا جریان‌های خاصی عمل نمایند.

ه- تعهد به دفاع از افغانستان در برابر تجاوز خارجی

نتیجه پافشاری‌های افغانستان ماده ششم توافقنامه امنیتی است. در ماده ششم ایالات متحده تعهد کرده است از دولت افغانستان در برابر تجاوز خارجی حمایت و دفاع اقتصادی، سیاسی و نظامی به عمل آورد.

و- تعریف تجاوز از طریق تعیین مصادیق

تعریفی که در ماده ۶، بند ۱، در توافقنامه امنیتی از تجاوز ارایه شده، تعریف حرفه‌ای و نسبتا جامع است. این تعریف با تعریفی که در قطعنامه ۱۹۷۴ سازمان ملل متحد ارایه شده است قرابت دارد. هر نوع حمله نظامی کشور خارجی، تعرض مسلحانه گروه‌های نظامی که در کشور خارجی پایگاه دارند و مورد حمایت آن قرار دارند

ایران و جهان

* رهبر انقلاب در اجتماع فرماندهان بسیج: نظام اسلامی با ملت آمریکا دشمنی ندارد، ما با استکبار مخالفیم.
* آیت‌الله خامنه‌ای در پاسخ به نامه رییس جمهور، از تلاش هیأت دیپلماتیک ایران در مذاکرات هسته‌ای تشکر کردند. پس از ۴ روز مذاکرات فشرده و نفسگیر، نمایندگان ایران و گروه ۱+۵ در ژنو به توافق رسیدند. در بیانیه ژنو حق ایران در غنی‌سازی اورانیوم به رسمیت شناخته شد.
* در یک حادثه تروریستی نزدیک سفارت ایران در بیروت حجت‌الاسلام انصاری رایزن فرهنگی کشورمان در لبنان به شهادت رسید
* آلودگی هوا مجددا به سراغ تهرانی‌ها آمد
* به گفته مسؤولان صرفه‌جویی در مصرف آب ضرورتی حتمی است
* بزرگداشت صدسالگی پرفسور رضا در دانشگاه تهران انجام شد
* در پی توافق هسته‌ای ایران قیمت دلار و سکه کاهش یافت
* فوتبال ساحلی ایران برنده مسابقات بین قاره‌ای شد
* بازار مسکن همچنان در رکود به سر می‌برد
* معاون اول رییس جمهور در پاسخ به منتقدین اعلام کرد: فهرست تغییرات دولت را منتشر می‌کنیم
* کارگروهی برای بررسی تعطیلی ۵شنبه‌های مدارس تشکیل شد
* لایحه بودجه ۹۳ تا ۱۵ آذر به مجلس می‌رود
* ۹۰۰ هزار زوج در انتظار وام ازدواج به سر می‌برند
* با اجرای نوسازی در خدمت وظیفه عمومی سربازی آسان می‌شود
* بورس ایران قله ۸۰ هزار واحدی را فتح کرد
* ترور اردوغان نخست‌وزیر ترکیه ناکام ماند
* دادگاه شهر میلان سیلویو برلوسکونی نخست‌وزیر سابق ایتالیا را به جرم اخاذی و فساد به هفت سال حبس محکوم کرد
* انفجارهای تروریستی بغداد و دیاله ۶۸ کشته بر جای گذاشت
* سرانجام سازمان ملل حق ملت فلسطین برای تعیین سرنوشت را به رسمیت شناخت
* ارتش سوریه به موفقیت‌های جدیدی در سرکوب تروریست‌ها دست یافت
* درگیری خونین طرفداران مرسی با پلیس مصر در خیابان‌های قاهره
* هزاران نفر در بلغارستان در اعتراض به فقر و فساد و بیکاری دست به تظاهرات زدند
* توافقنامه امنیتی آمریکا و افغانستان توسط شورای ریش‌سفیدان این کشور به تصویب رسید
* سازمان ملل از دولت میانمار خواست خشونت علیه مسلمانان را متوقف کند
* اعتصاب شمال ایتالیا را فلج کرد
* هزاران نفر از مردم ژاپن علیه لایحه مجازات افشاگران اسرار دولتی تظاهرات کردند

و نیز سایر اشکال توسل به زور تجاوز تلقی می‌شود.

به این ترتیب، مفهوم تجاوز از طریق نام بردن مصادیق آن، بین طرفین توافقنامه، شفاف سازی شده و بر اساس آن طرف آمریکا تعهد سپرده که در صورت پیش آمد چنین وقایعی از افغانستان دفاع اقتصادی، سیاسی و نظامی کند.

ز- تعهد به مصرف کمک‌ها از مجرای بودجه رسمی دولت افغانستان

نکته‌ای که دولت افغانستان در این اواخر نسبت به آن حساسیت زیادی از خود نشان داده، مشخص شدن میزان کمک‌هایی است که آمریکا برای ده سال آینده وعده داده است. این نگرانی در این اواخر تا حدودی رفع شد. آمریکا در اجلاس شیکاگو وعده سپرد که سالیانه ۴/۲ ملیارد دلار به افغانستان کمک کند. نکته دیگر چگونگی مصرف این کمک‌ها است، از نحوه مصرف کمک‌های خارجی طی ده سال گذشته نیز دولت افغانستان به شدت ناراضی بوده است.

یکی از عوامل عدم تأثیر لازم کمک‌های جامعه جهانی از نظر دولت افغانستان نحوه‌ای مصرف آن است که بخش عمده آن مستقیما توسط خود کشورهای کمک کننده یا نهادهای غیر دولتی مصرف شده است.

دولت افغانستان با تکیه بر این تجارب نسبت به چگونگی مصرف کمک‌های آمریکا طی ده سال آینده تا حدودی نظر خود را در توافقنامه بر جانب مقابل تحمیل کرده است. در توافقنامه پیش بینی شده، مبلغی که سالیانه برای آموزش، تجهیز، مشورت دهی و توسعه توان دفاعی نیروهای امنیتی افغانستان اختصاص داده می‌شود، از طریق بودجه رسمی دولت افغانستان و تحت نظارت نهادهای مالی دولتی به مصرف برسد.(م ۴)

در کنار نقاط مثبتی که در متن توافقنامه وجود دارد نقاط ضعفی نیز به چشم می‌خورد. برخی از نقاط ضعف این توافقنامه دو جانبه را به شرح ذیل می‌توان فهرست کرد.

الف- عدم شفافیت میکانیسم دفاع از افغانستان در برابر تجاوز خارجی

تعهد دفاع از افغانستان در برابر تجاوز خارجی به طور قطع تحت فشار و اصرار مقامات افغانستان، بخصوص شخص رئیس جمهور، صورت گرفته است. اما علیرغم پیش بینی تعهد آمریکا راجع به دفاع از افغانستان در برابر تجاوز خارجی، میکانیسم عملی این دفاع شفاف و خالی از ابهامات نیست. دو نکته مشخص در این زمینه بیش از سایر ابعاد قابل توجه است.

۱- بازی با کلمات

در ماده مربوط به دفاع از افغانستان در برابر تجاوز خارجی بیش از حد با کلمات بازی شده است. جملات مبهم، مجمل و عاری از صراحت و شفافیت است. گویا هدف عبارت پردازی صرف و فرار از پذیرش مسئولیت صریح و شفاف بوده است.

یک بخش عمده از عبارتهای بندهای مختلف ماده ششم، به عبارتهایی از این قبیل اختصاص یافته است که ایالات متحده هر نوع تجاوز خارجی و تهدید تجاوز علیه حاکمیت ملی، استقلال سیاسی و تمامیت ارضی افغانستان را با نگرانی شدید مورد توجه قرار می‌دهد، ایالات متحده می‌پذیرد که تجاوز نظامی علیه حاکمیت ملی، استقلال سیاسی و تمامیت ارضی افغانستان تجاوز علیه ثبات افغانستان و ثبات منطقه است و صلح و ثبات منطقه‌ای و بین‌المللی را با خطر مواجه می‌سازد، دو طرف در مواقع تجاوز خارجی علیه افغانستان و یا تهدید به تجاوز خارجی مشورت‌های لازم را به منظور اتخاذ روش‌های جامع در برابر آن به عمل می آورند و ....

این نوع عبارت پردازی‌ها تعهد حقوقی صریح و الزام آوری را در پی نخواهد داشت. آنچه که از دل این جملات طولانی و تعارفی می‌توان استخراج کرد، این است که هر گاه افغانستان مورد تجاوز نظامی قرار گیرد و یا در معرض تهدید به تجاوز قرار گیرد، آمریکا با دولت افغانستان وارد شور خواهد شد تا در مورد اقدامات مناسب سیاسی، اقتصادی، و نظامی در برابر تجاوز تصمیم مشترک اتخاذ کند.

به نظر می‌رسد گروه کاری آمریکا نهایت تلاش خود را در این ماده به خرج داده تا در مورد دفاع مشترک نظامی از افغانستان تعهد واضحی داده نشود. در عین حال ظاهر ماده نشانگر چنین تعهدی باشد.

در هیچ یک از فقرات شش گانه ماده ششم از واژه «دفاع» در برابر تجاوز خارجی استفاده نشده است. به لحاظ حقوقی این عبارات جز تعهد به مشوره و تلاش در جهت یافتن راه حل و گفتگو برای دفع تجاوز، مسئولیت بین المللی دیگری را ایجاب نمی‌کند.

دفاع مشروع مشترک در برابر تجاوز که در پیمان‌های نظامی بین المللی امر رایجی است و با نظام حقوقی منشور سازمان ملل هم تعارضی ندارد، از این عبارات استنباط نمی‌شود.

۲- معلق کردن دفاع به الزامات ناشی از قانون اساسی

در بند چهارم ماده ششم بر این موضوع تأکید صورت گرفته است که در صورت وقوع تجاوز نظامی علیه افغانستان هر یک از دو طرف بعد از مشورت‌ها و مذاکرات لازم در مورد چگونگی عکس العمل در برابر آن و تعیین نوع اقدام از میان اقداماتی چون سیاسی، دیپلماتیک، نظامی و یا اقتصادی، بر اساس الزامات ناشی از قانون اساسی خود عمل خواهند کرد.

این قید، قید زاید و غیر ضروری می‌نماید. به نظر می‌رسد هدف از آن نیز باز کردن راهی باشد برای توجیه عملی نشدن تعهد دفاع در مواردی که طرف آمریکا به هر دلیلی آن را مصلحت ندانند.

ب- تعیین خسارات به طور یک جانبه از طرف مقامات نیروهای آمریکایی

یکی از موارد تعهدات پیش بینی شده در توافقنامه تعهد آمریکا به جبران خساراتی است که ممکن است از سوی نیروهای این کشور به اشخاص حقیقی و حقوقی و نهادهای دولتی وارد آید. بر اساس این تعهد آمریکا موظف است هر نوع آسیب‌ها، صدمات و خساراتی را که در اثر تخلفات و اعمال جرمی نظامیان و غیر نظامیان وابسته، به اشخاص و دولت افغانستان وارد می‌شود، به طور عادلانه و معقول جبران کند.

در تنظیم این اصل معیار اصول حقوقی و معیار عقلانی رعایت شده است. اما انتقادی که بر آن می‌تواند وارد باشد این است که مرجع رسیدگی و تشخیص خسارت و هم چنین تعیین میزان آن در صلاحیت مقامات نیروهای آمریکا است. ■



روشنی رخسار را جستجو نمودم، پس آن را در نماز شب یافتم
● امام صادق(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هتل کنتیننتال ژنو، آغازی بر یک پایان



گام اول

سرانجام، در حالی که مذاکرات هیئت ایرانی و نمایندگان قدرتهای جهان (۱+۵) در آخرین دور تا ساعاتی پس از نیمه شب به وقت ژنو سوئیس به طول انجامیده بود، دو طرف توافقنامه‌ای را امضا کردند که حدود ۱۰ سال و در اشکال مختلف مذاکرات ناموفق را در پشت سر خود دارد.

قدرتهای جهان پذیرفتند که ایران به غنی‌سازی اورانیوم و بهره‌برداری از انرژی هسته‌ای ادامه دهد؛ البته سطح این غنی‌سازی را تا ۵ درصد محدود کند و در مقابل تحریم‌های علیه ایران نیز محدود شود. این گام نخست این توافق‌نامه خواهد بود و در صورت اعتمادسازی طرفین در ۶ ماه پیش رو، قرار بر این است تا ظرف یک سال کلیه تحریم‌ها علیه ایران لغو گردد و جامعه جهانی به ویژه قدرتهای ۱+۵ نیز اطمینان یابند که برنامه هسته‌ای ایران اهداف صلح آمیز دارد، تحریم‌هایی که بخشهای مربوط به پتروشیمی، طلا و فلزات سنگین، قطعات هواپیما، خودرو و بخشی از ممنوعیت‌های بانکی آن، از همین امروز سقوط کرده و تبعات مفید اقتصادی آن در آینده‌ای نزدیک در کشور احساس خواهد شد. مهمتر از متن توافقنامه اولیه، عزت و سربلندی بود که در جریان این مذاکرات برای ایران به دست آمد. در حالی که قدرتهای جهان قصد جدی در جلوگیری ایران از دست یافتن به دانش هسته‌ای را داشتند و اکثر کشورهای جهان نیز از این دانش بهره‌ای نبرده‌اند، نه تنها کشورمان به این دانش ارزشمند و ثروت آفرین مجهز شده، بلکه وزرای خارجه قدرتمندترین کشورهای جهان به فاصله ده روز، مسأله هسته‌ای و توافق با ایران را در صدر کارهای خود قرار می‌دهند و با پروازهای چند ساعته خود را به محل حضور گروه مذاکره کننده ایران می‌رسانند و تا ساعاتی پس

گام دوم

خوشبختانه نامه رئیس جمهور و پاسخ رهبری انقلاب راه را بر بهانه‌جویی‌های ناخوشایند بست

همانطور که پیش بینی هم می‌شد لحظاتی پس از اعلام توافق ایران و ۱+۵، برخی گروه‌های سیاسی که پرچمدار مخالفت با توافقاتی از این دست شده بودند، خواستند در مجلس شورای اسلامی نیز موجی از مخالفت به راه بیندازند و چند تن از نمایندگان مجلس که البته عده کاملاً محدود و شناخته شده‌ای هم هستند، بنای اعتراض و بهانه‌جویی گذاردند. خوشبختانه با رسیدن خبر تائید مذاکرات توسط رهبری انقلاب به صحن علنی مجلس، این بهانه‌جویی‌ها، بلافاصله آرام گرفت ولی ماجرای صبح این یکشنبه در مجلس شورای اسلامی، باید تجربه‌ای باشد برای برخی گروه‌های سیاسی داخلی تا منافع ملی را بر منافع گروهی خود ترجیح دهند و ایران بتواند صدایی واحد و یکپارچه از خود به جهان ارسال



گام سوم

آیا این تجربه دیپلماتیک، با ثمرات بهتر نمی‌توانست در دولت قبل هم صورت گیرد؟

یک نکته البته در همین لحظه‌ها و ساعتهای پرافتخار در ذهن‌ها باقی می‌ماند و آن اینکه آیا ایران امروز در جایی قرار گرفته که می‌توانست سالها قبل در آن نقطه بایستد؟ اینکه اگر سیاست خارجی دولت گذشته و تمایلات رئیس جمهور سابق ایران نیز مانند امروز بود، آیا وارد آمدن فشار تحریم‌ها علیه ایران و مردم ایران باز تکراری می‌شد یا مدیران کشور در دولت گذشته می‌توانستند با در پیش گرفتن سیاستی جز آنچه در پیش گرفته شد، کشور و مردم را از تحمل فشارهای سخت اقتصادی رها کنند و مانع تورم‌های بالای ۳۵ یا ۴۰ درصد و رشدهای منفی اقتصادی ایران شوند؟ این اتفاقات به گذشته مربوط است. مسایل امروز جامعه و کشور آنقدر هست که فرصتی برای رجوع به آنچه گذشت کمتر به دست آید، اما این گذشته نمی‌تواند فراموش شود فقط می‌تواند چراغی برای مسیرهای



از نیمه شب بیدار می‌مانند تا متن اولیه‌ای برای توافق هسته‌ای تهیه شود. فیلمهای منتشر شده از لحظه‌های اولیه پس از توافق هم نشان می‌دهد که وزرای خارجه ۱+۵ از امضای این توافق بسیار خشنود بودند و اینکه امضای متن مشترک با کشورمان تا چه اندازه برای ایشان و کشورهایشان پر اهمیت بوده است. رژیم اشغالگر قدس هم که در این مذاکرات تمام توان خود را به کار گرفت تا بی‌نتیجه بودنش را به دست آورد، از زبان نخست‌وزیرش اعلام می‌کند که این توافق یک اشتباه تاریخی بوده و ایران آنچه خواسته به دست آورده است. بی آن که چیزی از دست بدهد. فرزندان ایران می‌توانند بر خود ببالند که در کشوری زندگی می‌کنند که نه تنها اولین ذخایر نفت و گاز جهان را در اختیار دارد بلکه به دانشی دست یافته‌اند که قرار است جایگزین نفت و گاز جهان باشد. مهمترین کشورهای جهان هم حاضرند بلند پایه‌ترین مقاماتشان را به دیدار نمایندگان ایران بفرستند تا درباره ایران و پیشرفت‌های علمی آن به گفت و گو و مذاکره بنشینند. ■

کند. آنطور که رئیس جمهور محترم ابراز داشته‌اند، ادامه مذاکرات تا رسیدن به نقطه نهایی به زودی آغاز خواهد شد و بسیار مهم خواهد بود که اعتماد و وحدت نظر داخلی، همچنان پشتوانه نمایندگان ایران در مذاکرات حساس آینده باشد. جایی که قرار است گامهای اصلی برای رفع کامل تحریم‌ها علیه ایران برداشته شود، طرفین راستگویی و عملکرد صادقانه یکدیگر را مورد آزمایش قرار دهند و ایران، جهان را قانع کند که در پی اهداف صلح آمیز در به کارگیری انرژی هسته‌ای است. ■

پیش رو باشد، بی تردید جلوگیری از تکرار تجربه‌های غلط گذشته، اولین گام در طی راههای پیشرفت آینده است تا مدیران هر مقطع در ایران، چنین نپندارند که پس از پایان دوره مسئولیت، اعمال و رفتار و سلیقه‌هاشان فراموش خواهد شد و مورد بازنگری و بازپرسی قرار نخواهد گرفت. خوشبختانه قوانین کشور هم به گونه‌ای نوشته شده که با استناد به آنها می‌توان مدیرانی را که تصمیم‌های غلطی در گذشته گرفته‌اند و امروز دیگر در مسئولیت قبلی حضور ندارند، در مقابل قانون بر صندلی پاسخگویی بنشانند. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

زمان در زبان فارسی

ما هم این هفته برون رفت و به چشمم سالی‌ست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست!

زمان چیز جالبی است. گاهی دقیق و مرتب می‌آید و می‌رود. گاه دیر می‌گذرد. گاه از برق سریع‌تر است و با این که «خیلی هزار سال» است که انسان‌ها برای اندازه‌گیریِ زمان، مقیاس‌های دقیق و خوبی کشف و اختراع کرده‌اند، هنوز که هنوز است، خیلی وقت‌ها زمان را گم می‌کنیم و نمی‌فهمیم کی شب شد و کی صبح شد و کی پاییز شد و کی به دو قدمی زمستان رسیدیم و ضمن این که جیک جیکِ مستون نداشته‌ایم، جناب مورچه طعنه می‌زند که «وقتی که جیک جیکِ مستونت بود، فکر زمستونت بود؟»

در قطره‌ی این هفته می‌خواهم از دریچه زبانشناسی وارد قلمرو زمان شوم و برایش قلمی بفرسایم. می‌گویند «وقت» طلاست. با وقت می‌شود طلا خرید اما با طلا نمی‌شود وقت خرید. اگر این طور است، پس چرا وقتی که ناصرالدین شاه پرسید: «پدرسوخته‌ها عقربه‌ی ساعت، چه وقتی را نشان می‌دهد؟ پدرسوخته‌ها عرض کردند: هر وقتی که سلطان هفت اقلیم اراده بفرمایند.» نتیجه می‌گیریم که آدم اگر خیلی پول داشته باشد، می‌تواند زیر آفتاب ظهرِ تابستان بایستد و فرمان بدهد: «شب از نیمه گذشته! بروید بخوابید!»

حتی ممکن است آدم پول چندانی نداشته باشد اما بتواند زمان را دستکاری کند. مثال: «هفت هشتِ صبح جمعه است. مادر سر رختخواب بچه می‌رود و می‌گوید: لِنگِ ظهره! نمی‌خوای پاشی؟» یا هشتِ شب است. پدر به بچه می‌گوید: «نصفه شب شد. نمی‌خوای بگیری بخوابی؟»

یا همان هفت هشت صبح است و بچه می‌خواهد از خانه بیرون برود. مادرش می‌گوید: مگه کله‌پز یا حمومی هستی که کله‌ی سحر داری از خونه میری بیرون؟

گاه زمان در زبان فارسی بسیار نامشخص است و با مقیاس‌های ساعت‌های شنی و آبی و مکانیکی و عقربه‌ای و دیجیتالی جور در نمی‌آید.

مثال: «اولی با دومی قرار دارد. ده دقیقه می‌گذرد و دومی نمی‌آید. اولی اس. می‌زند که دو ساعته «سری پلی خواجو» منتظر تم. دومی پس از نیم ساعت تأخیر می‌آید. اولی قهر کرده و رفته. دومی اس. می‌نوازد: بی‌معرفت من همه‌ش دو دقیقه دیر کردم. اگه پنج دقیقه دیگه وایستاده بودی، رسیده بودم.»

بیت: «تو گفتی صبح چون شد خواهی آمد / روم دیگر بخوابم. شب شد آخر!» این بیت هم زیباست:

«نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت / کنون که دست سحر دانه‌دانه چید، بیا!»

این هم قشنگ است و دو معنی دارد: «ما را ز وصال تو چه حاصل که تو از ناز / تا بند قبا باز کنی، صبح دمیده‌ست!»

زمان در زبان فارسی یک جورهایی به پیشواز آینده می‌رود. یک جورهایی هم از زمانِ خودش جا می‌ماند. مثال: شنبه است و ساعت به هشت شب رسیده. می‌گوییم شبِ یکشنبه است. یا همان هشتِ شبِ شنبه است. می‌گوییم: شنبه‌شب. اگر سه ساعت پس از نیمه شب برای کسی اس. بیاید، ساعت هشت صبح می‌گوید: «دیشب تو بودی اس. زدی؟»

همین زمان‌ها برای فرنگی‌ها جور دیگری است. دوازده شبِ ما برای آنها ساعت صفر است و از یک ثانیه پس از دوازده‌ی شب، وارد فردایی می‌شوند که برای ما امشب است و گاه نیز دیشب. آنها به ساعت یکِ بعد از نصفِ شب می‌گویند یک بامداد. اگر کسی ساعت دوازده و نیم نصفِ شبِ ما به یک فرنگی اس. بزند، آن فرنگی ساعت هشت صبح و حتی هشت شبِ فردا می‌گوید: امروز تو بودی که اس. زدی؟

زمان برای گروهی از پیشه‌وران عجیب‌تر است. برای آنها از صبح زودِ روزِ پنجشنبه تا چند ساعت پس از طلوعِ صبح شنبه، «شبِ جمعه» نام دارد و از صبح پنجشنبه هی می‌گویند: «شبِ جمعه‌س! خیر امواتت بده در راه خدا!» ضرب‌المثل: «بعدِ یه عمر گدایی می‌خوای ندونم شبِ جمعه کیه (چه وقتی است)؟»

ساعت هم در زبان فارسی یک جورهایی دقیق نیست و مردم دوست دارند آن را گِرد کنند. مثال: اولی می‌پرسد ساعت چنده؟ دومی می‌گوید: سه و نیم. در حالی که عقربه‌های ساعتش چند دقیقه قبل یا بعد از سه و نیم را نشان می‌دهند. مثلاً سه و بیست و دو دقیقه است اما او می‌گوید سه و نیم. یا سه و سی و هفت دقیقه است، باز هم می‌گوید سه و نیم. البته این گِرد کردنِ زمان هم قوانینی دارد. مثلاً اگر قرار است اولی و دومی جایی بروند و دیرشان شده و ساعت سه و ده دقیقه است، دومی می‌گوید: «شد سه و نیم و هنوز نرفتیم!» اگر ساعت سه و نیم باشد و دومی میلی به رفتن نداشته باشد، می‌گوید: «تازه شده ساعت سه... هنوز کلی وقت داریم!»

کسانی که ساعت دیجیتالی و موبایل دارند، کمتر زمان را گِرد می‌کنند زیرا چنین ساعت‌هایی عدد نشان می‌دهند و کسی که می‌خواهد ساعت جواب بدهد، برایش راحت‌تر است که همان عدد را به زبان بیاورد: شونزه و بیس چار.

زنگ تفریح: «پدر و مادری درباره‌ی این که هر دو پسرشان بزرگ شده‌اند و باید برایشان زن گرفت، حرف می‌زدند و افسوس می‌خوردند که خرج عروسی چه گران شده و دستمان هم چه تنگ است! پسر کوچک‌تر به آنها گفت: این که غصه خوردن نداره که! امسال واسه یکی‌مون زن بگیرین، دو سال بعدم واسه داداشم.»

این ضرب‌المثل تهرونی را در جواب کسی می‌آورند که با زرنگی وانمود می‌کند سود دیگران را در نظر دارد اما در حقیقت به سود خودش توجه می‌کند و دیگران را نادان می‌انگارد.

امروز نقد، فردا نسیه هم از آن جمله‌هایی است که کاسب‌ها به دیوار دکان خود می‌آویزند و زمان را به بازی می‌گیرند زیرا هر فردایی که به دکانشان بروید و بگویید نسیه می‌خواهم، به این نوشته اشاره می‌فرمایند و می‌گویند: امروز نقد، فردا بیا نسیه ببر! عماد خراسانی که از شاعران نامدار خراسان است، زمان را چنین بازی داده: «عهد کردم که دگر می نخورم من پس از این / بجز از امشب و فردا شب و شب‌های دگر!» شاعر است دیگر و به قول ایرج میرزا خطاب به ملک‌الشعرا بهار: «شاعری. شاعر از این خوب‌تر اصلا نشود!»

ادامه دارد

عزت (ارجمندی) را جستجو نمودم، پس آن را در راستی و درستی یافتم
● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

فاطمه رضایی

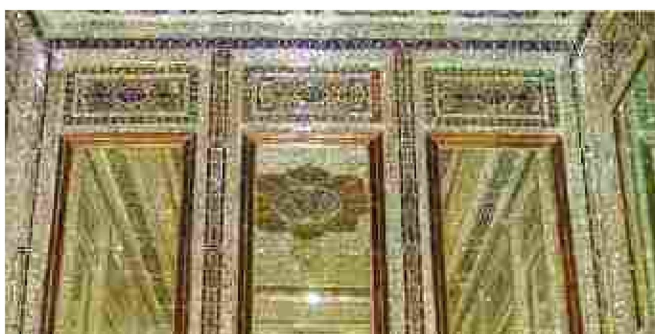
باغ نارنجستان قوام با هفت هنر ایرانی

نارنجستان قَوام که به باغ قوام مشهور است، بین سالهای ۱۲۵۷ تا ۱۲۶۷ هجری شمسی، مقارن با حکومت ناصرالدین شاه قاجار و به دستور علی محمد خان (قوام الملک دوم) و پسرش محمد رضا خان (قوام الملک سوم) در شیراز ساخته و تکمیل شد.. این عمارت از نظر هنرهایی از قبیل آیینه کاری، شیشه کاری، نقش پردازی، منبت کاری، سنگ تراشی، گچ کاری و مقرنس کاری به کار رفته در آن از زیباترین بناهای این دوره در شیراز است.



نارنجستان قوام به دستور علی محمدخان قوام‌الملک ساخته و توسط پسرش تکمیل شد.

ساختمان نارنجستان در حدود ۹۴۰ متر مربع در زمینی به مساحت ۳۵۰۰ متر در دو قسمت شمالی و جنوبی بنا شد، باقی مانده آن در حدود ۲۵۶۰ متر محوطه سازی شده است. این بنا با ۳۰۸۵ متر مساحت، در دوره قاجاریه به بیرونی معروف بوده و با عمارت اندرونی که همان خانه زینت الملوک بوده و در طرف غرب آن بنا قرار گرفته کوچه ای فاصله داشته که توسط راه زیرزمینی بدان راه می یافتند. از ویژگیهای این مجموعه عمود بودن محور بیرونی و اندرونی آن بر یکدیگر است. این عمارت بیرونی به منظور انجام امور تجاری و نیز برگزاری تشریفات و جشنها و استراحت و پذیرایی از میهمانان ساخته شده است. در ورودی اصلی باغ رو به جنوب در راستای محور اصلی بنا به یک دالان یا هشتی گشوده می شود. سر در ورودی آن دارای تزئینات آجر کاری است. بر پیشانی در ورودی کتیبه ای از سنگ مرمر سرخ رنگ شامل آیاتی از قرآن قرار گرفته که در دو طرف آن ابیاتی از آسوده شیرازی درباره بانی باغ و تاریخ احداث آن حجاری شده است. همچنین تاریخ سال ۱۳۰۵ ه.ق در این قسمت دیده می شود. بر روی ازاره سنگی دو طرف در گاه، نقش دو سرباز تفنگ به دست دوره قاجاریه، حجاری شده است. در ورودی از چوب ساج است که بر روی آن منبت کاری صورت گرفته است. سقف هشتی یا دالان ورودی آجر کاری و کاشی کاری به صورت ستاره و مقرنس کاری گچی شده است. در پشت دالان (رو به حیاط) تصویری از سه خدمتکار که گلاب و شربت به دست دارند، کاشیکاری شده است. این هشتی به وسیله دو راهرو به محوطه باغ ارتباط می یابد. این باغ در سه ضلع شمالی، شرقی و جنوبی دارای ساختمان و در طول حیاط دارای بیست و یک عدد طاق نما است. در دو طرف هشتی، شش اتاق وجود دارد که در جلو هر یک از آنها ایوانهای وسیعی قرار گرفته که در گذشته از این اتاقها به عنوان دفتر کار استفاده می شده و ایوانهای مقابل این اتاقها نیز جهت اتاق انتظار مورد استفاده قرار می گرفته است. در جلو هر ایوان چهار ستون چوبی و دو نیمه ستون دیده می شود. این ستونهای چوبی در دوره قاجاریه منبت کاری شده است. این بخش از عمارت که ضلع جنوبی بنا است دارای دیوارهای گچ کاری شده است. کف ایوانها با کاشیهای سفید و آبی پوشیده شده است. ساختمان جنوبی باغ به وسیله راه پله ای به زمینهای طرفین راهروها راه دارد. در وسط این ساختمان یک طاق نمای بزرگ و دو طاق نمای کوچک ایجاد شده که به سبک دوره زندیه، کاشیکاری شده است. اما عمارت اصلی این ساختمان در ضلع شمالی آن قرار گرفته است. این عمارت دارای دو طبقه و یک زیرزمین است. در گذشته این زیرزمین به عنوان زندان مورد استفاده قرار می گرفت. طرح بنای اصلی این عمارت بر گرفته از معماری دوره زندیه است. در این عمارت، تالار بزرگی به طول ۹ متر، عرض ۵،۱۰ متر و ارتفاع ۶ متر با ستونهایی بلند مشرف بر حوض واقع در وسط باغ، وجود دارد. طبقه دوم این عمارت دارای چهار اتاق است که دو تای آن در عقب واقع شده و دارای هشتی و پنجره هایی مشرف بر ایوان است. این اتاقها محلی برای اقامت میهمانان بوده است. دیواره ها و سقف تمام اتاقها گچبری و نقاشی شده است. همچنین در این طبقه، دو اتاق وجود دارد که نقاشی هایی بر تیرکهای چوبی



هشتی خانه قوام به وسیله قطعات آیینه و با طرحهای هندسی و نقوش گل و بته تزئین شده است.



شاهکارهایی از هفت هنر ایرانی چون گچبری، آینه کاری، آجر کاری، سنگ تراشی، نقاشی سنتی، معرق کاری و منبت کاری در نارنجستان قوام جلوه‌نمایی می کنند.



کاشیکاری صحنه‌های شکار پلنگ و شیر در طاق‌نمای بالای سردر خانه قوام

نارنجستان قوام سالها تحت سرپرستی پرفسور آرتور اپهام پوپ، ایرانشناس مشهور بود.



آن ترسیم شده است. نقاشی های سقف ایوان بزرگ وبیشتر اتاقها غالباً» به وسیله لطفعلی خان صورتگر، نقاش مینیاتوریست آن دوره، انجام شده است.

در ناحیه جلویی عمارت اصلی درهای ارسی با شیشه های رنگی دیده می شود. هلالی میان ایوان دو ستونی و شاه نشین هم دارای شیشه های رنگی است. این شیشه های رنگی در دوره قاجاریه از اروپا به ایران آورده شده، صدفهای به کار رفته در تزیینات درها نیز از خلیج فارس آورده شده است.

بنای نارنجستان در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی به دانشگاه شیراز اهدا گردید و بین سالهای ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۸ هجری شمسی مورد استفاده موسسه آسیایی، تحت سرپرستی پروفسور آرتور اپهام پوپ، ایران شناس معروف بوده است.

در سالهای اخیر زیرزمین ضلع شمالی تعمیرات اساسی گردید و به عنوان موزه مورد استفاده قرار گرفت که در آن اشیای فرهنگی اهدایی پروفسور پوپ نگهداری می شود.

بادگیرهای بندری در روستای مغویه

بهترین نمونه از بادگیرهای جنوب را می توان در بندر لنگه، مغویه و کنگ مشاهده کرد. بادگیرهای حجیمی که سیمای شهر و روستا را جذاب و دیدنی کرده است. عملکرد بادگیر بدین صورت است که باد مطلوب را به داخل اتاقهای اصلی ساختمان، آب انبار یا سرداب هدایت می‌کند .

مغویه از توابع بخش مرکزی شهرستان بندر لنگه واز نقاط دیدنی استان هرمزگان است. قلعه مغویه یک بنای تاریخی است و در بندر مغویه واقع شده و متعلق به شیخ سلطان المرزوقی یکی از حکمرانان منطقه و رئیس قبیله المرازیق و حاکم مغویه بوده است.

روستای مغویه یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان بندر لنگه در استان هرمزگان واقع در جنوب ایران است. مغویه یکی از بنادر حومه شهرستان بندر لنگه است. شغل مردم آن ماهیگیری، کشتی سازی و کشتیرانی است.

این روستا آب و هوایی گرم و خشک و گرمسیری دارد. وجود رودخانه فصلی، کوه، پوشش گیاهی نسبتاً مناسب و جانورانی از قبیل آهو، گوزن، قوچ، میش، گراز، و کبک از عناصر زیست محیطی و جاذبه های طبیعی آن هستند. روستای مغویه در ساحل خلیج فارس واقع است، و از سمت مشرق کوه حسینه که (کوه الیارد) نام دارد واقع شده است، و در ده کیلومتری مغرب روستای گافرغان قرار دارد.

در مغویه قلعه بزرگی وجود دارد که به قلعه شیخ سلطان مشهور است. این قلعه با گذشت زمان هنوز به حالت سالم باقی مانده است و یکی از آثار باستانی مغویه و شهرستان بندر لنگه به شمار می‌آید .

مرزوقیان در سده دهم هجری قمری از بادیه نجد در عربستان به شیبکوه در جنوب ایران مهاجرت کردند و پس از مدتی استقرار در منطقه جلفار در سال ۱۱۶۹ هجری قمری وارد منطقه «شیبکوه» می شوند. در ابتدا در روستای دیوان غربی یا گافرغان مستقر می شوند و پس از مدتی از گافرغان به مغویه نقل مکان می کنند. در این انتقال سرپرست قبیله مرزوقی، بزرگ ایشان شیخ راشد بن مطر مرزوقی بودند و از آن به بعد روستای «مغویه» را مقر حکم خود قرار می‌دهند .

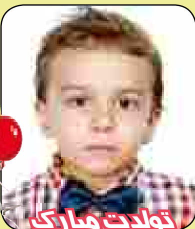
یکی از کاخهای زیبای (حکام مرازیق) در این روستا همان قلعه شیخ سلطان است. شیخ سلطان المرزوقی یکی از شیوخ برجسته منطقه بوده که از او به نیکی یاد می‌شود .



شکوفه های زندگی



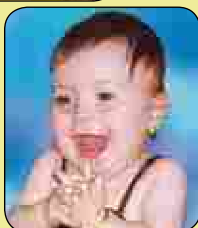
گلسا گیاه چی



سید بنیامین علوی



آرش و آیدین مقابل



سارا مقابل



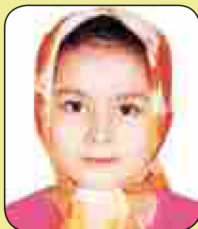
ماهان سیفی



هانیه لطفی



متین شادمان



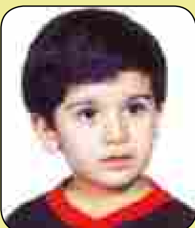
پرنیان گنجی



تینا تابنده



مریم گندمی



محمدپارسا دانایی



هدیه آزادی



نازنین فاطمه محمدی‌نیکو

گوش شنونده همیشه در جست و جوی سخن خردمندانه و حکیمانه است
●فردوسی خردمند



بخشیدم تا آزاد شدم...

ترجمه: مریم نیک پور

منبع: GuidePostsMagazine

این ماجرای واقعی مردی است که در بدترین وضعیت روحی قرار داشت: «تو بدی، من هم بدم!» او چنان گرفتار «تربیتِ والدِ منتقد» بود که هرگز نمی توانست با غرایز و فطرت های اصیل انسانی خود مسائل را تجزیه و تحلیل کند بنابراین هرگز آرامش نداشت تا این که حادثه ای مرگبار روی داد و با پناه بردن به خداوند، روحش پالایش یافت و خودِ واقعی اش را پیدا کرد

چرا زنده ماندم؟

روی تختم دراز کشیده و کتاب مقدس را محکم در آغوش گرفته بودم. اشک امان نمی داد. با پیراهن مچاله ای که روی صندلی کنار تختم افتاده بود، اشک هایم را پاک کردم. این همان پیراهنی بود که رنگ لکه های خون، رویش قهوه ای تیره شده بود. این پیراهن یادگار یکی از جنایت های مخوف تاریخ کشور آمریکا بود. و من هم یکی از آدم های خوش شانسی بودم که در آن تیراندازی فقط زخمی شدم. مرد مسلح سالن تئاتر «آرورا»ی «کلورادو» را به گلوله بست و با اسلحه ی کالیبر ۴۰، دوازده نفر را کشت. من هم که در سالن مشغول تماشای فیلم بودم، از ناحیه کتف مجروح شدم ولی نامزدم «ربکا» مثل من شانس نیاورد و کشته شد.

بعد از این که مدت ها از این فاجعه گذشت، کِتفم التیام یافت ولی جراحت قلبم که پس از فوت ربکا از کتفم مجروح تر شده بود، به سختی التیام می یافت. پزشکان نمی توانستند برای روح مجروحم کاری کنند ولی خودم می دانستم و به این نتیجه رسیده بودم که می توانم به کمک خدا و دعا روحم را آرام کنم و مرهمی بر زخم هایش بگذارم. کم کم خودم را جمع و جور کرده بودم. شاید فکر می کردم با شرایط کنار آمده ام.

من در اتاقم معتکف شده و به کتاب مقدس پناه برده و به پیراهنم چشم دوخته بودم. این پیراهن را نگه داشته بودم تا مدرکی باشد و نشان دهد من از یک کابوس وحشتناک نجات پیدا کرده ام. آری، خدا نجاتم داده بود. اما نمی دانستم چرا من زنده ماندم و چرا نامزدم نجات نیافت.

روزهای بعد از تیراندازی آن مرد دیوانه در سالن تئاتر «آرورا» من هنوز شوکه بودم ولی انگار داشتم از حالت شوک خارج می شدم شاید دلیلش مصاحبه هایی بود که شبکه های تلویزیونی و روزنامه های مختلف با من می کردند. مردم با اشتیاق برای کمک می آمدند و می خواستند با من همدردی کنند. نمی دانم کی و چرا، جایی در آن هیاهویی که انگار نمی خواست تمام شود، درباره بخشش قاتل چیزهایی به زبان آورده بودم. بعد سؤال همه این بود: «مارکوس آیا تو واقعاً قاتل رو بخشیدی؟ چطور می تونی همچین آدمی رو ببخشی؟»

من به عنوان قربانی مظلومی معروف شدم که قاتل را بخشیده بود. اما در درونم چنین حسی نداشتم. هر بار در کتاب یا جایی مطلبی درباره بخشش یا نور و تاریکی می خواندم و می شنیدم، ناخودآگاه چیزی در درونم نهیب می زد: «مارکوس! از تهِ دلت باید چه کسی رو ببخشی؟» این سؤال مهمی بود. می دانستم بخشش مسیری بود که اگرچه دشوار، به عنوان یک مؤمن باید آن را می گذراندم و از تمام دستورهای دینم اطاعت می کردم. اما «جیمز هولمز»، قاتلی با موهایی که آن را نارنجی رنگ کرده بود و چشم هایی که پر از شراره های جنون بود. اما مرد دیوانه ی قاتل، تنها کسی نبود که باید او را می بخشیدم. آن حادثه ی دردناک، وجودم را تیره و تار کرده بود آن تاریکی را از آن سالن تئاتر با خودم آورده بودم و همچنان با خودم حمل می کردم.

چه رنج ها که نکشیدم!

پدر و مادرم، زن و شوهر خوشبختی نبودند برای همین تا من به دنیا آمدم، پدرم رسیدگی تمام وقت مادرم را به من بهانه کرد و کم کم پایش را از زندگی ما بیرون کشید. با تمام کودکی خوب درک می کردم که همان لحظه های کوتاهی که برای سر زدن به من به خانه می آید، دلش را بیرون در جا می گذارد. سرانجام هم از مادرم جدا شد و با دختری که می گفت آرزو داشته رؤیاهایش را با او شریک باشد، ازدواج کرد. با ازدواج پدر، دنیای کودکی و پس از آن بزرگسالی من از محبت های او خالی شد. مادرم هم برای تلافی این کار پدر، خیلی زود ازدواج کرد.

«هربرت ویور» ارتشی بود اما کمی بعد از ارتش استعفا داد و در بخش مالی «کارخانه ژنرال موتور» مشغول کار شد. حقوق خوبی می گرفت. آدم خوبی هم به نظر می رسید و مادرم فکر می کرد آینده خودش و پسرش تامین خواهد بود. اما هربرت یک هیولای واقعی بود. و وقتی او و مادرم صاحب دو فرزند شدند، چهره واقعی خود را کاملاً نشان داد. از آن به بعد من دیگر طرد شدم. بدرفتاری هربرت با داد و هوار شروع شد بعد به شلاق زدن با کابل رسید پس از آن هم داغ کردن با اتو. نخستین بار که از خانه گریختم، فقط ۷ سال داشتم اما ناپدری ام خیلی زود پیدایم کرد و کشان کشان به خانه برد تا هرچه زودتر به مجازات عمل ناشایستم برسم. او ساعت ها مرا به تختم زنجیر می کرد. اگر هم مادرم اعتراض می کرد، پاسخ او چند سیلی و فریاد و ناسزا بود و ضربه های مشت و لگد. همه از هربرت وحشت داشتیم.

پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که فقط یک راه برای مقابله با ناپدری ام وجود دارد؛ من هم کارهایی می کردم که در لحظه خشم و نفرت هیجانات عصبی ام تخلیه می شد و به من احساس آرامش می داد. سن زیادی نداشتم اما سیگار می کشیدم، مشروب می خوردم، در مدرسه و کوچه و خیابان دعوا و کتک کاری می کردم، از مغازه ها جنس بلند می کردم، یک بار هم ماشین خود هربرت را بی اجازه برداشتم و با سرعت زیاد به سمت اتوبان راه افتادم و تصادف کردم. وقتی که هربرت قضیه را شنید و ماشینش را درب و داغان دید، خشمگین شد. می دانستم به خانه که برگردیم، سخت مجازات خواهم شد. و شدم: آن روز با زنجیر به جانم افتاد و تا می توانست، کتکم زد. ما مثل دو حریف در تشک کشتی شده بودیم که هیچ یک دوست نداشت کم بیاورد و به طرف مقابل اجازه ی بُرد بدهد.

هربرت به دخترش هم رحم نکرد!

سرانجام پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان خانه را به مقصد واشنگتن ترک کردم یا بهتر بگویم بالاخره موفق شدم از آن خانه جهنمی فرار کنم. در واشنگتن شغل خوبی پیدا کرده بودم اما چون هرگز زندگی کردن را نیاموخته بودم و از نظر روحی مشکل داشتم، با آن شغل خوب همان کاری را کردم که با بقیه زندگی ام کرده بودم. من خیلی زود خرابکاری را شروع کردم. همیشه بخش بد درون من پیروز میدان می شد و من کار احمقانه ای انجام می دادم و خودم را به دردسر می انداختم. سال ها من از جایی به جایی دیگر سرگردان بودم، از یک شغل به شغلی دیگر. از همه چیز فرار می کردم جز آن بخش از خودم که تاریک شده بود.

گریزهایم با فرار به «کلورادو» پایان یافتند. در همان روزها فهمیدم یکی از خواهرهایم که با هربرت نسبت خونی داشت، به سرطان کبد مبتلا شده. او در آخرین روزهای عمرش بسیار شجاع شد و تصمیم گرفت کار مهمی انجام دهد: از پدرش شکایت کرد و پیش قاضی اعتراف کرد که زمانی که نوجوان بوده، هربرت بارها او را مورد آزار و اذیت قرار داده و تهدیدش می کرده اگر لب باز کند و به کسی چیزی بگوید، او را خواهد کشت! هربرت محکوم و زندانی شد. نمی توانم بگویم خوشحال نشدم زیرا ممکن بود هربرت بقیه عمرش را در زندان بماند و بپوسد و این

اتفاق مهمی بود. خواهرم در سال ۲۰۰۱ از دنیا رفت. او درد و رنج بسیاری کشیده بود. هم به خاطر آزار و اذیت‌های پدر بی‌رحمش، هم به دلیل بیماری. اما با آرامش از دنیا رفت. مرگ او انگیزه‌ای شد برای من تا تصمیم بگیرم تکلیف خودم را با زندگی روشن کنم. می‌خواستم در رشته‌ی پرتودرمانی درس بخوانم و فوق دیپلم بگیرم و تکنیسین شوم. می‌خواستم هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام بدهم تا روحم به آرامش برسد. تا دوران دبیرستان هرگز کتاب مقدس را ندیده و نخوانده بودم. در مدرسه با آن آشنا شدم. تا آن زمان نمی‌دانستم مطیع فرمان خداوند بودن چه معنایی دارد. من باید در برابر خواست و اراده پروردگار سرِ تعظیم فرود می‌آوردم اما روح سرکشم تاب چنین کارهایی را نداشت.

در گذشته درجا نزن!

از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودم اما همچنان کار خودم را می‌کردم و راه خودم را می‌رفتم. با دو پسر دیگر همخانه شدم که تقریباً هم‌سن و سال خودم بودند. البته نمی‌دانستم آنها خلافکارند گو این که فرقی هم نمی‌کرد زیرا خودم مصرف کوکائین را آغاز کرده بودم و تا به خودم بیایم، مواد همدم تنهایی‌ام شده بود.

به جرم حمل مواد مخدر دستگیر و زندانی شدم. مجبور بودم دوران محکومیتم را در یک سلول کوچک بگذرانم. دیگر راه فراری نبود اما باز هم دوست داشتم از خودم فرار کنم. ناگهان به یاد کتاب مقدس افتادم و به آن پناه بردم. یازده ماه فرصت کمی نبود برای این که به خودم بیایم. بارها تمام کتاب را خواندم و به روح و جانم سپردم. تازه فهمیده بودم چگونه می‌توانم یک مؤمن واقعی باشم. از زندان آزاد شدم و مرا به محل نگهداری بی‌خانمان‌ها فرستادند. تصمیم گرفتم روح عاصی‌ام را مهار کنم و دیگر به خودم اجازه ندهم زندگی‌ام را نابود کنم.

در یکی از یکشنبه‌های کلیسا، با دختری به نام «ربکا وینگو» آشنا شدم. دختری زیبا و باهوش و باوقار که احساس می‌کردم واقعاً مرا دوست دارد. گویا ربکا آفریده شده بود که به دیگران محبت کند. یک روز تمام شجاعتم را جمع کردم و درباره گذشته‌ام با ربکا حرف زدم حتی از اعتیاد و زندانی شدنم گفتم. ربکا با آرامش به حرف‌هایم گوش کرد. حتی وقتی که ساکت می‌شدم، به سکوتم گوش می‌کرد. سرانجام گفت: «می‌دونم ناپدری‌ات با تو کارای وحشتناکی کرده، اما تو باید اجازه بدی گذشته بگذره. اگه این کارو نکنی، عقب می‌مونی و واسه همیشه تو همون گذشته تاریک درجا میزنی!»

از آشنایی من و ربکا زمان زیادی نمی‌گذشت که او پیشنهاد ازدواج دادم. ربکا با کمال میل پیشنهادم را پذیرفت و با هم نامزد شدیم. یک شب بعد از نامزدی برای دیدن نمایش «شوالیه‌ی تاریکی برمی‌خیزد» به سالن تئاتر آرورا رفتیم. و آن حادثه تلخ ربکا را برای همیشه از من گرفت.

قاتل واقعی چه کسی بود؟

چشم‌هایم را باز کردم. اتاق هنوز تاریک بود. تاریک مثل سالن تئاتر. مثل تمام وقت‌هایی که به آن فاجعه فکر می‌کردم، خاطره تیراندازی به مغزم هجوم آورد. شبح مرد مسلح را می‌دیدم که از مقابل صحنه عبور می‌کند. بعد صدای تفنگش را می‌شنیدم. همه چیز عجیب و غریب بود. درست مثل صحنه‌های فیلم غیرواقعی اما ترسناک. کابوسی از جیغ و فریاد، گریه و پیچ و تاب خوردن بدن‌هایی که گلوله به آنها اصابت کرده بود و تلاش آدم‌هایی که از ترس جانشان می‌خواستند خیلی زود از آنجا فرار کنند. در وقفه‌ای که قاتل داشت تفنگش را خشاب گذاری می‌کرد، سعی کردم ربکا را نجات بدهم. تیر خورده بود و جویی از خون از او جاری بود.

ربکا را بلند کردم و به طرف خروجی سالن راه افتادم. ناگهان گلوله به کتفم خورد و داغ شدم. ربکا از دستم افتاد. هرچه تلاش کردم، نتوانستم دوباره او را بلند کنم. درد در تمام جانم نفوذ کرده بود. کمی بعد خودم را بیرون سالن تئاتر دیدم. به خاطر نمی‌آوردم چگونه به آنجا رسیده بودم و چرا ربکا را با خودم نیاورده بودم. گیج و مبهوت دور و برم را گشتم. ربکا نبود. ربکا همان جا که رهایش کرده بودم، دراز کشیده بود.



خون روی پیراهنم دیگر قهوه‌ای شده. سفت و سخت. آیا پیراهن را نگه داشته بودم تا بگویم من نجات پیدا کرده‌ام؟ تا به همه بگویم که من آدم خوش‌شانسی هستم که نمی‌دانم چرا خداوند به من لطف کرده؟ یا پیراهن را به عنوان نشانه‌ای از شکست نگه داشته بودم؟ من نتوانسته بودم ربکا را نجات بدهم. هر بار که به آن شب فکر می‌کنم، شبح مردی که جلو پرده دیدم، گیج و سردرگم می‌شوم. می‌دانم آن شبح همان قاتل است اما او برای من کسی نبود جز «هربرت ویور». همان هیولایی که آمده بود تمام چیزهای خوب زندگی‌ام را ویران کند حتی زندگی جدیدی را که خودم، با دست‌های خودم بعد از زندان ساخته بودم. او ربکای عزیزم را هم از من گرفته بود.

نور اجازه‌ی ورود می‌خواهد!

بخشیدن قاتل فقط یک بخش ماجرا بود. شنیده بودم مردی است منزوی و مشکل‌دار. می‌توانستم سرنوشت او را به دست خدا بسپارم اما ناپدری‌ام چطور؟ چرا باید او را می‌بخشیدم؟ او زندگی مرا نابود کرده بود. مگر او نبود که آن همه شکنجه‌ام داده و مایه عذابم شده بود؟ چرا تیراندازی در سالن تئاتر باید کاری می‌کرد که من این مرد را ببخشم؟ مردی که از او متنفر بودم. دوباره به کتاب مقدس نگاه انداختم. «بگذارید نور از تاریکی بیرون بیاید.» اینجا، پشت پنجره اتاقم، نور خورشید منتظر اجازه بود تا اتاقم را روشن کند. برای هزارمین بار این سؤال در ذهنم رژه رفت: «چرا من نجات یافته بودم اما ربکا مرده بود؟» باز هم سؤالی دیگر، باز هم مرور خاطره‌های تلخ و باز هم تلنبار شدن عذاب در قلب مجروحم. همه آنها در آن شبح جمع شده بودند که آن شب جلو پرده نمایش دیده بودم. شبحی سیاه که تمام زندگی‌ام را نابود کرده بود.

صدایی در گوشم زمزمه می‌کرد: «مارکوس! تو واقعاً باید چه کسی را ببخشی؟ مارکوس..! مارکوس..!»

یک لحظه تصمیم گرفتم آن شبح وحشتناک به شکل هربرت در بیاید. اجازه دادم به طرف من قدم بردارد. جا نزدم. فرار نکردم. نترسیدم. این بار شبح هیچ اسلحه‌ای در دست نداشت. به جای آن کابل، یک تکه سیم لخت، یک زنجیر... و فهمیدم او چیزی بیش از یک شبح خالی نیست. سایه‌ای از گذشته که لنگ‌لنگان تا امروز با خودم آورده بودم. مرد مسلح جسم مرا زخمی کرده بود. اما این همه سال گذشته بود و روحی که ناپدری‌ام زخمی کرده بود، هنوز مجروح بود. او به من آسیب زده بود چون من به او اجازه داده بودم و نگذاشته بودم از روحم بیرون برود.

خودم را بخشیدم!

او را بخشیدی؟ به پیراهنم نگاه می‌کنم؛ به کتاب مقدس. به نور پشت پرده. شبح رفته بود. و به جای آن، هربرت را می‌دیدم. مردی که دیگران را شکنجه می‌کرد چون خودش مشکل داشت و نمی‌توانست با شکنجه‌های درونی خودش مبارزه کند. سرنوشت او در دست خدا بود. باید می‌گذاشتم برود. باید اجازه می‌دادم نور خداوند شبح روح مرا در بر بگیرد. نفس عمیقی کشیدم. کتاب مقدس را بستم و آن را کنار پیراهن گذاشتم. بلند شدم و از تخت پایین رفتم. پرده را کنار زدم. نور خیلی زود در اتاق پخش شد و چشمم را زد. اجازه دادم در تمام وجودم جاری شود. یک روز تابستانی زیبا بود. می‌دانستم باز هم تلفنم زنگ خواهد خورد، باز هم دوست و آشنا وقتی مرا ببینند و به یاد آن حادثه بیفتند، از من خواهند پرسید:

واقعاً اون مرد رو بخشیدی؟ هیچ کس نمی‌داند که من واقعاً آن مرد را بخشیدم؛ من ناپدری‌ام را بخشیدم؛ من، خودم را بخشیدم و حالا خوب می‌دانم معنای بخشیدن چیست. ربکا رفت زیرا کامل شده بود.

او عصاره‌ی عشق و بخشش بود. من مانده بودم تا کامل شوم. باید سینه‌ام را از کینه می‌شستم تا به کمال انسانی می‌رسیدم. و این چه لذتی دارد!

برازنده نمی‌گوید کیست. او می‌گوید چیستی. او از چیست تو را به آسمان‌ها می‌کشاند ● حکیم اردیوزگ

بر اساس سرگذشت: رعنا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

و ناگهان عشق



مشـــغول تماشای تلویزیون بودم که زنگ آیفون به صدا در آمد؛ از پشت آیفون تصویری برادرزاده‌ام را که دیدم گفتم: «بیژن جان بهت گفتم من نمیام!»

بیژن که برای مراسـم خواسـتگاری‌اش حسـابی تیـپ زده بود با اخم گفت: می‌دونم نمیای...، فقط گفتم شـاید بخوای جای مـادر خدابیامرزم منو از زیر قرآن رد کنی!

چاره‌ای نبود و در را باز کردم و بیژن آمد بالا و همین که داخل شد گفت: عمه رعنا... راست راستی نمی‌تونی قسم‌ات را بشکنی؟!

همانطـور که به بیـژن نگاه می کردم به گذشـته برگشتم...

... آن روزها من ۱۹ سـالم بود و چند سـالی می‌شد کـه بعد از مرگ پدرم که راننده اتوبوس بین شـهری بود، من و مادرم با برادرم «بهرام» که چهارده سـال از من بزرگتر بود زندگی می کردیم، وقتی یتیم شدم فقط هشـت سالم بود و مادرم نیز، آنقدر دست و پا نداشت که بتواند شـغلی برای خودش دست و پا کند تا زندگی دو نفره خودش و مرا سـر و سامان بدهد! اینطوری بود که از سر ناچاری من و مادرم به خانه برادرم پناه بردیم. خوشبختانه زن برادرم آنقدر مومن و بامعرفت بود که ما هرگز معنی عروس و خواهر شـوهر و یا مادرشوهر و بازی‌های مسخره و زشتی را که معروف بود، نفهمیدیم؛ «پریسـا» به مادر من چنان احترامی می گذاشت که هر کس «نسبت‌هایمان» را نمی‌دانست، یقین می کرد آنها «مادر و دختر» هستند و نه عروس و مادرشوهر! رابطه من و زن داداشم که دیگر نقل مجلس آشنا و غریبه بود؛ پریسا عین یک خواهر بزرگتر برایم دلسوزی می کرد، مراقبم بـود، به درد دلهایم گوش مـی‌داد، راهنمائیم می کـرد و برایم دل می‌سـوزاند، تـا جایی که با جرأت می‌توانم بگویم اگر پریسا نبود، داداشم همان سال اولی که پدرم فوت کرد و ما به منزلشـان رفتیم، مرا شـوهر می‌داد و مجبور می کرد ترک تحصیل کنم! اما «پریسا» بیچاره مانند یک سـپر جلوی شـوهرش می‌ایستاد و از مـن و مـادرم دفاع می کرد! هر کس اینها را می شـنید می‌خندیـد و بـاور نمی کرد که برادر خونی من و فرزند تنی مادرم، بخواهد ما را از خانه‌اش بیرون کند، اما زنش که یک غریبه بود از ما محافظت کند! شـرم آور است، امـا واقعیت این اسـت که برادرم فقـط به خاطر اینکه برای ما خرج نکند، تحویلمان نمی گرفت! بهرام از همان بچگی و دوران کودکی هم ـ آنطور که مادرم می گفت ـ خیلی پول‌دوست و خسیس بود، اما انگار «مالدوستی و دنیاپرستی» برادرم از آن جنس بود که هر چه بزرگتر می‌شد و ثروتش بیشتر می‌شد بر حرص و طمعش نیز افزوده می‌شد! کار به آنجا رسیده بود که چند سال بعد از حضـور اجبـاری مادر خانه بهرام، او به من و مادرم ـ البته غیر مستقیم ـ حالی می کرد که بهتر است کار کنیم تـا خرج خورد و خوراکمـان را خودمان دربیاوریم! که اگر پریسا نبود حتماً این کار را می کرد، اما اوج قساوت و پستی بهرام سالها بعد رخ داد؛ هنگامی که با وساطت پریسـا که تلاش فوق‌العاده‌ای از خود نشـان می‌داد، یک خواسـتگار خوب برای من پیدا شـد، جوانی به نام «ناصـر» که زن برادرم با مـادر او در مجالس «دعای توسل» آشنا شد. پریسا می گفت: «بسیار خانواده خوبی هسـتند...، از آن ثروتمندهـای تازه به دوران رسـیده نیستند که معلوم نباشد از کجا پولدار شدند؟ پدر ناصر از بـزرگان و معتمدین بازار طلاسـت، مادرش از یک خانواده ثروتمند و اصیل بودند و هستند... و خود ناصر که هرچی بگم کم گفتم؛ تحصیلکرده اسـت و پزشـک، جوانی مومن و پاک و همه رو اسـمش قسم می خورند و بسیار هم باشخصیته...!»

ایـن حرفهـا را اگر یک غریبه هم می‌زد کافی بود تا موافقت کنم، چه رسـد به پریسـا؛ که اگر می گفت برو داخل چاه هم مطمئن بودم خیرم داخل آن چاه است! به این ترتیب ناصر و خانواده‌اش به خواستگاری آمدند و در همان جلسه اول؛ آنچه را زن داداشم گفته بود، من در رفتار و شخصیت اعضای آن خانواده دیدم؛ ناصر و پدر و مادرش آنقدر محترم و اصیل بودند که تردید ندارم هر دختری ـ از هر خانواده و طبقه‌ای ـ آرزویش این بود که ناصر شـوهرش شود! طبیعی بود من هم چنین آرزویی داشته باشم، مخصوصاً که ازدواج با چنین مردی، کمک می کرد تا در آینده هیچگاه محتاج برادرم نشـوم! خود بهرام هم این را می‌دانست و با شوخی و جدی می گفت: «تاحالا ما شکم رعنا را پر کردیم... از حالا به بعد نوبت آبجیمونه که ما را فراموش نکنه!»

من که از خجالت سـر بلند نمی کردم، اما پریسا هر بـار می گفت: «تو اجازه بده این دختر بره خونه بخت... اون وقت سهم خواهی کن!»

از همه بیشـتر مادرم خوشـحال بود، او که همیشه می گفـت: «تنها نگرانی من آینده رعناسـت که بعد از من چی میشه؟» از روزی که سر و کله ناصر به زندگیم باز شده بود، هر شب نماز شب می‌خواند و نذر می کرد و... که من با ناصر ازدواج کنم! اتفاقاً همه چیز داشـت خـوب و مرتب پیش می‌رفت. نه تنها خانواده ناصر [به گفته خودشـان] از من خوششان آمده بود، خود ناصر نیز اشتیاقش را پنهان نمی کرد؛ او که با اجازه دو خانواده، سـه، چهار جلسـه همراه من و به قصد آشـنایی بیشتر به رسـتوران و پارک و ... آمده بود، در پایان هر دیدار رسـماً می گفت: «هرچی بیشـتر می‌بینمت... بیشـتر می‌شناسـمت!» و من هم اگرچه هنوز [به معنی واقعی کلمه] عاشـقش نبودم، اما احساس می کردم هر وقت کنارش هسـتم خوشبخت‌تر و شادترم و... تا اینکه یک مرتبه و بی‌هیچ مقدمه‌ای همه چیز عوض شـد؛ اشتیاق ناصر برای صحبت تلفنی سرد شد، اصرار مادرش برای جلو انداختن مراسم عقد و ازدواج تمام شد، صحبتهای تلفنی مادر ناصر با پریسـا ـ که واسـطه‌های اصلی این آشنایی بودند ـ یک مرتبه به صفر رسید و... هر چه هم پیگیر می‌شدیم، با پاسـخ‌های سربالا روبرو می‌شدیم! سـرانجام «پریسـا» به قول خودش «آستینها را بالا زد و گفت» هرچی هسـت زیر سـر این آقا داداشته...، من تـه و تـوش رو درمیـارم...!» کـه ای کاش این کار را نمی کـرد...، ای کاش هیچ کداممان آن حقیقت «تلخ و زشـت و پلشت» را نمی‌فهمیدیم! قضیه از این قرار بود که چند روز بعد از انجام «بله ـ برون» و پس از تعیین روز عقد و مشـخص شدن موعد عروسی، یک شب برادرم «بهـرام» بـدون اینکه به من یا مادرم و حتی به پریسـا چیزی بگوید، به منزل پدر و مادر «ناصر» خواسـتگارم مـی‌رود و...؛ چگونـه مقدمه‌چینـی می کند و حرفش را چگونـه به زبان می‌آورد مهم نیسـت، بلکه مقصود اصلی‌اش را به شوهر خواهر آینده‌اش می گوید: «آقای دکتـر واقعیت اینه که بعـد از مرگ پدر خدابیامرزم، مـن از مـادر و خواهرم نگهداری کردم...، درسـته که نگهداری از مادر پیرم وظیفه من بود...، اما در مورد رعنا که وظیفه‌ای نداشتم؟ خلاصه‌اش که می‌خوام بگم اگر شـما می‌خواهید با خواهر من ازدواج کنید، اسـمش را نمی‌دانم چی می‌گن؟ «شیربها» یا «مهر مادر»؟ و... و هر اسـم دیگری داره کاری ندارم؟ شما باید یک مبلغی به

من بدهید تا اجازه بدم رعنا با شما ازدواج کنه...!»
اینها را زن داداشم «پریسا» از زبان دکتر شنیده بود... و آخرین جمله‌ای که ناصر به پریسا گفت این بود که؛ «من هنوزم مطمئنم که رعنا می تونه منو خوشبخت کنه... اما ای کاش آقا بهرام این موضوع را فقط به خودم گفته بود تا فراموشش کنم... اما او در حضور پدر و مادرم و خواهر و برادر و... و همه اعضای خانواده‌ام این حرفها را زد... خب طبیعیه که خانواده من هم به این نتیجه برسند که؛ صلاح نیست از چنین خانواده‌ای زن بگیرند...»!

آن شب من و زن داداشم تا صبح اشک ریختیم و اگر چه نگذاشتیم مادرم ماجرا را از طریق ما بشنود، اما پیرزن یک روز به سراغ مادر ناصر رفته و او را برای گفتن حقیقت قسم داده بود و... ، مادر بیچاره‌ام در همان یک ساعتی که این حرفها را از زبان ناصر شنیده بود، انگار ده سال پیر شده بود! و لابد به همین دلیل بود که فردای آن روز بیمار شد و کارش به بیمارستان هم کشید و... اگر چه دکترها یک مرتبه مردن مادر را نفهمیدند، اما من و پریسا می دانستیم که مادرم دق مرگ شده است! درست پس از مراسم هفته مادرم، وقتی از بهشت زهرا برگشتیم، بی هیچ حرف و مقدمه‌ای، لباسهایم را داخل یک چمدان کوچک ریختم و مدارکم را هم برداشتم؛ مقصدم را می دانستم کجاست؟ من که از چند ماه قبل به عنوان معلم حق التدریسی در یکی از مدارس تهران درس می دادم، یکروز از زبان یکی از همکارانم که تابستانها در تهران و موقع ثبت نام به دوستش که مدرسه غیرانتفاعی داشت کمک می کرد، اینطوری شنیدم که می گفت: «اگر کسی اصرار نداشته باشه در تهران یا شهرهای بزرگ بمونه... کافیه به یک شهرستان دور افتاده و یا خصوصاً یک روستای محروم بره، آن وقت در عرض یکسال استخدام میشه! اگر به مدرسه‌ای که مادر من مدیر شه ـ در یک روستا ـ بیاد که قول میدم دو ماهه استخدام بشه!»

من هم که پس از مرگ مادرم دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ماندن در تهران نداشتم، پس از مراسم هفتم لوازمم را جمع کردم و بعد از یک شب تا صبح که کنار پریسا و تنها برادرزاده‌ام «بیژن» که سه سالش بود نشستیم و اشک ریختیم و خندیدیم و شوخی کردیم و از آرزوهایمان گفتیم و... سرانجام فردا صبح و هنگام خداحافظی به برادرم گفتم: «بهرام به روح مامان قسم تا زنده هستم... زیر سقفی که تو داخلش باشی نفس نمی کشم... مگر اینکه بیام بالا سر جنازه‌ات!»

اینطوری بود که برای همیشه از خانه بهرام بیرون آمدم و همان روز هم راهی آن روستای دور از مرکز ـ اما بزرگ و پر جمعیت ـ شدم، چرا که طی چند روز گذشته به همان دوستم تلفن زده و ماجرا را گفته بودم و او هم قول داده بود که کمک می کند و به قولش نیز عمل کرد، مخصوصاً که خانم عزیزی ـ مادر دوستم که مدیر مدرسه روستایی بود ـ وقتی فهمید مشکلات مالی زیادی دارم، با هماهنگی رئیس آن منطقه آموزش و پرورش کشور، شرایطی برایم مهیا ساخت تا دوشیفته کار کنم؛ یعنی از دو جا حقوق می گرفتم و همین شرایط کمک کرد که طی سالهای آینده، به بخشی از آرزوهایم دست پیدا کنم؛ خریدن یک خانه در تهران، رهن یک خانه کوچک در همان روستا [یادتان نرود که این صحبت مال سال ۱۳۶۸ است که یک کارمند با یک وام می توانست در تهران صاحبخانه شود؛ رهن و اجاره خانه در شهرستانها هم که مفت بود] در هر صورت شرایط مادی برایم فراهم شد، اما افسوس که غصه هایم زیاد شد؛ بعد از فوت مادرم و هشت سال بعد از رفتن من به آن روستا، پریسا نیز به دیدن مادرم رفت، البته که در آن هشت سال از همدیگر بی خبر نبودیم، مخصوصاً پریسا که از چند سال قبل از مرگش، از آن جایی که به بیماری سختی مبتلا شده بود، مدام به من می گفت؛ «تنها غصه من پسرم بیژنه که می ترسم بعد از مردنم، این بهرام نامرد پسر خودش را هم بفروشه...!» البته که پس از مرگ پریسا، برادرم خوشبختانه از اینکه بیژن پیش من باشد استقبال هم می کرد؛ چرا که معتقد بود؛ «یک نان خور کمتر، بهتر!» آری... ، بهرام در این سالهای آخر به یک حیوان تبدیل شده بود و...

ـ کجایی عمه رعنا...؟ به خدا چهار بار صدات کردم و کم کم داشتم نگران می شدم که مبادا بلایی سرت آمده باشد!

اینها را بیژن «برادرزاده‌ام» گفت؛ هر چه بزرگتر می شد؛ چهره‌اش بیشتر شبیه مادرش می شد؛ با همان خصوصیات اخلاقی و شخصیتی! متاسفانه طی یک ماه اخیر بیژن کمی از من دلخور شده بود؛ او عاشق یکی از همکلاسیهایش به نام «افسون» شده بود و افسون هم همین عشق و احساس را نسبت به برادرزاده من داشت اما... اما فقط یک مشکل پیش آمده بود؛ خانواده افسون ثروتمند بودند و برادرم چند روز قبل به پسرش گفته بود: «حالا که داریم با آنها فامیل می شیم... ، من می خواهم فامیل زنت رو امتحان کنم ببینم چقدر به داماد شان احترام می گذارند... ، واسه همین قصد دارم شب «بله ـ برون» به پدر افسون بگم من دارم ورشکست میشم و چک ام داره برگشت می خوره، شما صد و پنجاه میلیون دارید به من قرض بدهید!»

طفلک بیژن در این چهار شب اگر سکته نکرده بود شانس آورده بود! او که ماجرای رفتار پدرش با مرا هم می دانست، می گفت: «می ترسم خدا قهرش بگیره عمه... ، اما مدام از خودم می پرسم چرا باید آدم مومن و مهربانی مثل مادرم بمیره... ، اما یک پول پرست بی معرفت زنده بمونه!»

همانطور که گفتم، بیژن خیلی سعی کرده بود مرا راضی کند به مجلس «بله ـ برون» او بیایم تا بلکه بتوانم مانع خرابکاری پدرش بشوم، اما من که قسم خورده بودم، هر بار می گفتم نه و... تا آن روز که سه ساعت بعد قرار بود با پدرش به خانه افسون بروند، بیشتر از بیژن با این بهانه که «اگر مادرم بود منو از زیر قرآن رد می کرد» وارد منزلم شد و من نیز برایش «آینه و قرآن» گرفتم و بیژن هم رد شد و... ، اما در یک لحظه وقتی چشمان خیس بیژن را دیدم، یاد مهربانی های مادر خدابیامرزش افتادم و از خودم پرسیدم: «الان پریسا چه انتظاری از من داره؟» و بلافاصله قبل از اینکه پشیمان بشوم گفتم: «بیژن تا من دوش بگیرم، بپر و این مانتویی را که تازه خریدم و هنوز نپوشیده‌مش، ببر اطوشویی محل و بگو فقط محل تا شدن‌ها رو اطو کنه و زود هم برگرد!» خنده آن روز بیژن را هرگز فراموش نمی کنم! اگر چه هنوز برای شاد شدنمان یک کار مهم باقی مانده بود؛ من باید به «برادر نابرادرم» می فهماندم که حق ندارد در مورد قرض گرفتن از خانواده عروسش ـ و به طور کلی در مورد مسائل مالی ـ هیچ صحبتی با خانواده افسون بکند! برای موفقیت در این کار، چاره‌ای نداشتم غیر از اینکه او را تهدید کنم!

یک ساعت بعد وقتی بهرام ـ بعد از ۲۴ سال ـ مرا دید و موقعی که فهمید می خواهم برای مراسم پسرش بروم، ابتدا باورش نمی شد، اما «آتویی» را که از او داشتم مجبور شدم رو کنم تا مجبور به سکوت شود؛ به او گفتم: «ببینم بهرام... دو تا برادرزنت که هر جفتشون هم آدمهای عصبانی هستند، خبر دارند که تو در مدارک «انحصار وراثت» پدرزنت [که دست پریسا بود] دستکاری کردی تا مثلاً نشان بدی پدر زنت سهم بیشتری از پسرها، به دخترش داده؟ تعجب نکن داداش دزد و نامرد من... ، این را پریسای بیچاره قبل از مرگش به من گفته بود و همیشه می گفت می ترسم اگر حقیقت رو به برادرانم بگم، آنها بهرام را بکشند یا به زندان بیندازند!

بهرام که حالا نزدیک شصت سالش بود، از ترس به لرزه افتاد و کم مانده بود سکته کند و... که ادامه دادم: «اما نگران نباش... ، اگر تو امشب در مجلس «بله ـ برون» پسرت خفه خون بگیری... ، منم ساکت می شم... ، اما اگر حرفی بزنی... ، اون وقت خودت باید جوابگوی برادرزنهات باشی!» بهرام تمام انبیا و ائمه را قسم داد تا مرا قانع ساخت که در مجلس آن شب، مثل یک مهمان می آید و می نشیند و حرفی نمی زند و... اما من باز هم اشتباه کردم!

***

مجلس به خوبی داشت پیش می رفت. همه چیز با توافق دو خانواده همراه بود؛ البته پدر افسون که به طور کلی آدم ساکتی بود، چندان در مسایل دخالتی نمی کرد و وظیفه خودش را به برادرزنش محول کرده و عملاً دایی افسون، حافظ منافع عروس بود! خوشبختانه «دایی فریدون» مرد بسیار باشخصیت و جنتلمنی بود و چون خودش نیز تحصیلات دانشگاهی و شغل دولتی داشت، موقعیت بیژن را نیز ـ که دانشجوی سال آخر و کارمند قراردادی یک وزارتخانه بود ـ درک می کرد و به همین خاطر کار داشت به خوبی پیش می رفت... ، غیر از واکنشهای غیر عادی برادرم؛ بهرام که حاضر نبود به راحتی دست از طمعش بردارد، هر چند دقیقه یک بار ناگهان دست بلند می کرد و می گفت: «من یک صحبتی دارم و...» اما من هر بار به آرامی در گوشش زمزمه می کردم: «می خوای دایی های بیژن را هم خبر کنیم!» یا بهش می گفتم: «می دونی جعل سند زندان داره...؟» و... و هر بار تا می گفتم، بهرام خفه خون می گرفت و... تا بالاخره آنچه را نگرانش بودم رخ داد؛ چرا که ناگهان

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکایتی درباره نصوح
و توبه واقعی او

نصوح، مردی که در حمام زنانه کار می‌کرد



نصوح مردی بود شبیه زنها،صدایش نازک بود صورتش مو نداشت و اندامی زنانه داشت او مردی شهوتران بود با سواستفاده از وضع ظاهرش در حمام زنانه کار می کرد و کسی از وضع او خبر نداشت او از این راه هم امرار معاش می کرد هم ارضای شهوت.

گرچه چندین بار به حکم وجدان توبه کرده بود اما هر بار توبه‌اش را می‌شکست.

او دلاک و کیسه کش حمام زنانه بود. آوازه تمیزکاری و زرنگی او به گوش همه رسیده و زنان و دختران و رجال دولت واعیان واشراف دوست داشتند که وی آنها را دلاکی کند و از قبلاً وقت می گرفتند تا روزی در کاخ شاه صحبت از او به میان آمد. دختر شاه به حمام رفت و مشغول استحمام شد.

از قضا گوهر گرانبهای دختر پادشاه در آن حمام مفقود گشت، از این حادثه دختر پادشاه در غضب شد و دستور داد که همه کارگران را تفتیش کنند تا شاید آن گوهر ارزنده پیدا شود.

کارگران را یکی بعد از دیگری گشتند تا اینکه نوبت به نصوح رسید او از ترس رسوایی، حاضر نشد که وی را تفتیش کنند، لذا به هر طرفی که می رفتند تا دستگیرش کنند، او به طرف دیگر فرار می کرد و...

این عمل او سوء ظن دزدی را در مورد او تقویت می کرد و لذا مأمورین برای دستگیری او بیشتر سعی می کردند. نصوح هم تنها راه نجات را در این دید که خود را در میان خزینه حمام پنهان کند، ناچار به داخل خزینه رفته و همین که دید مأمورین برای گرفتن او به خزینه آمدند و دیگر کارش از کار گذشته و الان است که رسوا شود به خدای تعالی متوجه شد و از روی اخلاص توبه کرد در حالی که بدنش مثل بید می لرزید با تمام وجود و با دلی شکسته گفت: خداوندا گرچه بارها توبه‌ام بشکستم، اما تو را به مقام ستاری‌ات این بار نیز فعل قبیحم بپوشان تا زین پس گرد هیچ گناهی نگردم و از خدا خواست که از این غم و رسوایی نجاتش دهد.

همینکه نصوح از ته دل توبه واقعی نمود ناگهان از بیرون حمام آوازی بلند شد که دست از این بیچاره بردارید که گوهر پیدا شد. پس از او دست برداشتند و نصوح خسته و نالان شکر خدا به جا آورده و از خدمت دختر شاه مرخص شد و به خانه خود رفت.

او عنایت پرودگار را مشاهده کرد. این بود که بر توبه‌اش ثابت قدم ماند و فوراً از آن کار کناره گرفت.

چند روزی از غیبت او در حمام سپری نشده بود که دختر شاه او را به کار در حمام زنانه دعوت کرد، ولی نصوح جواب داد که دستم علیل شده و قادر به دلاکی و مشت و مال نیستم، و دیگر هم نرفت. هر مقدار مالی که از راه گناه کسب کرده بود در راه خدا به فقرا داد و چون زنان شهر از او دست بردار نبودند، دیگر نمی توانست در آن شهر بماند و از طرفی نمی توانست راز خودش را به کسی اظهار کند، ناچار از شهر خارج و در کوهی که در چند فرسنگی آن شهر بود، سکونت اختیار نمود و به عبادت خدا مشغول گردید.

شبی در خواب دید که کسی به او می گوید: «ای نصوح! تو چگونه توبه کرده‌ای و حال آنکه گوشت و پوست تو از فعل حرام روئیده شده است؟ تو باید چنان توبه کنی که گوشتهای حرام از بدنت بریزد.» همین که از خواب بیدار شد با خودش قرار گذاشت که سنگ های سنگین حمل کند تا گوشت های حرام تنش را آب کند.

نصوح این برنامه را مرتب عمل می کرد تا در یکی از روزها همانطوری که مشغول به کار بود، چشمش به میشی افتاد که در آن کوه چرا می کرد. از این امر به فکر فرو رفت که این میش از کجا آمده و از کیست؟

عاقبت با خود اندیشید که این میش قطعاً از شبانی فرار کرده و به اینجا آمده است، بایستی من از آن نگهداری کنم تا صاحبش پیدا شود. لذا آن میش را گرفت و نگهداری نمود خلاصه میش زاد ولد کرد و نصوح از شیر آن بهره مند می شد تا سرانجام کاروانی که راه را گم کرده بود و مردمش از تشنگی مشرف به هلاکت بودند عبورشان به آنجا افتاد، همین که نصوح را دیدند از او آب خواستند و او به جای آب به آنها شیر می داد به طوری که همگی سیر شده و راه شهر را از او پرسیدند.

وی راهی نزدیک را به آنها نشان داده و آنها موقع حرکت هر کدام به نصوح احسانی کردند و او در آنجا قلعه‌ای بنا کرده و چاه آبی حفر نمود و کم کم در آنجا منازلی ساخته و شهرکی بنا نمود و مردم از هر جا به آنجا آمده و در آن محل سکونت اختیار کردند، همگی به چشم بزرگی به او می نگریستند.

رفته رفته، آوازه خوبی و حسن تدبیر او به گوش پادشاه آن عصر رسید که پدر آن دختر بود. از شنیدن این خبر مشتاق دیدار او شده، دستور داد تا وی را از طرف او به دربار دعوت کنند. همین که دعوت شاه به نصوح رسید، نپذیرفت و گفت: من کاری و نیازی به دربار شاه ندارم و از رفتن نزد سلطان عذر خواست.

مامورین چون این سخن را به شاه رساندند شاه بسیار تعجب کرد و اظهار داشت حال که او نزد ما نمی آید ما می رویم او را ببینیم. پس با درباریانش به سوی نصوح حرکت کرد، همین که به آن محل رسید به عزرائیل امر شد که جان پادشاه را بگیرد، پس پادشاه در آنجا سکته کرد و نصوح چون خبردار شد که شاه برای ملاقات و دیدار او آمده، در مراسم تشییع او شرکت و آنجا ماند تا او را به خاک سپردند و چون پادشاه پسری نداشت، ارکان دولت مصلحت دیدند که نصوح را به تخت سلطنت بنشانند. چنان کردند و نصوح چون به پادشاهی رسید، بساط عدالت را در تمام قلمرو و مملکتش گسترانیده و بعد با همان دختر پادشاه که ذکرش رفت، ازدواج کرد و چون شب زفاف و عروسی رسید، در بارگاهش نشسته بود که ناگهان شخصی بر او وارد شد و گفت چند سال قبل، میش من گم شده بود و اکنون آن را نزد تو یافته ام، مالم را به من برگردان.

نصوح گفت: درست است و دستور داد تا میش را به او بدهند، گفت چون میش مرا نگهبانی کرده ای هر چه از منافع آن استفاده کرده‌ای، بر تو حلال ولی باید آنچه مانده با من نصف کنی.

گفت: درست است و دستور داد تا تمام اموال منقول و غیر منقول را با او نصف کنند. آن شخص گفت: بدان ای نصوح، نه من شبانم و نه آن میش است بلکه ما دو فرشته برای آزمایش تو آمده ایم. تمام این ملک و نعمت اجر توبه راستین و صادقانه‌ات بود که بر تو حلال و گوارا باد... و از نظر غایب شدند...

ترازو

امیر پرندک

جاده‌ای که باید آسفالت شود

جاده روستای چاه گچی ـ چاه مسیله از توابع شهرستان خواف خراسان رضوی وضعیت خوبی ندارد و فاقد آسفالت و خاکی است. این جاده محل عبور و مرور کامیونهای سنگین و تریلر برای حمل سنگ آهن خواف و همچنین نقطه اتصال کشور ما با افغانستان از طریق گمرک دوغارون از طریق این راه انجام می‌شود اما متاسفانه باید گفت به دلیل وضعیت ناگوار و بد جاده عبور و مرور به سختی انجام می‌شود. همچنین باعث ناراحتی و نارضایتی اهالی این روستا و روستاهای اطراف و روستاهای مسیر این جاده شده است. از مسئولان محترم تقاضا داریم نسبت به آسفالت و مرمت جاده اقدام کنند.

مجید کاظمی ـ گناباد

به جاذبه‌های گردشگری بردسیر توجه کنید

شهرستان بردسیر با آب و هوایی نسبتاً سرد و معتدل و منطقه‌ای کوهستانی دارای جاذبه‌های گردشگری فراوانی است که گمنام مانده‌اند مانند **ارگ بردسیر**، **برج بردسیر** که متعلق به دوران قاجاریه است، **بقعه و آرامگاه پیر برحق** که در قسمت شمال بردسیر قرار دارد و متعلق به دوران ایلخانیان است، آسیاب آبی واقع در شهر گلزار که به دوران قاجاریه تعلق دارد، **مسجد جامع گلزار** که در مرکز شهر گلزار واقع است و متعلق به دوران سلجوقیان است، **بخش لاله‌زار** بردسیر که در جنوب شرقی این شهرستان واقع شده است و از جاذبه‌های تاریخی آن می‌توان از امامزاده **سیدشمس‌الدین**، **مسجد قدیمی**، **کاروانسرا**، **آبگرم معدنی**، **گرمابه قدیمی**، **برج سیف علی**، **تپه‌های باستانی** و **سد خاکی** نام برد.

همچنین منطقه بیدخوان در جنوب بردسیر که در کنار یکی از مراکز تمدن باستان به نام **تل ابلیس** با شش هزار سال قدمت واقع شده است و کوه گدار به همراه میل عقیل و غاریخی در جنوب شرقی این آبادی مناظر بسیار زیبا و جلوه‌ای ناب از طبیعت را به تصویر کشیده است و از آثار تاریخی این منطقه به مجموعه تاریخی خوشاب، قلعه دیو، قبرستان تاریخی گیو و آثار باقیمانده از دوره هخامنشیان اشاره نمود و یخدانهای طبیعی و غارهای شگفت‌انگیز این منطقه نیز می‌تواند گردشگران بسیاری را به سوی خود جذب کند.

بنابراین از مسئولان مربوطه خواهشمندیم برای معرفی جاذبه‌های گردشگری شهرستان بردسیر به گردشگران داخلی و خارجی اقدامات لازم را به عمل آورند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی
محمود جعفری کوهبنانی

نخستین زن آهنگر کشور از دنیا رفت

دوستدار میراث فرهنگی - در گفتگو با خبرنگار ما در خوزستان، اظهار داشت: **«خدیجه آزمون»** قدیمی‌ترین و اولین زن آهنگر کشور بود که در سن ۸۹ سالگی در رامهرمز درگذشت. این زن آهنگر که مادر شهید هم بود تا یک سال قبل کار می‌کرد و هفته‌ی گذشته درگذشت. او ادامه داد: این زن سازنده‌ی همه‌ی وسایل کشاورزی مانند داس، تیشه، تبر و کلنگ بود و در رشته‌ی چلنگری از اداره کل میراث فرهنگی استان خوزستان کارت شناسایی گرفته بود. همچنین او در فعالیت خود، استادکاران زیادی را به جامعه‌ی صنایع دستی ایران تحویل داده است. این دوستدار میراث فرهنگی افزود: وسایلی که این صنعتگر باسابقه می‌ساخت، بسیار مورد استقبال مردم قرار می‌گرفت، چون از نظر استقامت و ظرافت، در سطح بالایی بودند.

محمدعلی یوسفی

اتوبوسهای چندنرخی و مردم سردرگم

مدتی است تعدادی اتوبوس به صورت همکار در شرکت واحد به کار گرفته شده‌اند. اما نرخ بعضی از آنها نامشخص است.

عده‌ای مبدأ نازی آباد و مقصد عبدل آباد و شهرک



احمدیه واقع در منطقه ۱۹ شهرداری تهران را دویست تومان و بعضی دیگر ۴۰۰ و تعدادی دیگر ۳۰۰ تومان می‌گیرند. در عین حال خدمات هیچ یک از آنها خوب نیست. خوب است بازرسان شرکت واحد به این وضعیت رسیدگی کنند.

داود خامنه(امیدی)

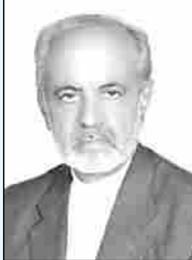
پول خوردها بی‌ارزش شده‌اند

تازگی‌ها در رشت انگار اسکناس‌ها و سکه‌های خورد از رده خارج شده‌اند و یا کاسب‌ها و راننده‌ها طوری رفتار می‌کنند که از قرار این خورده پول از رده خارجند! وقتی پول خوردها را روی هم جمع می‌کنیم و کرایه تاکسی می‌دهیم، راننده‌ها از ما نمی‌گیرند.

مغازه‌دارها هم دست کمی از راننده‌های تاکسی ندارند آنها به جای دادن پول خورد می‌گویند جنس ببرید! خوب است مسئولان پولی کشور تکلیف مردم را با این پول خوردها معلوم کنند.

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام:
المومن قلیل الکلام کثیرُالعَمَل

هفتمین اختر تابناک آسمان امامت حضرت امام موسی کاظم که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

مومن کم حرف و پرکار است
مومنین کم سخن و پرکارند
همه از سعی عمل سرشارند

مسلماً آن که مرد کار و کوشش باشد، نیاز به حرف زدن ندارد چرا که کار وی بهترین تابلو و نمودار است.

معمولاً آنها که بیشتر اهل سعی و تلاش هستند کمتر سخن می‌گویند، برای آن که چنین اشخاصی مجال سخن گفتن نمی‌یابند و یا نیازی در گفتن ندارند، عمل مثبت آنها گویاتر از هر سخن و گفته‌ای است. در حالی که منافقین و آدمهای دوچهره بیش از آنچه کار می‌کنند حرف می‌زنند، چرا که می‌خواهند کمبود عمل و کار را با سخن جبران کنند.

پر سخن گوید و کم کار کند
آن که قلبش تهی از ایمان است

و لذا امام هفتم علیه‌السلام فرمودند:
المنافق کثیرالکلام قلیل العمل،
منافقین زیاده گو و کم‌کارند قطعاً کم گوی پرعمل به مراتب بهتر از پرگوی کم عمل است.

از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
کردار نکو کن که نه سودیست ز گفتار

علی علیه السلام گفتند:
فزونی کردار به گفتار بهترین فضیلت و افزون بودن گفتار از کردار بدترین رذیلت است.

به طور کلی یکی از نشانه‌های کمال عقل آدمی کم‌حرفی است، آنها که زیاد حرف می‌زنند روشن است که مجال کار و کوشش نمی‌یابند.

در هدایت افراد نیز آنقدر که عمل موثر است کلام و سخن تاثیر ندارد.

امام صادق(ع) به همین مسئله اشاره می‌کنند:
کونوا دعاة الناس بغیر السنتکم،
مردم را به جانب حق نه با زبانتان بلکه اعمالتان دعوت کنید.

البته نه به این معنی که سخن نگویید منظور آن است که تاثیر عمل به مراتب کاری‌تر از سخن خالی از کردار است.

اگر در بند زندگی روزمره‌تان شوید نمی‌توانید گامی بسوی بهروزی بردارید
• حکیم اردبوزرگ

مترجم: مریم نیک پور

انسان‌های قرن آینده چگونه غول می‌شوند؟

مجله‌ی «فکوس» در شماره‌ی نوامبر خود به مناسبت صدمین یادبود درگذشت پیشگام بیولوژی، «آلفرد راسل دالاس»، گزارشی در زمینه‌ی تکامل انسان و آینده‌ی سرسلسله‌ی زنجیره‌ی مخلوقات، انتشار داده و این موضوع را بررسی کرده که آیا روند تکامل انسان به آخر خط رسیده یا همچنان ادامه دارد؟ محققان پس از بررسی‌های موشکافانه و بسیار نتیجه گرفته‌اند که وقتی که پای انسان در میان باشد، تکامل ادامه خواهد داشت. اما چطور؟ آیا انسانی که روزی به دلیل تکامل نیافتنِ انگشتِ شستش نمی‌توانست ابزار سازی کند، امروز نیز ممکن است یکی از اعضای بدنش باز هم تکامل یابد و کارایی بیشتری پیدا کند؟ انسان آینده چه شکلی خواهد بود؟ قدی بلندتر از ۲۵۰ سانتی‌متر؟ عضلاتی پیچیده‌تر از کرگدن و قوی‌تر از تراکتور؟ چشم‌هایی بیناتر از چشم‌های عقاب؟ سریع‌تر از یوزپلنگ، زیباتر از ونوس، باهوش‌تر از کامپیوتر؟

انسان دستکاری می‌شود!

تکامل، سفری چهار میلیارد ساله است که ما را از آبگیر جهان آغازین به دنیای متمدن و پیشرفته‌ی امروز آورده است. در این مدت کره‌ی زمین بارها تغییر شکل داده: بسیار طول کشید تا زمینی که گلوله‌ای آتشین بود، سرد شود و میلیون‌ها سال باران بر آن ببارد و بسیار بسیار طول کشید تا انسان پدیدار شد و مغزش تکامل یافت، ستون فقراتش تغییر یافت و او را «راست قامت» کرد، انگشت شستش که کنارِ چهار انگشت دیگرش بود، جابه‌جا شد و روبه‌روی آنها قرار گرفت ضمناً توانست فکر کند، ابتکار داشته باشد، و دستورهای مغزش را به انگشتانش بدهد و ابزارساز شود و با بقیه‌ی موجودات زنده تفاوتی مهم پیدا کند. اما آیا حالا دیگر این سفر غیر قابل تصور و طولانی و آهسته به پایان خود رسیده؟ تئوری «چارلز



داروین» و «آلفرد راسل والاس» که در قرن ۱۹ مطرح شد، می‌گوید موجودات زنده انتخابِ طبیعیِ خود را کرده‌اند و به طور طبیعی و با توجه به شرایطِ زندگی خود، تکامل یافته‌اند. مثلاً اردک که کنار آبگیرها زندگی می‌کند، پای پره‌دار و منقار پهن پیدا کرده. حالا سؤال این است: «آیا این احتمال وجود ندارد که انسان باز هم تکامل پیدا کند؟ آیا تکنولوژی و دانشی که داریم، نمی‌تواند ما را در موقعیتی منحصر به فرد قرار دهد تا بتوانیم نژادمان را دستکاری کنیم و آینده‌ی خود را به عنوان یک «گونه» تغییر دهیم؟ آیا دانش و تکنولوژی نمی‌تواند به این تکامل سرعت ببخشد؟

«نیک بوستروم»، سرپرستِ مؤسسه‌ی «آینده‌ی انسان» وابسته به «دانشگاه آکسفورد» می‌گوید: «فکر می‌کنم امروز سرعت تکامل انسان از هر زمان دیگری سریع‌تر شده است.»

سرنخ‌های ژنتیکی

این فقط یک نظریه و حدس و گمان نیست که انسان هنوز دارد تکامل می‌یابد. تحقیقی که در سال ۲۰۰۷ درباره‌ی انسان انجام شد، نشان می‌دهد که تکامل هنوز ادامه دارد و سرعتش نسبت به ۴۰ هزار سال پیش، سرعت بیشتری پیدا کرده. «بوستروم» معتقد است دلیل سریع‌تر شدن تکامل، شرایط و محیط زندگی ماست که با سرعت در حال تغییر است. داروین و والاس نیز معتقد بودند «در یک محیط متغیر، فقط موجوداتی رشد می‌کنند که با شرایط خود سازگارترند اما آنهایی که با شرایط جدید سازگاری ندارند، محکوم به نابودی هستند.» همه‌ی موجوداتی که قبلاً بوده‌اند و حالا نیستند، مثل دایناسورها، به همین دلیل نابود شده‌اند: آنها نتوانستند با شرایط جدید محیط خود سازگاری یابند. این اصل تکامل است: خواه وضعیت آب و هوایی باشد، خواه بیماری، رژیم غذایی یا هر چیزی که در طبیعت تغییر می‌کند... حتی خودِ محیطی که دست‌سازِ انسان است. همگی اینها فشارِ بالقوه‌ای هستند که می‌توانند روند و سرعت تکامل ما را تعیین کنند.

شاید خیلی‌ها فکر می‌کنند که تکامل چیزی است که در گذشته‌ی دور دست، یعنی وقتی که هنوز راه افروختن آتش را کشف نکرده بودیم، اتفاق افتاده و تمام شده ولی در طول ده هزار سالِ گذشته نمونه‌های زیادی از سازگاری‌های ژنتیکی پیدا کرده‌ایم. برای مثال تا زمان پیدایش کشاورزی، «عدم تحمل لاکتوز» برای انسان موضوعی طبیعی بود. انسان‌های آن روزگار نمی‌توانستند شیر گاو یا حیوانات دیگر را بخورند و آن را هضم کنند. اما امروز کسی که عدم تحمل لاکتوز داشته باشد، بیمار است و باید درمان شود زیرا انسان‌ها از پس از پیدایش کشاورزی و پرورش گاوهای شیرده، دارای ژنی شدند که می‌توانست شیر را هضم کند و ما هنوز آن ژن را داریم اما انسان‌های ده هزار سال پیش دارای چنین ژنی نبودند. انسان‌هایی که ژن‌های بهتری برای هضم شیر گاو داشتند، بهتر رشد کردند و فرزندان سالم‌تر و قوی‌تری به دنیا آوردند.

بوستروم می‌گوید: «این تکنولوژی‌های تحقق‌یافته تاکنون روی ژن‌های ما اثر گذاشته‌اند اما از این دوران ده هزار سال گذشته و سؤال اساسی این است: آیا همچنان در حال تکامل هستیم؟ اگر چنین است، نژاد انسان، رفتار و تفکرش در هزار یا صدهزار سال آینده چگونه خواهد بود؟» حتی اگر خیلی از ما در ظاهر به هم شبیه باشیم، ژن‌های ما داستان‌های متفاوتی خواهند گرفت. همین حالا بیماری‌هایی مثل «اچ.آی.وی» و یا «مالاریا» انسان‌ها را مجبور کرده‌اند با آنها سازگار شوند. هیچ می‌دانید که ماندگاری جای زخم ریشه در ژن ما دارد؟ آیا می‌دانید چرا جایِ برخی از زخم‌ها باقی می‌مانند؟ پاسخ: جای زخم، ما را قوی می‌کند تا علیه آن بیماری که باعث آن زخم شده، مقاومت کنیم. مثلاً جای زخمی که از «آبله» یا «مالاریا» روی بدن ما می‌ماند. هر کودکی چنین ژن‌هایی را از والدین خود ارث می‌گیرد. اگر کودکی یک نمونه‌ی ژن مالاریا را از هر دو والدش بگیرد، به بیماری «کم‌خونی مدیترانه‌ای» دچار می‌شود ولی اگر آن را فقط از یک والد به ارث ببرد، در برابر مالاریا مصونیت می‌یابد. جالب است که این ژن به سرعت در مناطق مالاریازده فعال و گسترش می‌یابد. در سال ۲۰۱۰ دانشمندان UK و «کنیا» ژن این بیماری را نقشه برداری کردند و نتیجه گرفتند این ژن در مناطقی از آفریقا رشد یافته که مالاریا در آنجاها شیوع داشته. وقتی که جای زخم واکسیناسیون آبله روی بدن شما می‌ماند، آن زخمَ به ژن‌های ما یادآوری می‌کند که اگر یک بار دیگر با بیماری آبله مواجه شد، مقاومت کند.

قوی‌ترها می‌مانند، ضعیف‌ها می‌میرند

یک ویژگی کلیدیِ «انتخاب طبیعی» این است که بر کسانی تأثیر مثبت‌تری می‌گذارد که جوان‌تر

باشند. این را نیز می‌دانیم که فناوری‌هایی نظیر پیوند و دارو، معمولاً و بیشتر برای افراد مسن‌تر به کار می‌روند بنابراین بر ژن آنها تأثیر کمتری خواهد داشت و چیزی به نسل بعدی منتقل نمی‌کنند. سیستم‌های ایمنی افراد جوان در برابر بیماری‌های جدید سلاح‌های جدیدی طراحی می‌کند و آن را به نسل بعد انتقال می‌دهد و پس از گذشت زمانی طولانی، نسل آینده در برابر آن بیماری مقاوم خواهد شد. مثال واضح آن، مقاومت در برابر ویروس «اچ.آی.وی» است. «مارتین بلیزر» میکروبیولوژیست دانشگاه نیویورک می‌گوید: «این انتخاب طبیعی است که در حال کار است. سیستم ایمنی برخی از انسان‌ها در برابر ویروس اچ.آی.وی مقاومت بیشتری دارد. آنها ژن حذف شده‌ای به نام CR۵deta۳۲ دارند که جلوورود ویروس HIV را به سلول‌هایشان می‌گیرد. ما کوشش می‌کنیم این ژن را گسترش دهیم و بسیار امیدواریم تا چند سال دیگر انسان در برابر اچ.آی.وی مقاوم شود همان‌طور که ژن‌های هضم کننده‌ی شیر را رواج دادیم. اما اگر نتوانیم چنین ژنی را گسترش دهیم، باید صبر کنیم تا در طول زمان، آنهایی که این ژن را در خود دارند، سالم بمانند و آنهایی که فاقد آن هستند، نابود شوند و نسل انسان انتخاب طبیعی خود را انجام بدهد. درست مثل ده هزار سال پیش که انسان‌هایی که ژن هضم کننده‌ی لاکتوز داشتند، باقی ماندند و بقیه رفتند! این همان است که به آن می‌گوییم «انتخاب اصلح» یعنی طبیعت فقط بهترین‌ها را برای بقا انتخاب می‌کنند. اگر خشکسالی بسیار طویلی روی دهد، از میان گیاهان، کاکتوس‌ها و برگ سوزنی‌ها و پاپیتالیان امکان بقای بیشتری دارند زیرا برگ‌های آنها طوری سازگار شده‌اند که آب کمتری تبخیر می‌کنند.

سازگاری، ارزش بسیار زیادی دارد و بقا را تضمین می‌کند اما روندی بسیار پیچیده و طولانی است که به میلیون‌ها سال زمان نیاز دارد... پس چرا دنبال چیزی بنیادی‌تر نباشیم؟ توانایی ما برای جهش قاره‌ای و بقا در برابر مکان، به این معنی است که می‌توانیم به هر قاره‌ای که می‌خواهیم، برویم و بچه‌دار شویم. با هر نژادی که می‌خواهیم، ازدواج کنیم. ما امروز چندنژاده هستیم. درست است که انزوا برای تنظیم شدن روند تکامل روش بهتری است اما چندنژاده شدن این خوبی را دارد که گونه‌های جدیدی به‌وجود بیایند. مثال ساده‌اش دخالتی است که هزاران سال پیش انسان در تولید مثل «اسب» و «خر» کرده و گونه‌ی جدیدی به نام «قاطر» به‌وجود آمده. به همین سادگی!



تکامل مصنوعی

روشی وجود دارد که با آن می‌توانیم روند تکامل را سریع‌تر کنیم. به این روش می‌گویند «پیشدستی در انتخاب طبیعی» که با «منفردسازی» و «انتخاب مصنوعی» انجام می‌شود. برای مثال، هنگامی که پزشکانِ زنان و زایمان از بین چند نطفه، یکی را انتخاب می‌کنند و تصمیم می‌گیرند کدام جنین کاشته شود، در واقع سالم‌ترین نطفه را انتخاب می‌کنند. بنابراین آیا این امکان وجود ندارد که نطفه‌هایی را انتخاب کنیم که مغزی مانند «انیشتین» یا چهره‌ای مثل «مرلین مونرو» داشته باشند؟ اما مشکل این است که این ویژگی‌ها توسط ژن‌های متفاوتی کنترل می‌شوند پس نمی‌توانیم نطفه‌ها را فقط از نظر مغز و زیبایی و ورزشکار بودن انتخاب کنیم زیرا وقتی مغز را انتخاب می‌کنیم، ممکن است بدقیافه بودن یا ضعف بدنی هم در آن ژن وجود داشته باشد. اما «بوستروم» معتقد است: «والدین در آینده می‌توانند ژن‌های بهتر را گزینش کنند. ما امروز



می‌توانیم پژوهش‌های ژنتیکی را روی جمعیت‌های بزرگ انجام دهیم. در آینده نیز خواهیم توانست به بخشی از زیرساخت‌های ژنتیکی پی ببریم. ویژگی‌هایی نظیر هوش، به تأثیرهای تلفیق شده‌ی تعداد زیادی از ژن‌ها بستگی دارد که آن ژن‌ها دارای ویژگی‌های دیگری نیز هستند که ممکن است خوب و مثبت نباشند. در قرن پیش توانستیم ژن گیاهان را دستکاری کنیم و محصول بیشتری به دست بیاوریم. در آزمایش‌های نخست، برای مثال گوجه‌فرنگی‌های درشت و خوشرنگی تولید کردیم ولی خوشمزه نبودند. کم کم توانستیم ژن خوشمزگی را هم پیدا کنیم و حالا گوجه‌فرنگی‌های درشت، خوشرنگ، خوشمزه و بی‌آفت تولید می‌کنیم. در آینده نیز موفق خواهیم شد ژن هوش و زیبایی و بدن قوی را با هم تلفیق کنیم و صاحب بچه‌هایی شویم که مغزی مانند انیشتین، صورتی ونوسی و اندامی ورزیده داشته باشند و در برابر بیماری‌ها مقاوم باشند. بله... زیاد دور نیست روزی که بتوانیم تصمیم بگیریم کدام نطفه بارور شود. ما حتی خواهیم توانست صاحب فرزندانی شویم که قدرتی فوق بشری داشته باشند. ضربه‌ی مشت آنها می‌تواند چنان قوی باشد که ده برابر بیشتر از ضربه‌ی قوی‌ترین پهلوان معاصر باشد. ما می‌توانیم دارای بچه‌هایی شویم که مغز آنها مانند کامپیوتر بتواند محاسبه کند، پاهایش سریع‌تر از «آخیلیوس» بدود، و عضلاتش از «هرکول» قوی‌تر باشد.

اگر ایده‌ی انتخاب بچه‌هایی با ژن‌های برتر جالب نباشد، چند صد هزار سال باید صبر کنیم تا روند آهسته‌ی تکامل به سرانجام برسد. پس از آن، همه‌ی انسان‌ها باید باهوش‌تر و جذاب‌تر و قوی‌تر شده باشند. اینجا همان جایی است که مسائل پیچیده‌تر می‌شوند. اگر بخواهیم هوش و زیبایی و تندرستی را انتخاب کنیم، از دواج کردن و بچه‌دار شدن، حالتی تحمیلی پیدا می‌کند. در چنین شیوه‌ای نژاد انسانی زودتر تکامل پیدا می‌کند ولی تکلیف عواطف انسانی چه خواهد شد؟ آیا در این صورت، عشق‌های «رومئو ژولیتی» بی‌معنی نخواهند شد؟ و آیا عشق را فدای هوش و زیبایی نکرده‌ایم؟ اگر هم بگذاریم انتخاب طبیعی مسیر خودش را دنبال کند، باز هم به نتایجی منفی می‌رسیم: دُم طاووس را در نظر بگیرید. طاووس‌های نری که دُم بلندتری دارند، شانس بیشتری در جفت‌یابی دارند. ضمنا حیواناتی مانند روباه و شغال نیز بهتر می‌توانند چنین طاووس‌هایی را شکار کنند. فیل‌های نری که عاج بزرگ‌تری دارند، در جفت‌یابی و رسیدن به رهبری گله موفق‌ترند ولی همین عاج باعث می‌شود قاچاقچیان عاج آنها را شکار کنند. فیل‌ها تصمیم ژنتیکی جالبی گرفته‌اند: پنجاه درصد از فیل‌ها بدون عاج متولد می‌شوند بنابراین شکارچیان عاج با آنها کاری ندارند. قد فیل‌های هندی از فیل‌های آفریقایی کوتاه‌تر است زیرا محل زندگی فیل هندی در جنگل‌های انبوه است بنابراین قد خود را کوتاه کرد تا سرش هنگام رفت و آمد به شاخه‌های درختان گیر نکند.

بقیه در صفحه ۶۲

فرمازوای اندرزگو شایسته فرمازوایی نیست تنها آنانی شایسته‌اند که اهل کارند
● حکیم اردبزرگ

ده نکته برای داشتن یک زندگی بهتر

بعضی مردم فکر می‌کنند برای اینکه زندگی بهتری داشته باشند لازم است یک حساب بانکی پر و پیمان داشته باشند، بتوانند لم بدهند و دستور دهند و خرج کنند. نمی‌خواهم بگویم پول مثل چرک کف دست است و پول خوشبختی نمی‌آورد اما قبول کنیم خیلی‌ها با داشتن پول فراوان دچار مشکلات و حتّی افسردگی شده‌اند. راستش من خودم هم به این حرفها زیاد اعتقاد ندارم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که هر سطحی از زندگی داشته باشید می‌توانید از زندگی خود بیشتر لذّت ببرید. این چند نکته کاربردی شاید به کارتان بیاید:

۱- بخشی از وقت روزانه یا حداقل هفتگی را به خودتان اختصاص دهید. ما معمولاً آنقدر درگیر نقشهای روزمره خود به عنوان رئیس، یک کارمند، پدر و مادر، یا همسر می‌شویم که خود را فراموش می‌کنیم. فلان غذا را می‌خوریم چون بچه‌ها آن غذا را دوست دارند، خانه فلان فامیل می‌رویم چون همسرمان می‌خواهد، در فلان مراسم شرکت می‌کنیم چون پدرمان می‌خواهد، گاهی تنهایی به یک جای خلوت بروید و رمان مورد علاقه خود را بخوانید، گاهی با دوستان دوران مدرسه و دانشگاه خود به رستوران بروید، جلسات هفتگی یا ماهانه با دوستان خود ترتیب دهید و به بحث درباره مسائل مورد علاقه خود بپردازید، و حتّی گاهی بچه‌ها را خانه بگذارید و با همسرتان به سینما یا پارک مورد علاقه خود بروید. مهمترین نکته این است که تا حدودی خود را از شر زندگی یکنواخت و تعریف شده‌ای که دارید رها سازید.

۲- خود را نگران چیزی که روی آن کنترلی ندارید نکنید. زندگی روزمره ما پر از لحظه‌هایی است که ما را نگران می‌کند و گاهی ما خود به این نگرانی دامن می‌زنیم، از کنکور بچه‌ها گرفته تا خرید شب عید، رانندگی بد مردم، تعمیرات خانه، لباس برای عروسی دختر خاله، و حتّی چیزهای کوچکتری مثل شفته شدن برنج شب میهمانی و غیره. می‌گویند اگر به چیزی زیاد فکر کنید همان بر سرتان می‌آید. پس خیلی به آینده فکر نکنید. حتّی اگر برایتان مشکلی پیش آمد یک لحظه به بدترین حالت ممکن فکر کنید و خواهید دید بدترین حالت ممکن هم آنقدر مهم نیست که خود را نگران کنید.

۳- در هر شرایطی خانواده مهمترین چیز در زندگی ما است. یکی از مفاهیم با خانواده بودن این است که حداقل یک وعده غذایی را با هم بخوریم و در جمع از مشکلات یا موفقیتهای خود حرف بزنیم. ترغیب اعضای خانواده به شرکت در جمع خانواده جلوی بسیاری از مشکلات را می‌گیرد. هیچکس نمی‌تواند جای خانواده و پدر و مادر را برای بچه‌ها بگیرد. دور شدن از خانواده یعنی نزدیک شدن به خطر انحراف. البته گاهی به بچه‌ها آزادی عمل و تصمیم گیری بدهید و گاهی بگذارید آنها احساس مهم بودن کنند. والبته طوری با فرزندان و همسرتان دوست باشید که آنها بدانند همیشه و در هر شرایطی می‌توانند به پشتیبانی شما دلگرم باشند. داشتن پشت و پناه احساس آرامش عظیمی به انسان می‌بخشد. موقعیتهایی ایجاد کنید تا اعضای خانواده دور هم جمع شوند. مثلاً ۶۰ سالگی!! همسرتان را جشن بگیرید و بچه‌ها و نوه‌ها را به این بهانه دور هم جمع کنید.

۴- همه انسانها ذاتاً بخشندگی و کمک کردن به دیگران را دوست دارند و با این کار احساس بهتری نسبت به خود و زندگی پیدا می‌کنند. برای خود موقعیتهایی ایجاد کنید که به دیگران کمک کنید. روزانه صدقه بدهید. در یک انجمن خیریه ثبت نام کنید و ماهی یک بار برای انجام کار به آنجا بروید، اگر تخصصی دارید برای انجمن‌های خیریه کلاسهای رایگان بگذارید و علم خود را آموزش دهید.

۵- همیشه ورزش کنید. حداقل هر دو روز یک بار و هر بار نیم ساعت ورزش کنید. حتّی یک پیاده روی ساده در کنار همسر یا دوستتان به شما احساس بهتری می‌دهد.

۶- به چیزهایی که شما را خوشحال می‌کند فکر کنید و لیستی از این چیزها حتّی اگر کوچک باشد ـ مثلاً بستنی فالوده‌ای ـ تهیه کنید. این لیست را به در یخچال خانه بچسبانید تا همه ببینند. خواهید دید همه سعی می‌کنند شما را به نوعی خوشحال کنند.

۷- گاهی با خانواده به رستوران بروید. غذای بیرون خیلی خوب نیست اما چند بار در سال شما را نمی‌کشد، بخصوص اگر رستوران تمیز و خوبی باشد. این کار می‌تواند تشکری از زحمات مادر خانه باشد و یا کمکی به او که لااقل یک روز استراحت کند. هم تنوعی در روال معمول زندگی است و هم بچه‌ها را خوشحال می‌کند در ضمن اجازه دهید بچه‌ها با سلیقه خود شان غذا سفارش دهند. با آرامش غذا بخورید و فقط به همان لحظه که در کنار هم هستید فکر کنید و از بودن با هم لذّت ببرید.

۸- سعی کنید در زندگیتان و در روال انجام کارها تنوع ایجاد کنید. اگر نمی‌توانید سفر بروید با اتومبیل تا چند کیلومتری خارج از شهر بروید، کمی زیر درختان باغهای بیرون شهر توقف کنید، زیرانداز تان را پهن کنید و با خانواده یک استکان چای بخورید. با همسر یا فرزندتان به خرید بروید و بگذارید آنها هم در لذّت خرید سهیم شوند، رنگهای متنوعی برای لباسهایتان انتخاب کنید، غذایتان را بردارید و به خانه پدر و مادر یا اقوام بروید و غذاها را با هم سهیم شوید، ترتیب چیدمان اثاثیه منزل را تغییر بدهید.

۹- خودتان را با دیگران مقایسه نکنید. هر کس خوبیها و بدیهایی دارد. اینطور نیست که همه خوبیها در دیگران جمع شده باشد و همه بدیها در شما. خود را با پائین‌تر از خود مقایسه کنید تا آرام شوید. به این فکر نکنید که پسر خاله شما ماشین شاسی بلند دارد و شما یک پراید معمولی. به این فکر کنید که شما پراید دارید و پسر عمویتان هنوز نتوانسته ماشین بخرد.

۱۰- گاهی به کودک درونتان اجازه دهید خودش را نشان دهد. با بچه‌ها پای یک مسابقه فوتبال بنشینید و اگر حتی به تیمی علاقه ندارید الکی کل کل کنید و تخمه بشکنید و شادی بیافرینید در پارک با بچه‌ها بازی کنید و سر سره را امتحان کنید، با بچه‌های فامیل که به میهمانی آمده‌اند اسم فامیل بازی کنید، بچه‌ها یا همسرتان را کمی اذیت کنید، جوک تعریف کنید و از ته دل به جوکهای دیگران بخندید، هنگام تماشای یک فیلم طنز بدون ترس از فکر دیگران قاه قاه بخندید، و....



محمّد احمدوند مدرّس دانشگاه ـ اصفهان

اختلالات یادگیری
(گفتاری، شنوایی، خواندن و نوشتن)

اختلالات گفتاری و شنوایی

اختلالات گفتاری و شنوایی غالباً با یکدیگر همراه هستند، زیرا سخن گفتن در وهله نخست به شنیدن نیاز دارد. گوش داخلی، مرکز اصلی دستگاه شنوایی است و گوش خارجی و میانی، کانالی برای جمع آوری و انتقال امواج صوتی به گوش داخلی به حساب می آیند. از این رو در اختلالات شنوایی، **دو نوع کری انتقالی و عصبی** وجود دارد که علل پیدایش و درمان هر یک متفاوت است. والدین و مربیان باید از میزان شنوایی فرزندان ودانش آموزان خود آگاه باشند. کسانی که ضعف شنوایی دارند با اندکی دقت قابل تشخیص هستند.

معلمان باید توجه داشته باشند که هرچند، نقص های شنوایی عمدتاً، توسط دستگاه های سنجش شنوایی قابل تشخیص هستند، ولی یک سری علائم آشکار وجود دارند که معلم به کمک آنها می تواند نقص های شنوایی را تشخیص دهد. به طور مثال بی توجهی به بحث های کلاسی، چرخاندن بی مورد سر، اشکال در پیدا کردن جهت صدا، رفتارهای نامناسب با موقعیت، خجالت و کناره گیری، پرهیز از بحث و صحبت و حتی نخندیدن به یک نکته خنده دار در کلاس، می تواند علائم نقص شنوایی باشد. این افراد هنگامی که مخاطب قرار می گیرند، نگاه های خیره کننده و استفهام آمیزی دارند و به پرسش های مطرح شده پاسخ درستی نمی دهند. تشخیص نقص های شنوایی از این نظر اهمیت دارد که برای صدمات جزیی گوش، درمان هایی وجود دارد و در مدارس نیز معمولاً صدمات و نقایص شنوایی از نوع ملایم و جزیی است. بعد از شناسایی دانش آموزانی که نقص شنوایی دارند (و احتمالاً سنجش میزان نقص) معلم باید برای افزایش میزان یادگیری و پیشرفت تحصیلی آنها سعی کند که این افراد را در ردیف های جلوی کلاس و نزدیک به محل صحبت کردن خویش قرار دهد.

یکی از اختلالات گفتاری رایج میان کودکان لکنت زبان است که ممکن است بر اثر ضایعات دستگاه تکلم و یا فشارهای روانی به وجود آید. لکنت زبان تکرار و توقف یا کشیده گفتن تشنج آمیز و غیرطبیعی و غیر ارادی صداها و هجاها و حروف یا کلمات است که به صورت مکث های طولانی و یا تکرار کلمات ظاهر می شود و موجب نگرانی و تشویش فرد است. تلفظ برخی حروف و کلمات از جمله حروفی که با بستن لب ها تلفظ می شوند مثل «ب، پ، م» و حروفی که با حرکت زبان ادا می شوند مثل **«ت، ث، س، ط»** برای آنان مشکلتر است.

سن آغاز لکنت زبان حدود دو تا پنج سالگی است

لکنت زبان با یک سلسله علائم به هم پیوسته و مرتبط نظیر گوشه گیری، احساس حقارت، عقب ماندگی درسی، هیجان زدگی و شتاب در پاسخ دادن به سؤالات و نداشتن اعتماد به نفس همراه است. عوامل متعددی از جمله علل عضوی، کنش و غلبه نکردن طرفی مغز باعث لکنت زبان می شود. در درمان لکنت زبان ابتدا باید علل ایجاد کننده شناسایی شود و علاوه بر مشاوره و گفتار درمانی، باید معلمان و والدین نیز نکاتی را رعایت کنند و همکاری لازم را در روند درمان داشته باشند.



اختلالات خواندن

یکی از مهمترین مسائلی که کودکان مبتلا به ناتوانی های یادگیری با آن مواجهند ناتوانی های مربوط به خواندن است. مشکلات خواندن به شکل های مختلف خود را نشان می دهند. اصطلاحات متعددی در اشاره به دانش آموزانی که دچار مشکلاتی در خواندن هستند، به کار می رود. یکی از شایع ترین آنها دیسلکسی (dysiexia) است. دیسلکسی یک کلمه یونانی و به معنای «نارسایی در خواندن» است دیسلکسی از اختلالات اختصاصی یادگیری به شمار می آید و در میان برخی دانش آموزان مدارس وجود دارد. فرد مبتلا به دیسلکسی نمی تواند کلمات کتاب را تشخیص دهد و در نتیجه در یادگیری خواندن با مشکل مواجه است. این اختلال در میان پسران بیشتر از دختران رواج دارد. فرد مبتلا به دیسلکسی نمیتواند از ترکیب حروف کلمه جدید بسازد، کلمات را در جمله تشخیص نمی دهد، به فراگیری خواندن علاقه مند نیست، و در تشخیص فاصله و زمان و جهت با مشکل مواجه است. این کودکان چون ضعف در خواندن و نوشتن دارند، در امور تحصیلی شکست می خورند و در نتیجه شکست های مکرر، اعتماد به نفس خود را از دست می دهند و به احساس حقارت و بی کفایتی و انواع مشکلات عاطفی گرفتار می شوند.

اختلالات نوشتن

مهمترین مشکلات کودکان در نوشتن عبارت است از نارسانویسی و چپ دستی.

الف) نارسانویسی: در این اختلال فرد علیرغم هوش طبیعی، بسیار بد می نویسد و این قبیل کودکان ممکن است ناتوان از انجام اعمال حرکتی در نوشتن حروف و اشکال باشند و در مواردی نیز بر اثر ضعیف بودن کارکردهای بینایی ناتوان از تبدیل اطلاعات بینایی خود به صورت اعمال حرکتی هستند. بسیاری از روان شناسان تأثیر سیستم اعصاب نواحی مختلف بدن و نیز رشد کامل اعضای حرکتی را عامل مؤثر در تکوین این اختلال تلقی کرده اند از نظر آسیب شناسی دلایل اصلی که می تواند در بروز اختلال نارسانویسی مؤثر باشد عبارتند از: خطا در ادراک بینایی حروف و کلمات، وجود اشکال در تبدیل ادراک از بینایی به صورت حرکتی (ناتوان از تبدیل حافظه بصری به عملکرد نوشتاری)، وجود نارسایی و ضعف در مهارت های حرکتی و وجود حالات هیجانی از قبیل بی قراری و تندخویی.

ب) چپ دستی: چپ دستی عبارت است از تمایل طبیعی فرد در نوشتن با دست چپ، کودک چپ دست در نوشتن از چپ به راست مشکل چندانی ندارد ولی هنگامی که بخواهد از راست به چپ بنویسد با مشکل روبرو می شود. چنین فردی به علت نداشتن دید کافی در آنچه که می نویسد به صورت بدخط و نامرتب می نویسد و حتی در آغاز چیزی جز سیاه کردن کاغذ به نظر نمی رسد و به همین جهت برای زیبا نوشتن در مواردی دست خود را چرخانده و به صورت کمانه درمی آورد. اگر چپ دستی به صورت برتردستی در نیامده باشد می توان او را تشویق به استفاده از دست راست کرد. لکن در افراد برتردست (چپ) نباید فشار زیادی در جهت ممانعت از این امر به او وارد کرد.

فاطمه پورکاظم ـ بندر کیاشهر

چراغ مایه دفع تاریکی است، بدی جوهر تاریکی در زندگی آدمی است، که از آن دوری باید جست • حکیم فردوسی خردمند

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

ای کاش طلاق می گرفت

وسایلم را جمع کردم تا آماده رفتن شوم. آن روز از ساعت ۹ صبح مصاحبه‌هایم را شروع کرده بودم و حالا که عقربه‌های ساعت به دو بعدازظهر نزدیک می‌شدند، دیگر زمان رفتنم رسیده بود.

خواستم کیفم را روی دوشم بیندازم که صدای بغض آلود که نه بهتر است بگویم صدای گریه مردی توجهم را جلب کرد. از روی کنجکاوی به بیرون سرک کشیدم. مردی بود حدوداً شصت ساله. موهایش کاملاً سفید شده بود. پوست صورتش پر از شیارهای عمیق بود. دستانی بزرگ و قوی و کارکرده داشت با دو دست سرش را گرفته بود و زار زار می گریست، در میان بغض و گریه‌اش هم می گفت: ای زن! خدا از سر تقصیراتت نگذرد که مرا به این روز انداختی! یکی از مسئولان زندان به سمتش آمد و گفت: پدر من، عزیز من، این قانون زندان است. اول می روی قرنطینه بعد می روی بند. این که نمی‌شود تو می گویی من قرنطینه نمی‌روم!

مرد در حالی که هنوز گریه می کرد گفت: آخر مسلمان خدا من با این سن و سال بروم آنجا! قاطی یک مشت جوان چاقوکش و دزد و قاچاقچی. بابا من تا این سن کلانتری هم نرفتم چه رسد به زندان...

و بقیه حرفهایش بین هق هق گریه‌اش نامفهوم شد. به سمت مسئول زندان رفتم و با هم داخل دفتر شدیم. او برایم خیلی خلاصه گفت که مرد بیچاره تازه به زندان آمده و نمی تواند شرایط را بپذیرد بعد هم گفت که چاره‌ای نیست باید کمی صبر کنند تا او آرامتر شود بعد برایش قوانین و مقررات زندان را توضیح دهند.

از مسئول زندان سوال کردم می توانم کمکی کنم و اگر اجازه دهد با او گفتگویی داشته باشم. مسئول زندان کمی فکر کرد و بعد با شک و تردید گفت: استثنائاً به این شرط که به یک زبانی قانعش کنید که دست از لجبازی بردارد و به حرف ما هم گوش کند.

راستش مطمئن نبودم که بتوانم چنین کار سختی را انجام دهم، اما پذیرفتم و از دفتر خارج شدم.

مرد هنوز به دیوار تکیه زده و روی دو پا نشسته بود. کنارش رفتم و گفتم: پدر جان! بیا با هم برویم داخل آن اتاق کمی صحبت کنیم. حالت بهتر می‌شود.

ـ البته به این موضوع شک داشتم. اما خب برای خالی نبودن عریضه یک چیزی گفتم! پیرمرد گفت: آنجا قرنطینه است؟!

گفتم: نه پدر من! نمی‌خواهم که گولت بزنم. مگر شما بچه‌ای که بخواهم فریبت بدهم.

پیرمرد کمی خیالش راحت شد و دست روی زانو گذاشت و با یک یاعلی بلند شد و گفت: خیلی خب برویم. با هم وارد اتاق کوچک مددکاری ـ که آن روز در اختیار من بود ـ شدیم. پیرمرد روی صندلی نشست و گفت: ای خدا! هیچ کس را خوار و ذلیل نکن. این چه آتشی بود که دامن مرا گرفت! مگر من چه گناهی به درگاهت کرده بودم که باید اینجوری آخر عمری تاوان پس می‌دادم. خدایا جانم را بگیر و خلاصم کن!

گفتم: پدر من، کمی آرام باش و بعد هم بگو چه شد که سر از زندان درآوردی.

پیرمرد با تعجب گفت: اینها را برای چی باید به شما بگویم؟ بازپرسی می کنید؟

تازه یادم افتاد که اصلاً به او نگفتم برای چه او را به آنجا آوردم. خیلی واضح و روشن موضوع را برایش شرح دادم.

مرد با شک و تردید به حرفهایم گوش داد و بعد گفت: کم آبرویم رفته، حالا در رادیو و تلویزیون هم پخش کنید همه عالم و آفاق بفهمند؟ برایش شرح دادم که باز هم دارد اشتباه می کند. بالاخره بعد از کلی توضیحات مرد حاضر شد که به سوالاتم پاسخ دهد.

همین که اسمش را پرسیدم گفت: شما را به خدا اسمم را به کسی نگویید. به خدا شرمنده‌ام. اما چه کنم. چاره‌ای برایم نمانده بود.

بعد که مطمئن شد اسمش جایی گفته نمی‌شود گفت: پنجاه سال از خدا عمر گرفته‌ام. پنجاه سال. اما نگاه کنید هر کس مرا ببیند تصور می کند هفتاد سال دارم. از بس حرص خوردم. از بس زجر کشیدم. به خدا اگر می‌دانستم عاقبتم این می‌شود خودم را می کشتم تا این روزها را نبینم.



شهرستان به دنیا آمدم. دو تا برادر داشتم و دو تا خواهر. خانواده فقیری بودیم. برای همین از بچگی رفتم سر کار. آن هم چه کاری. اطرافمان جاده‌ها همه خاکی بود و دولت آن زمان شروع کرده بود به آسفالت کردن این جاده‌ها. ما هم که سواد درست و حسابی نداشتیم. یعنی اصلاً سواد نداشتیم رفتیم آسفالت کاری. شدیم کارگر این شرکت‌ها. کم کم کار را یاد گرفتم. بعد هم پولهایم را جمع کردم و توانستم برای خود ماشین ودم و دستگاه بخرم. ۱۹ـ۱۸ سالم بود که زن گرفتم. زنم غریبه بود. اصلاً او را نمی‌شناختم اهل یک شهرستان دیگر بود. ما مال حوالی همدان بودیم و آنها مال حوالی لرستان. اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم. تا آن روز هم همدیگر را ندیده بودیم. نمی‌دانم چطور شد که قسمت هم شدیم. آن موقع‌ها من وضع مالی خوبی نداشتم. هنوز کارگری می کردم. خب این زن با نداری من ساخت. مجبور بودم برای کار به تهران بیایم. شهرستانها که آنقدر از کار خبری نبود. هم او از خانواده‌اش دور شد هم من. اما خب برای پیشرفت زندگی‌مان چاره‌ای نداشتیم.

کم کم بچه‌ها دورمان را گرفتند. تا امروز خدا هشت تا اولاد به من داده. هفت تا پسر و یک دختر. من شب و روز می‌دویدم تا چرخ زندگی را بچرخانم. مدام سر کار بودم. بچه‌ها کوچک بودند، خرج داشتند تا آخر عمرمان که نمی‌توانستیم مستاجر باشیم. باید به فکر سرپناه برای خودمان و بچه‌ها بودم. می‌دانستم آنها هم بزرگ شوند از من توقعاتی دارند. به هر حال هفت تا پسر شوخی نیست اگر زن می‌خواستند بگیرند حداقل باید مدتی در خانه‌ای که پدرشان به آنها داده زندگی می کردند. دو ـ سه سالی می‌ماندند بال و پر می گرفتند و بعد هم می‌رفتند سر خانه و زندگی خودشان.

من اینجوری فکر می کردم. می گفتم حالا که پدرم به خاطر فقر و تنگدستی نتوانست زیر پر و بال ما را بگیرد، من حداقل زیر پر و بال بچه‌هایم را بگیرم. وظیفه پدری‌ام بود یعنی!

شب و روز می‌دویدم. خدا می‌داند جز سالهای اول زندگی‌مان اجازه ندادم زنم سختی بکشد. گفتم روز اول که دستت را گرفتم و از خانه پدرت آوردم گفتم اگر در خانه پدرت نان و ماست می‌خوردی در خانه شوهرت اگر چلو و خورشت نبود، نباید نان خالی بخوری حداقل همان نان و ماست خانه پدرت باشد. اما این زن با من چه کرد؟ جواب کارهای مرا چطور داد.

به خدا این زن مرا خون به دل کرد. الان فکر می کنم باز هم خوش به حال همان روزها که دستمان خالی بود، حداقل دلمان خوش بود. خیالمان راحت بود. همین که آمدم رنگ و روی زندگی را ببینم این زن بیچاره ام کرد. بدبختم کرد. مرا به خاک سیاه نشاند. کاری کرد بچه ها طرفدار او باشند. دستهای مرا ببینید. از بس کار کردم پوستم مثل پوست کرگدن شده، اما حالا بچه هایم به خاطر مادرشان تو روی من می ایستند. در حالی که من شب و روز زیر تیغ آفتاب تابستان، زیر برف و باران زمستان کار کردم تا توانستم پنج طبقه ساختمان بنا کنم. گفتم یک طبقه را خودمان زندگی می کنیم، بقیه را اجاره می دهیم هر وقت بچه ها سر و سامان گرفتند مستأجرها را جواب می کنیم و بچه ها می آیند پیش خودمان تا کمی پول جمع کنند و بروند سر خانه خودشان اما این زن زندگی را به کام همه ما تلخ کرد.

از پنج ـ شش سال قبل رفتارهایش عوض شد. مرد زود می فهمد اخلاق زنش عوض شده. من می گفتم نباید یادمان برود که کی بودیم. از کجا آمدیم و چی هستیم. ما که چیزی نشده بودیم اما خب وضع مالی مان تغییر کرده بود. این تغییر مرا عوض نکرد اما زنم عوض شد. اصلاً آن زن سابق نبود. لباس پوشیدنش، حرف زدنش. همه و همه یک جور دیگری شده بود. یک جوری که من اصلاً دوست نداشتم. اوایل با زبان خوش می گفتم: زن، ما یک سن و سالی از مان گذشته. دیگر نباید مثل جوانها لباس بپوشیم. مثل جوانها سبک سری کنیم. باید حواسمان به اخلاق و رفتارمان باشد. بچه ها بزرگ شدند. اگر ما اشتباه کنیم، آنها هم از ما یاد می گیرند. اما مگر گوش این زن بدهکار این حرفها بود؟ هر روز یک رنگ و مدل لباس می خرید. چادر سر می کرد اما چه چادری. هر روز یک طرح و مدل اصلاً انگار دیوانه شده بود. موهایش را رنگ می زد. چه رنگهایی! قرمز... به خدا خجالت می کشم اینها را بگویم کارهایی می کرد که جوانها می کنند. مدام نگاه به عروسها می کرد. آن وقتها سه تا از پسرهایم زن گرفته بودند. نگاه می کرد ببیند عروسها چه می کنند فردا او هم همان کار را می کرد. هر چه می گفتم زن اینها بچه سال اند، جوانند اگر هم کاری کنند کسی عیب نمی داند اما این زن اصلاً حالی اش نمی شد من چه می گویم. آنقدر کارهای ناپسند کرد که زندگی یکی از پسرهایم را به هم زد و عروسم طلاق گرفت و رفت. اما این زن دست از کارهایش برنداشت.

گاهی فکر می کردم چون زمان جوانی اش نتوانسته از این کارها بکند برایش عقده شده. چون کم سن و سال بود که ازدواج کردیم. خب خانه پدرش که نمی توانست دست از پا خطا کند. خانه من هم که آمد اول که دست و بالمان تنگ بود و بعد هم که بچه ها به دنیا آمدند و حالا که بچه ها از آب و گل درآمده اند و دست و بالمان هم باز شده، او فرصت پیدا کرده تا خودی نشان دهد. اما به خدا دیگر از سن و سال ما گذشته بود.

ما که تا آن موقع اختلافی نداشتیم این رفتارهای زنم شد پایه اختلافات ما... دعوا می کردیم، اما مثل هر زن و شوهر دیگری دو روز، سه روز قهر بودیم و بعد هم آشتی می کردیم. اما این چهار ـ پنج سال اخیر دیگر دعوا و درگیری هایمان مثل قبل نبود. بچه ها طرفدار مادرشان بودند. می گفتند من گیر می دهم!

می گفتم بابا من وقتی زنم را با این سر و وضع در خیابان می بینم مثل قیر می شوم، خجالت می کشم. اما آنها اصلاً نمی فهمیدند.

طوری شده بود که دست روی من بلند می کردند! می گفتند تو بددلی تو کاری به مادر ما نداشته باش.

من چند سال سوختم و ساختم و حرفی نزدم. اما خب منم آدمم. مردم. غیرت دارم. وجدان دارم. اما زنم نه غیرت داشت نه وجدان.

این اواخر گفتم زن بیا طلاق بگیر و برو. من یک طبقه از این ساختمان را به نامت می کنم، هر چه بخواهی به تو می دهم، فقط برو. برو و من و بچه هایم را به حال خودمان بگذار. اما او نمی رفت. می گفت طلاق نمی خواهم. می خواهم پیش بچه هایم بمانم. تو برو. به خدا اگر به خاطر بچه هایم نبود، می رفتم. اما این زن برای بچه هایم مادر نمی شد. یعنی من صلاح نمی دانستم بچه هایم را با او تنها بگذارم. می خواستم خودم بالا سر بچه هایم باشم.

قلب من دیگر به این زن سیاه شده بود. رفتم پیش خواهر و برادرش گله کردم گفتم حداقل آنها کاری کنند، نصیحتش کنند اما آنها گفتند به ما ربطی ندارد. خودتان مشکل زندگی تان را حل کنید. در این سالها دعوای ما فقط لفظی بود. من اگر یک فحش می دادم، زنم ده تا پس می داد. چرا؟ چون پشتش به بچه هایش گرم بود. به پشتوانه همانها هر کاری دوست داشت می کرد تا سه ـ چهار روز قبل دیگر صبرم تمام شده بود. طاقتم طاق شده بود. به زنم گفتم ای زن، بیا و از خر شیطان پیاده شو. برو دنبال زندگی ات تو که به هیچ صراطی مستقیم نیستی! راستش را بخواهید می خواستم کار را یکسره کنم. چقدر حرص بخورم. چقدر زجر بکشم. گفتم بیا یک طبقه از این ساختمانها را به تو می دهم، هر کاری می خواهی بکن. بفروش، اجاره بده. رهن بده. فقط برو و جلوی چشم من نباش.

می خواستم تا وقتی بچه ها نیامده اند، کار را تمام کنم. یا این طرفی یا آن طرفی. به قول ما قدیمی ها، یا رومی روم یا زنگی زنگ. زنم که نمی دانست چرا این حرفها را می زنم، مثل همیشه شروع کرد به تندزبانی کردن که من هیچ کجا نمی روم تو هم هر کاری از دستت برمی آید کوتاهی نکن!

گفتم نمی روی؟ جواب داد نه، دو بار دیگر پرسیدم و او باز هم به تندی گفت نه!

چاره ای برایم نمانده بود، گفتم تو را می کشم و می روم خودم را معرفی می کنم، اما او فکر کرد فقط تهدید می کنم گفت می توانی کوتاهی نکن! دیگر نتوانستم تحمل کنم. انگار آتشم زده باشند. یک تکه لوله آب گوشه حیاط افتاده بود، آن را برداشتم و شروع کردم به زدن. نه یک ضربه، نه دو ضربه. حالا نزن و کی بزن. نمی دانم چند ضربه به او زدم که دیگر از حال رفت. بعد هم از خانه بیرون آمدم و رفتم پاسگاه و همه چیز را گفتم. از آنجا مرا فرستادند آگاهی و الان هم در خدمت شما هستم!

به خدا اگر طلاق می گرفت و می رفت کار به اینجا نمی رسید. اما نه طلاق می گرفت و نه رفتارش را درست می کرد. کاش زن من اشکال دیگری داشت. مثلا غذا درست نمی کرد، نهایتاً از بیرون غذا می گرفتیم. آخر سر دو تا تخم مرغ نیمرو می کردیم و می خوردیم. اگر لباس نمی شست آدم خودش لباس می ریخت داخل لباسشویی. اگر خانه را تمیز نمی کرد کارگر می آوردی خانه را رفت و روب می کرد، اما با زنی که با آبرو و حیثیت شوهرش بازی می کند چه باید کرد؟ به خدا این زن راه دیگری برایم نگذاشته بود. آن روز دیگر خون جلوی چشمانم را گرفته بود. من اینکار را نکردم که بروم زن بگیرم. من این کار را کردم چون دیگر تحمل نداشتم و حالا می بینم این زن هم زنده اش شر بود و دامن ما را گرفت، هم مرده اش ما را گرفتار کرد! ■

در پرانتز:

سرگذشت این مرد بسیار تلخ و ناراحت کننده بود. اما آنچه باعث شده بود تا این مرد دست به قتل همسرش بزند، مقوله ای بسیار حساس و در عین حال قابل تأمل است. اینکه آیا همسر او خدای نکرده دچار مشکل اخلاقی شده بود، یا آن که صرفاً برای کمی خودنمایی دست به این اعمال می زد. اینها دو مقوله بسیار مختلف هستند. به طوری که در مقوله اول نه تنها قانون و شرع که حتی اخلاق و عرف در هیچ جامعه ای خیانت همسر را نمی پذیرد و برنمی تابد. اما کمی خودنمایی می توانست با چند جلسه مشاوره و گفتگو با متخصصان علم رفتار و روان برطرف شود.

ضمن آن که حتی در مقوله اول، هیچ کس اجازه ندارد هنگام مشاهده خلاف یا جرم خود تصمیم بگیرد که مجری قانون شود. چرا که در این مورد قانون گذار تصمیم می گیرد که با فرد مجرم چه برخوردی کند.

شاید همه اینها زاییده تفکرات این مرد بوده. چرا که چطور می شود پسران این زن متوجه مشکلات مادرشان نمی شوند و یا چرا در عین مشکل دار بودن همچنان از او حمایت می کنند؟ گاهی اوقات حساسیت بیش از اندازه به این مساله باعث بدبینی مفرط شده و بعد هم مشکل آفرین می گردد.

کاش این مرد به جای این کار یا به یک مشاور خانواده و یا یک وکیل مراجعه می کرد. چه در صورت مشکل روحی ـ روانی هر کدام از آنها، مساله به صورت درست و اصولی حل می شد و در غیر این صورت مقدمات طلاق شکل می گرفت. نه آن که الان فردی از بین رفته، آن هم در حالی که جرم او اثبات نشده و فرد دیگری در زندان است در حالی که هیچ کس مطمئن نیست آیا کار او، واکنش درستی بوده یا خیر)

در شگفتم که سلام آغاز هر دیداری است ولی در نماز پایان است شاید بدین معناست که پایان نماز آغاز دیدار است ●علی شریعتی

کیانا نصرت‌زاده

با هم صادق باشیم



فکر و خیالاتم کم نبود... از یک طرف شوهرم گرفتاری‌های کاری پیدا کرده بود، از طرف دیگر پدر و مادرم بعد از این همه سال به فکر جدایی افتاده بودند، شهره خواهرم فهمیده بود سرطان دارد...

همه اینها حسابی مرا به هم ریخته بود... روزها آنقدر شلوغ و پر سر و صدا می گذشتند که موقع خواب نوعی کابوس می‌دیدم و جیغ می کشیدم... بچه‌هایم از همه جا بی‌خبر از من همان انتظار سابق را داشتند... مادری که شب و روز در خدمت آنها بود!

زندگی هرگز به این اندازه پردردسر نبود. شوهرم کاوه هم نمی‌توانست هیچ کمکی به من بکند چرا که خودش گرفتار بود و انتظار داشت من همراهش باشم... حس می کردم زیر این بار سنگین دارم خرد می‌شوم... دارم له می‌شوم و شاید تاب نیاورم و زمین گیر شوم... شهره خواهرم روحیه‌اش را حسابی باخته بود... باید دلداری‌اش می‌دادم... همراهی‌اش می کردم.

گاهی حس می کردم هیچ مشکلی مهمتر و بزرگتر از سلامتی خواهرم نیست. به خودم گوشزد می کردم که فقط و فقط به شهره فکر کنم. اما بعد پشیمان می‌شدم و می‌گفتم شوهرم از همه مهمتر است. پدر بچه‌هایم است. زندگی‌ام در خطر بود... امیر داشت همه دارایی‌اش را از دست می‌داد... یک اعتماد کورکورانه به شریکش داشت همه زندگیمان را بر باد می‌داد...

از طرف دیگر مادر و پدرم در بحرانی بودند که به کمک من سخت احتیاج داشتند... پدرم مثل دیوانه‌ها شده بود. مهریه مادرم را داده بود و می‌خواست او را طلاق بدهد. می‌گفت از همه چیز خسته شده. از غرغرها و توقع‌های مادرم پیر شده و می‌خواهد این چند سال باقی مانده را در آرامش بگذراند. مادرم مطمئن بود پای زن دیگری در میان است... می گفت مردها در پیری دلشان می‌خواهد زندگی متحولی داشته باشند...

نمی‌دانستم حق با کدام یکی از آنها بود. ولی این جدایی همه چیز را به هم می‌ریخت. نباید خبرش به گوش شهره می‌رسید. او در وضعیتی نبود که بتواند این خبر را تاب بیاورد...

سردردهایم دیوانه کننده بود. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، به خودم گفتم باید چاره‌ای بیاندیشم. اینطوری نمی‌شود ادامه داد... دیدم نه می‌توانم آدم مفیدی باشم و نه مراقب بچه‌ها و شوهرم باشم. تصمیم گرفتم برای شام همه را دعوت کنم. شهره آمد. مادر و پدرم آمدند، مادر و پدرشوهرم هم بودند. به کاوه گفتم کار را تعطیل کند و زود به خانه بیاید.

وقتی همه دور هم جمع شدند، تصمیم گرفتم شفاف و واضح در مورد مشکلاتم صحبت کنم. اولش مادرم دلخور شد که چرا مشکل او و پدرم را در حضور دیگران مطرح کردم. شهره ناراحت شد که راجع به بیماری‌اش به بچه‌هایش گفتم ولی احساس کردم این لاپوشانی‌ها و نگفتن‌ها هیچ مشکلی را حل نمی کند. باید همه دست به دست هم می‌دادیم تا این بحران بگذرد.... وقتی همه حرف‌هایم را زدم بغضم ترکید. کاوه شوکه شده بود... گفت: در تمام این روزها احساس می کردم تو همسر بی‌عاطفه‌ای هستی که به مشکلات من اهمیت نمی‌دهی. در حالی که حالا می‌فهمم چه گرفتاری‌هایی داشتی.

مادرشوهر و پدرشوهرم که هیچ وقت رابطه خوبی با من نداشتند، صادقانه از من خواستند هر کمکی می‌توانند انجام بدهند... گفتم: همه دست به دست هم بدهیم. من تنهایی از عهده این مشکلات برنمی آیم... پدر و مادرم شرمنده از گرفتاری‌هایی که برای من درست کرده‌اند. قول دادند دیگر دعواها و مرافعه‌هایشان را کنار بگذارند. مادر گفت: من می‌روم خانه شهره می‌مانم... به امورات زندگی‌اش می‌رسم. تا او بتواند خوب استراحت کند و از این مرحله درمان بگذرد...

پدرم هم قول داد هر روز صبح برود شرکت کاوه و به حساب و کتاب‌ها برسد و ببیند چطور می‌تواند کلاهبرداری شریک کاوه را پیدا کند...

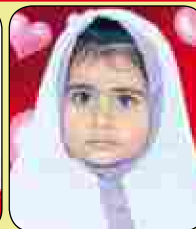
خانواده شوهرم از من خواستند مدتی خانه را اجاره بدهم و با آنها زندگی کنم تا مشکلات مالی کاوه حل شود...

یک شبه آن بار سنگین که نمی‌توانستم از زمین بردارم به کمک همه برداشته شد... از فردای آن روز احساس سبکی می کردم... وسایل خانه را جمع کردم... همه را فرستادم در زیرزمین خانه عمه‌ام و خودم دست بچه‌ها را گرفتم و به خانه مادرشوهرم رفتم. هیچ وقت فکر نمی کردم با آنها بتوانم زیر یک سقف زندگی کنم. اما دیدم نشدنی‌ها چه ساده شدنی هستند و چه ساده مشکلات بزرگ می‌توانند حل شوند... از آن شب و آن مهمانی کوچک، هفت سال و سه ماه می گذرد....

شهره خواهرم بعد از چند دوره شیمی درمانی سلامتی‌اش برگشت... مشکلات مالی کاوه کم کم حل شد. هرچند آن شرکت را از دست داد ولی به کمک پدرم توانست شرکت دیگری راه‌اندازی کند و کار را از سر بگیرد... ما به خانه خودمان برگشتیم... پدر و مادرم هنوز جسته و گریخته با هم بحث و دعوا دارند. اما احساس می کنم به کوهی تکیه داده‌ام که هرگز مرا به زمین نمی‌اندازد...

زندگی روال عادی خودش را پیدا کرد. ولی یک چیز مهم عوض شد، آن هم احساس امنیت و آرامشی است که من دارم... می‌دانم روزهای سخت زندگی را می‌توانم با امید به خانواده‌ام پشت سر بگذارم. کافی است با هم شفاف و صادقانه صحبت کنیم و گرفتاری‌هایمان را با هم در میان بگذاریم... ■

شکوفه‌های زندگی


مهدیه کاویان


ابوالفضل کاویان


امیرعلی شربتی


زهرا شربتی


محمدطاهر ریاحی


زینب ریاحی


مهدیه ملاح

مهندسی؛ حلقه گمشده فوتبال ما

مرتضی شمس

فوتبال ملی ما یک بار دیگر جهانی شده است، جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل سکه اولین مهمان آسیایی‌اش به نام ایران ضرب شد.

چند ماه دیگر قرار است در هنگامه جام جهانی با دومین مربی خارجی خود اظهار وجود کنیم و سفیر کشور بزرگمان در این معتبرترین رقابت فوتبال جهان باشیم. برای این تجربه تازه چه اهدافی داریم؟

ـ استراتژی مدیران ارشد فوتبال چیست؟

ـ سقف آرزوهایمان کجاست؟

ـ فقط می‌رویم که رفته باشیم؟

سوالهایی از این دست بسیار است و پاسخ مدیران ارشد فوتبال ما همیشه در این خصوص ثابت بوده است و آن اینکه ببینیم چی پیش می آید!

خیالتان را راحت کنم، تنها هدف و شاید آرزویمان این است که می‌خواهیم کیسه گل نباشیم. می‌خواهیم زنگ تفریح نشویم و می‌خواهیم برگی دیگر بر رزومه فوتبالمان بیفزاییم که در برزیل ۲۰۱۴ هم بودیم.

این تمام آرمانشهر ما از جام جهانی و حضور در آن است.

حالا بیایید از منظر دیگری نگاه کنیم، فرض را بر این بگذاریم از هم اینک که بلیت برزیل را گرفته‌ایم به صورت متوالی در ۱۰ دوره دیگر هم بدون استثناء شرکت کنیم اما هدفمان تغییر نکند. خوب ۴۰ سال بعد کجای کار قرار داریم؟

یعنی ما در جام جهانی ۲۰۵۴ فلان جا شرکت می کنیم که کیسه گل نباشیم، شرکت می کنیم که زنگ تفریح نشویم و... اما مثل بچه خوب می‌رویم گروه مقدماتی را نهایتاً با یک تساوی یا نهایتاً یک پیروزی پشت سر می گذاریم و با ۲ باخت دیگر جملگی توریست می‌شویم و به اصطلاح پیک نیک دسته جمعی می‌رویم. ماحصل این رفتن‌ها و آن گونه برنامه نداشتن‌ها چیست؟!!

اینجاست که می گوییم در فوتبال ملی ما، مهندسی حلقه مفقوده است. ما هیچ طرح و برنامه‌ای نداریم، به طور مثال الان به همان گونه و همان هدف به برزیل می‌رویم که در سال ۲۰۰۶ به آلمان رفتیم.

وقتی سقف آرزوهای فوتبال ما و بازیکنانش گرفتن عکس یادگاری با بزرگان جهان است وقتی بزرگترین دستاورد ما از نظر مدافع آن روزهای ملی مالگذ زدن با استوک به صورت فیگو است و از آن به عنوان شاهکار یاد می کنیم خوب چرا اینقدر اصرار داریم برویم؟! حدود هشتصد میلیارد تومان پول من و شما و آن کپرنشین بلوچ را هزینه فوتبال دولتی خود می کنیم تا در نهایت اگر مثل امسال دری به تخته بخورد و به قولی قضا قورتکی به جام جهانی برویم که ادعا کنیم می‌خواهیم زنگ تفریح نشویم؟!!

واقعاً خنده‌دار نیست؟!!

وقتی ما هنوز در رده نوجوانان به دنبال تقلب هستیم و سعی می کنیم با بازیکنان صغر سنی برای خود موفقیتی دست و پا کنیم، وقتی برای تیم ملی جوانان خود فلان قوم و خویش رییس فدراسیون را رخت لیاقت بر تنش می کنیم و وقتی که در یک سهل‌انگاری غیرقابل اغماض تیم ملی امید را با بازیکن محروم به مسلخ می‌بریم چرا باید انتظار معجزه داشته باشیم.

چه کاشته‌ایم که چشم به درو بدوزیم؟!

در مقطعی می‌رویم بلاژویچ را به عنوان سرمربی به تیم ملی می آوریم اما وقتی همین جناب «چیرو» باعث ناکامی ما می‌شود در اقدامی عجیب‌تر آنالیزور او را سرمربی تیم ملی می کنیم و انتظار داریم بر انکو بر ایمان شق‌القمر کند.

یا به سان دست کردن در قوطی مغازه عطاری ناگهان یک آنالیزور دیگر به نام افشین قطبی را سکاندار تیم ملی می کنیم و عجیب اینجاست که در گزینه‌های داخلی هم رفتار مشابهی داریم. یک روز امیر قلعه‌نوعی سرمربی می‌شود، یک روز علی دایی



و افرادی که می‌توانند چراغ راه آینده‌مان باشند با همین خاصه خرجی‌ها و انتخابات کتره‌ای نابودشان می‌کنیم.

علی کفاشیان که تنها فایده‌اش برای فوتبال ما تاکنون خنده‌های بجا و بی‌جایش بوده در ابتدای حضورش در فدراسیون حرف بسیار منطقی و درستی زد و آن این جمله بود که گفت: در فدراسیون فوتبال ما هیچ طرح و برنامه‌ی برای آیتم گذاری و تعیین سرمربی تیم ملی نداریم.

اما او هم گفت و گفت، حتی برای یک لحظه هم فکر نکرد که این ایراد حداقل در آن مقطع متوجه شخص خودش است. این همان نداشتن مهندسی در فوتبال است. ما برنامه نداریم، هدف نداریم و به تبع این سرگردانی‌هاست که فقط دوست داریم به جام جهانی برویم و آرزو می کنیم زنگ تفریح نشویم و کیسه گل هم ایضاً!

بیائید کلاهمان را قاضی کنیم. آیا به راستی با بازیهایی که در دور مقدماتی انجام دادیم ما شایسته حضور در جام جهانی بودیم؟

هیچ قیاس بدون منطقی انجام نمی دهیم به همین ۲ بازی رفت و برگشت ما مقابل ازبکستان توجه کنید، منصف‌ترین کارشناسان هم باورشان نمی‌شد پیروز بازی با ازبکستان باشیم، اما شدیم.

در بازی با کره هم که خاطرتان هست چه بلایی سرمان آمد، ۹۰ دقیقه تمام یا زیر توپ زدیم یا مثل گرسنگان «بیافرا» که گرد لقمه نانی حلقه می‌زنند در محوطه هجده قدم خود خیمه زدیم مبادا کره‌ای‌ها فرصتی برای تصاحب توپ پیدا کنند.

و حالا با این شیوه صعود باد به غبغب انداخته‌ایم که به عنوان تیم اول گروه به جام جهانی صعود کرده‌ایم.

حالا متوجه شدید چرا سقف آرزوهایمان این است که کیسه گل نشویم؟

چون خوب می‌دانیم با چه دلهره‌ای صعود کردیم، خوب می‌دانیم که زورمان به ازبکستان و کره جنوبی که نمی‌رسید هیچ، حتی مقابل اردن هم مشکل داشتیم.

می گویند بیمار از پزشک معالجش بهتر می‌داند دردش چیست؟ ما یا بهتر بگویم مدیران ارشد فوتبال ما به این دلیل مدام شعار می‌دهند که می‌خواهیم زنگ تفریح نشویم چون از درون تیمشان بهتر از هر کارشناسی باخبرند.

حالا اگر قرار است هدف نهایی‌مان همین کیسه گل نشدن باشد، که اتفاقاً بد چیزی هم نیست، دور همی می گوییم و می‌شنویم و می‌خندیم وقتی هم مجمع برپا می‌شود در یک ورقه به مقطع A5 می‌نویسیم ۸۶ میلیارد تومان هزینه کرده‌ایم تا دوره بعدی هم که رییس کس دیگری است و یک وابسته دولتی دیگر، شکر خدا پولهایی هم که در فوتبال هزینه می‌شود ظاهراً از هرگونه ذیحسابی معاف است و هیچ تنابنده‌ای نیست از این آقایان دور هم جمع شده بپرسد ۸۶ میلیارد خرج کدام درد بی‌درمانی کرده‌اید؟ ۸۶ میلیارد خرج کرده‌اید که در رده‌های نوجوانان، جوانان، امید تیمهای فوتبالمان مثل برگ خزان یکی پس از دیگری به زمین بیفتند؟

۸۶ میلیارد تومان خرج کرده‌اید که داورتان رشوه ۶۰ میلیون تومانی بگیرد و کمیته اخلاقتان در بوق و کرنا کند که مدل ریش فلان بازیکن لنگری است و این گونه آرایش ترویج فلان فرقه است؟

۸۶ میلیارد هزینه کرده‌اید که پستهای صاحب بهترین پاهای فوتبال را بپوشانید تا خالکوبی‌هایش دیده نشود؟

۸۶ میلیارد تومان خرج کرده‌اید که هر چه کمیته

بقیه در صفحه ۶۰

خوشبختی مانند پروانه‌ای است، اگر او را دنبال کنید از شما فرار می کند ولی اگر آرام بنشینید روی سر شما خواهد نشست

● داوید هیوم

کورش کاشانی

آرامش در خانه موج می‌زند

شب بارانی بود... شهر را انگار سیل برداشته بود... خیابان‌ها پر از آب بود... جوی‌های بزرگ لبریز بودند... خیس و آب کشیده به خانه رسیدم... مادر گفت: زن همسایه آمده بود، کمک می‌خواست... سیم برق حیاطشان اتصالی داده و همه برق خانه‌شان قطع شده... سه تا زن تنها هستند. بیا برویم کمکشان کنیم...

لباسم را عوض کردم، جعبه‌ابزار را برداشتم و زیر چتر مادر خودم را رساندم به خانه‌شان... همان خانه قدیمی ته کوچه... تازه آمده بودیم توی آن محل... نمی‌دانستم کی در آن خانه زندگی می‌کند. مادر گفته بود سه تا زن تنها!! نمی‌دانم چرا تصورم زنهای پیر و تنهایی بودند که در آن خانه بزرگ قدیمی زندگی می‌کنند... سلام و احوالپرسی کردیم و من رفتم سراغ فیوزها... سیم لخت چراغ حیاط زیر آن باران شلاقی جرقه می‌زد...

مشغول شدم.. یک ساعتی طول کشید تا بالاخره عمارت آجری ناگهان روشن شد.... پشت پنجره‌های صورتی‌اش با گل‌های گلدوزی شده قرمز مهتابی شدند... حسابی خیس بودم... مادر را صدا زدم که برگردیم خانه، اما زن همسایه اصرار کرد بیایم تو و چای بخورم... وارد خانه که شدم، انگار به صد سال پیش برگشته بودم... همه چیز کهنه و قدیمی بود...

توی آشپزخانه، مبل قدیمی با پارچه نخ‌نمای گوپلنی کنار صندلی‌های لهستانی گذاشته شده بود... نشستم. زن که چندان هم پیر به نظر نمی‌رسید چای را آماده کرد... مادر داشت از سرنوشت زندگی‌مان می‌گفت که مجبور شدیم خانه‌مان را بفروشیم و سهم ارث خواهر و برادرها را بدهیم و خودمان بیاییم در یک قوطی کبریت زندگی کنیم...

زن لبخندی زد و گفت: این عمارت هم به زودی کوبیده می‌شود و به قول شما کلی قوطی کبریت درست می‌کنند...

می‌گفت ۶۰ سال است که در این محل زندگی می‌کنند. درست وقتی که پدر و مادرش تازه عروسی کرده بودند و آمدند و این باغ را خریدند... بعد کم کم قسمت‌هایی از باغ فروخته شد و خرج تریاک پدر شد و دست آخر همین تکه برای آنها باقی مانده....

همان موقع صدای دختر جوانی آمد که رویم را برگرداندم و دیدم قامتی بلند با چشم‌های درشت و نافذ روبروی من ایستاده و دارد از من تشکر می‌کند که در این شب سرد بارانی به داد آنها رسیده‌ام...

سرم را از شرم پایین انداختم و هیچ نگفتم... مادر سر صحبت را باز کرد ... از دخترک پرسید و اینکه چرا خانه مرد ندارد... شوهری، برادری...

زن گفت که شوهرش سه سال بعد از تولد دخترک در جنگ شهید شد... حالا با خواهر و دخترش در این خانه زندگی می‌کنند... خواهری که هرگز ازدواج

راشین مختاری

همسرم می‌گوید، طلاق می‌خواهم

فکر می‌کرد من سر گردنه نشسته‌ام.. همه این سال‌ها احساس می‌کرد کلاه سرش گذاشته‌ام. حتی امروز که آمده تا تکلیف زندگی من و خودش را یکسره کند باز سر حرف خودش است... می‌گوید همه زندگی را باخته... می‌گوید که اشتباه کرده که به من اعتماد کرده.... چقدر غمگینم که جدایی‌مان با این همه سوء تفاهم دارد انجام می‌شود. دلم می‌خواست راهی پیدا می‌شد که به او ثابت کنم همیشه با او صادق بوده‌ام... اما دیگر دیر شده است. بعد از ۹ سال زندگی داریم با خشم و کینه از هم جدا می‌شویم. مهریه‌اش را بخشیده... گفته هیچ نمی‌خواهد جز آزادی‌اش!! انگار من او را در این سال‌ها حبس کرده بودم.

بچه‌ام را هرگز نخواهم دید... خودش بهم گفت... می‌دانم که قانون این حق را به من می‌دهد ولی اگر بخواهم از این طریق بچه را هم از او بگیرم قطعاً این احساس بازنده بودن و مظلوم واقع شدن در او تقویت می‌شود و خدا می‌داند چه بلایی سر خودش می‌آورد.

وقتی با او ازدواج کردم، یک دختر ساده و خوش قلب بود... قلبی که پر از مهر و عشق به من بود... از بچگی همبازی بودیم. توی یک مجتمع در یک بن بست پر دار و درخت بزرگ شدیم... ما طبقه چهارم زندگی می‌کردیم و آنها طبقه اول بودند... غروب‌ها توی حیاط بازی می‌کردیم... زمستان‌ها همراه مادرش می‌آمد خانه ما و ساعت‌ها با هم اسم فامیل بازی می‌کردیم... حتی در دوران کودکی هم دلبسته‌اش بودم... حس می‌کردم مثل یک فرشته است که تنها بال ندارد... وقتی بزرگتر شدیم، از هم فاصله گرفتیم. مادرم گفت: حواست باشد، رویا دیگر برای خودش خانمی شده. نباید مثل دوران بچگی با او رفتار کنی.

حتماً مادر او هم همین توصیه را به رویا کرده بود که دیگر وقتی همدیگر را می‌دیدیم سرمان را پایین می‌انداختیم و زیر لب سلام و احوال پرسی می‌کردیم.

از سربازی که آمدم، رفتم خواستگاری‌اش. ۲۶ سالم بود. مهندس برق بودم... چیزی برای آشنایی بیشتر نمانده بود. دو خانواده همدیگر را خوب می‌شناختند... جواب بله را گرفتم. در پارکینگ همان مجتمع جشن عروسی‌مان را برپا کردیم و راهی خانه بخت شدیم...

زندگی نرم و آرام جلو می‌رفت... تا اینکه یکدفعه خبر فوت پدربزرگ رویا، همه چیز را عوض کرد...

اهل طالقان بود... تا قبل از فوتش اجازه نداده بود یک وجب از زمین‌هایش فروخته شود. بعد از فوت او زمین‌ها با قیمت بسیار خوبی فروخته شد. مادر رویا، همان روز سهم بچه‌هایش را داد... سهم رویا هم رقمی شد که کاش هرگز به او نمی‌رسید...

نکرده و دختری که دم بخت بود!

از آن خانه که آمدیم بیرون، مادر آستینم را کشید و گفت: دیدی؟!... چه دختر قابلی بود!... پسندیدی؟!

اخم کردم و گفتم: مادر من خیس آب کشیده‌ام، خسته‌ام... نصفه شب است...

مادر دیگر هیچ نگفت. روز بعد زن با یک کاسه آش آمد خانه ما... باز هم تشکر کرد و باز صحبتش با مادر گل انداخت... این بار مادر بود که داشت از من می گفت که آخرین بچه‌اش هستم... مهندس ساختمان، یک دسته گل... سر به راه و اهل زندگی؟!!

من که توی اتاق خودم را حبس کرده بودم و گوش بودم که ببینم بالاخره این دو زن کی می‌روند سر اصل مطلب... مادر شروع کرد به سوال کردن... از دختر ک پرسید... از اینکه چرا خواهر آن زن هرگز ازدواج نکرده... فهمیدم که دختر ک دانشجوست... برادرهای آن زن همه خارج هستند پیغام فرستاده‌اند که وقتش رسیده خانه را بفروشند... خانه فروخته شده و در چند ماه آینده باید از این خانه بروند...

و گفتگوها روزهای بعد هم ادامه داشت تا بالاخره صحبت خواستگاری پیش آمد... یک شب دوباره به آن خانه رفتیم. اما این بار با کت و شلوار و یک جعبه شیرینی... دختر ک هم خجالتی‌تر و سر به زیر بود...

قرار شد مدتی من و یاسمن حرف‌هایمان را با هم بزنیم... از فردای آن روز مکالمات تلفنی ما شروع شد... آخر هفته‌ها با هم به سینما یا تئاتر می‌رفتیم...

عید شد... دایی‌ها از خارج رسیدند... خانه باید تخلیه می‌شد. من و یاسمن دنبال یک آپارتمان کوچک می گشتیم تا خاله و مادرش در آنجا اقامت کنند. باید آپارتمانی برای خودمان هم پیدا می کردیم... اما همه دلخور بودند... مادرش می گفت عادت به آپارتمان نشینی ندارد... مادرم دلداری‌اش می‌داد و می گفت عادت می کنی...

اما یاسمن یک دفعه فکری به ذهنش رسید... فکر کرد چطور است همه پول‌هایمان را روی هم بگذاریم و خانه‌ای کوچک اما قدیمی با حیاط و حوضی بخریم و همه با هم زندگی کنیم... یاسمن نگران تنهایی مادرش بود. همان طور که من نگران تنهایی مادرم بودم...

از فردای آن روز دنبال خانه گشتیم... بالاخره یک خانه کوچک پیدا کردیم... همه فکر می کردند می‌خواهیم خانه را بکوبیم و آپارتمان بسازیم. ولی ما دستی به آن کشیدیم و همراه مادرم و مادر و خاله یاسمن به آنجا نقل مکان کردیم...

مراسم عروسی هم همان جا برگزار شد.. حالا دوازده سال است که ما همگی با هم زندگی می کنیم. صاحب دو فرزند هستیم به کمک مادرهایمان بسیار راحت آنها را بزرگ کردیم. من و یاسمن از صبح تا غروب سر کار هستیم. وقتی برمی گردیم چای داغمان آماده است. بچه‌هایمان تر و تمیز مشغول نوشتن مشق‌هایشان هستند و آرامش در تمام آن خانه موج می‌زند... من شاید از معدود آدم‌های خوشبخت باشم که در یک جمع خانوادگی خوبی زندگی می کنم و همسری ایده‌آل دارم...

■

آن روزها من داشتم دست و پا می‌زدم که یک دفتر کار کوچکی اجاره کنم و شرکت بزنم و دست از این کارمندی بردارم. رویا گفت: خب این پول را بردار و سرمایه کن....

قبول کردم. پیش خودم فکر می کردم به سال نکشیده همه آن را به رویا پس می‌دهم... کارم را شروع کردم. از قضا درآمد خوبی هم داشتم. سر و وضع زندگی‌مان تغییر کرد. بچه‌مان به دنیا آمد. ولی آنقدر فکر توسعه شرکت بودم که نمی توانستم به این زودی پول رویا را پس بدهم... او هم حرفی نداشت. می گفت عجله‌ای ندارد...

اما یک دفعه خبردار شدم برادرم گرفتار مشکلات مالی جدی شده. چک‌های برگشتی‌اش یکی یکی او را گرفتار کرد... تا اینکه پا به فرار گذاشت و زن و بچه‌اش ماندند با انبوهی از چک‌های برگشتی... من پادرمیانی کردم... سعی کردم طلبکارها را راضی کنم و چک‌ها را از آنها بگیرم... در این میان اوضاع مالی خودم هم بد شد...

دو سال وضع بحرانی داشتیم تا بالاخره برادرم برگشت... کار و کاسبی‌اش را از نو شروع کرد و قرار شد قرض‌هایش را به من بدهد... اما ارزش پول کم و کمتر می‌شد... بعد از مدتی که پول‌ها را به من داد دیگر آن پول ارزش گذشته را نداشت. در عوض وضع مالی برادرم به شکل شگفت آوری بهتر شد. رویا شک و تردید به دلش افتاد... فکر می کرد من و برادرم با هم دست به یکی کردیم تا چک‌ها را نصف ارزششان پرداخت کنیم و از این طریق پولی به جیب بزنیم...

هر چه قسم خوردم که اینطور نیست باور نکرد... می‌خواستم پولی را که رویا به من داده بود پس بدهم اما حالا ارزش آن پول هم خیلی کم شده بود... با سود و بهره‌اش هم اگر به او می‌دادم چیز زیادی نبود...

رویا می گفت زندگی من و برادرم همه‌اش از راه حرام به دست آمده...

رونق کار و کاسبی برادرم بسیار شک‌برانگیز بود. اما چون هر جا می‌نشست می گفت هر چه دارد از من دارد، رویا مطمئن بود که من سهمی در این کلاهبرداری دارم...

سرم را کردم تو لاک خودم و سخت کار کردم. پیشرفت‌هایم رویا را مشکوک و مشکوک‌تر می کرد... مدام سراغ پول خودش را می گرفت. به او پس دادم. ولی می‌دانستم آن پول حالا ارزش ناچیزی دارد... بهش گفتم سه سال هر چه سود شرکت بود نصفش را به تو می‌دهم...

اما نشد که این کار را بکنم. پروژه جدیدمان به سرمایه احتیاج داشت. رویا فکر می کرد من باز به او دروغ گفته‌ام...

این بگومگوها دو سال طول کشید... دیگر خسته شده بودیم. رویا گفت: طلاق می‌خواهم.

گفتم: نه...

گفت: این حرف آخرم است...

و حرف آخرش بود.. پنج ماه است که از خانه رفته. دیگر تسلیم شدم. امروز حکم طلاق صادر می‌شود...

■

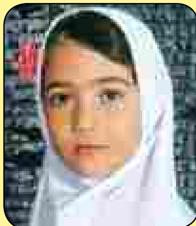
شکوفه‌های زندگی


کیانا قلم بر

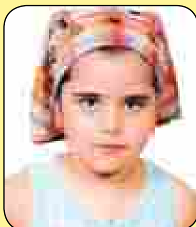

شیوا خشکبار اقدم


پارمیدا عاکفیان


کیانا میار نعیمی


ملیکا آقازاده


روژین اوتادی


هیلدا روحنواز


دنیا مهرابی


الیا عاشوری


نسترن خلخالی


کیانا ملکی


هستی آقایی


تارا پهلوانی


مطهره عامری

اگر شغلی داری که هیچ سختی در آن نیست پس بدان که اصلاً شغل نداری

● ماکولم اس فوربس

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



سوسیس متهم می‌شود!

الیوم در راستای تشکیک همه جانبه در سلامت سوسیس و کالباس کشور، عرایضی بی‌پرده داریم که در چند پرده تقدیم مردم و مسؤولان می‌نماییم. با این توضیح جناب خیام سوسیس ندیده که: «هست از پس پرده گفت و گوی من و تو/ چون پرده برافتد، نه تو مانیّ و نه من»..... و از این حرفها!

پرده اول ـ کمیسیون متهم می کند:

«رئیس کمیسیون بهداشت مجلس گفت: توصیه می کنم کسی فرآورده‌های گوشتی مانند سوسیس را مصرف نکند؛ زیرا اطلاعات نگران کننده‌ای در این زمینه داریم. مگر این که سازمان غذا و دارو اعلام کند سالم است و هر وقت خودشان مصرف کردند، ما هم مصرف می کنیم.» ـ به نقل از جراید

پرده دوم ـ وزیر بهداشت متهم می کند:

«وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی گفت: تا کنون لب به سوسیس و کالباس نزده ام.» ـ به نقل از جراید بالا

پرده سوم ـ سازمان استاندارد رفع اتهام می کند:

«رئیس سازمان ملی استاندارد گفت: فرآورده‌های گوشتی که مهر استاندارد دارند، مشکلی نداشته و ممنوعیت مصرف ندارند.» ـ به نقل از جراید بالاتر

پرده آخر ـ مصرف کننده زیر آواز می‌زند:

یه دل میگه بخور بخور
یه دلم میگه نخور نخور
کاسه چه کنم به دست، بد است
ماندم چه کنم؟.....

بسته پیشنهادی: آدم سالمی هم که اهل تشکیک الکی و کشکی نیست، وقتی که می‌شنود چند تا از مسؤولان رده بالای نظام سلامت کشور، راجع به سلامتی وجود امثال سوسیس و کالباس موجود در بازار، مشکوک شده اند؛ خودش هم نخواهد، دچار شک و شبهه می‌شود. بی‌شک، وجود نازنین این حقیر نیز از این قاعده علی العموم مستثنی نیست. مگر بنده کی هستم؟ هر کی هستم، برای خودمم!... فلذا چون پای سلامت ملت ـ والبته خود این کمترین ـ در میان است؛ بر خود فرض می‌دانم که رهنمودهای ارزنده‌ای در راستای سوسیس و کالباس داشته باشم. اگر چه بعید است، اما باشد که به درد بخورد:

۱ـ سوسیس بس: تا اطلاع ثانوی که مسؤولان نظام سلامت کشور (اعم از وزیر بهداشت دولت و رئیس کمیسیون بهداشت مجلس و رئیس سازمان ملی استاندارد و رئیس سازمان غذا و دارو، .....وغیره) در خصوص سالم بودن یا سالم نبودن سوسیس و کالباس به توافق وجدانی و بهداشتی نرسیدند؛ عجالتاً جمیع مصرف کنندگان محترم و محترمه، از مصرف هر گونه سوسیس و کالباس مشکوک، بایّ نحو کان، اجتناب نمایند. خودشان به خانواده‌هایشان فرمان سوسیس بس بدهند. بچه‌ها گفتند: سوسیس.... والدین بفرمایند: هیس!

۲ـ ترویج املت: بگذاریم نسل جوان ما با مزه خوب غذاهایی سنتی همچون املت و کوکو بیشتر آشنا شوند. در این زمینه، باید کار فرهنگی کرد. مثلاً در هیچ فیلمی سینمایی یا تلویزیونی، صحنه خوردن سوسیس و کالباس پخش نشود. جزو خط قرمزهای بهداشتی اعلام شود. البته کماکان تا اطلاع ثانوی که مشکل حل و نه منحل شود. اگر فیلمی از این دست صحنه‌ها داشت، در ارزیابی و ممیزی آن زیر آن بخش از فیلمنامه خط کشیده و نوشته شود که: «صحنه دارد. به شرط حذف صحنه، قابل ساخت می‌باشد.»

۳ـ کمیته تحقیق و تفحص: هر چه سریع تر یک کمیته تحقیق و تفحص از بازار سوسیس و کالباس تشکیل شود و از وارد کننده گوشت فاسد احتمالی از خارج و مأمور خاطی احتمالی گمرگ که اجازه ورود داده، تا کارخانه‌ای که از آن گوشت فاسد، سوسیس و کالباس نادرست درست کرده و به خورد خلق الله داده؛ همه و همه، زیر ذره بین و استنطاق فوری و شدیداللحن قرار بگیرند تا خاطی و مقصر احتمالی ماجرا، مقرّ بیاید و به زبان خوش ـ و حتی خشک ـ به خطای خویش اعتراف کند و منبعد همچین خیال کند که کل ملت، حکم خانواده خودش را دارند که راضی نیست حتی یک موی از سر آنها کم گردد یا کنده شود. مگر به اصرار روزگار، دچار ریزش مو شوند که ربطی به بحث ما ندارد و به متخصصان سرشناس این موضوع مربوط است.

از خیابان تا آرامستان

بعضی خبرها در ظاهر ربطی به هم ندارند، حال آن که در باطن اصلاً ربطی به هم ندارند! امانه که ما جماعت اهل طنز یک چیزی‌مان می‌شود و گاهی رطب و یابس را به هم می‌بافیم و زمین را به آسمان می‌دوزیم تا یک چیزی را به چیزی دیگر ربط دهیم که علی‌الظاهر هیچ ربطی به هم ندارند؛ فلذا به سادگی و سلامت نمی‌توانیم از کنار این دو خبر چاپ شده در یک صفحه و در دو ستون چسبیده به هم در یک روزنامه منتسب به مدیریت شهری و از همشهری‌های خودمان بی‌هیچ گیری عبور کنیم. حسن هم‌جواری و هم‌نشینی این دو خبر را در صفحه سه این جریده محترمه ملاحظه بفرمایید:

خبر اول: «نابسامانی تصمیم مسؤولان این روزها همزمان با افزایش آلاینده‌های جوی به اوج خود رسیده است.»

خبر دوم: «استمداد مدیر عامل سازمان بهشت زهرا از دولت برای تأمین فضای آرامستان مورد نیاز تهران»

تکذیبیه فوری: بدین وسیله و قبل از هر گونه پیش قضاوتی از سوی خوانندگان محترم، وجود هر گونه ارتباطی میان فحوا و محتوای دو خبر فوق‌الذکر را شدیداً ـ و بلکه هم محکم‌تر، محکوم می کنیم و اعلام می‌داریم که هر گونه برداشت سوء از این مطلب، متوجه شخص سوءاستفاده کننده می‌باشد و هیچ ربطی به ما ندارد. ما همان اول بسم‌الله خیلی روشن عرض کردیم که ارتباط میان این دو خبر به مثابه ارتباط میان دو مصرع خبری این یک بیت شعر معروف می‌باشد که فرمود:

کلنگ از آسمان افتاد و نشکست
وگرنه من کجا و بی‌وفایی؟

مخلص کلام: با عنایت به اطلاعیه و تکذیبیه خودجوش فوق که مو لای درز آن نمی‌رود، بار دیگر تکرار و تأکید می‌شود که هیچ‌یک از معانی متصور زیر، منظور نظر نگارنده محترم (خود حقیر) نبوده و به ضرس قاطع مردود و محکوم می‌باشد:

۱ـ توسعه هدفمند آرامستان: هر وقت این کلمه «هدفمند» به گوش ما می‌خورد، نمی‌دانم این گوش بی‌صاحب ما چه مشکلی دارد که مور مورمان می‌شود. کل هیکل موزون و مانکن‌مان می‌رود روی ویبره! این نتیجه‌گیری که چون مسؤولان ما کماکان دچار نابسامانی در تصمیم‌گیری برای کنترل آلودگی هوای تهران می‌باشند و به هیچ راهکار مشکل گشایی دست نیازیدند پس به اجبار قصد توسعه فضای آرامستان‌های شهر تهران را دارند که بالاخره یک کاری کرده باشند، یک نتیجه‌گیری مزخرف و مغرضانه است که خیلی هدفمند از سوی برخی دشمنان دانا و دوستان نادان، دامن زده می‌شود.

۲ـ آلودگی غیرسیاسی: چسباندن موضوع افزایش آلودگی هوای تهران به دولت جدید و کم‌رنگ کردن شعار مردمی» روحانی مچکریم!»، پلتیک جدیدی از سوی برخی مخالفان دولت تدبیر و امید می‌باشد که ملت باید هشیار باشند و الکی گول هر حرفی را نخورند. آلودگی هوا متاسفانه قبل از این دولت و قبل‌تر از آن دولت، در فضای پایتخت حضور به زور داشته و متأسفانه راهکارهای عقلانی کلانی همچون آبپاشی سطح معابر و خیابان‌ها نیز علیرغم نیت خالص مسؤولان مربوطه، در عمل نتوانست ره به جایی ببرد؛ زوج و فرد کردن هم به هکذا. گرچه باز کاچی بهتر از هیچی است و پیشنهاد می کنیم که طرح «زوج و زوجه» هم به مرحله اجرا گذاشته شود؛ یعنی که خود صاحبان خودروها نیز هدفمند و نوبت‌مند بیرون بیایند. یک روز زوج‌ها، یک روز زوجه‌ها! به هر حال، این کارها از دست روی دست گذاشتن که بهتر است.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

اینجا تهران است



این هم از هنرهای «*محمدعلی بهوند یوسفی*» است که این تانکر مسکین را از کوچه‌باغی متروک در رامهرمز به صفحه‌ی بگو سیب آورده. در کتاب‌های ننوشته، چنین نوشته‌اند که دزد هم بود، دزدهای قدیم! آنها اگر در کوچه‌باغی متروک، تانکری منزوی می‌دیدند، چرخ‌هایش را با خود می‌بردند اما زیرش آجر و سنگ می‌گذاشتند تا تانکر بی‌نوا آسیب بیشتری نبیند. حالا پس از گذشت سال‌ها فکر نکنید این جنابِ تانکر که بی‌یال و دُم واِشکَم شده، بیکار است. نخیر! هنوز هم به درد می‌خورد: کلاغ‌ها از نردبامش بالا می‌روند و میوه‌ی کاج می‌چینند. باز تویِ ایراد گیر هی نِق بزن و بگو کار کجا بود!



این عکس آلوده را «*میترا گرمساری*» از «*مارلیک*» فرستاده و می‌گوید «چیزی را که می‌بینید، گردباد و تورنادو نیست. این دود کارخانه‌ای است که در دل شهر قرار دارد. روبه‌روی این کارخانه، یعنی جایی که ایستادم و عکس را انداختم، دبیرستان پسرانه است. کنار دودکش‌ها هم چند واحد مسکونی است. این کارخانه هر روز مقادیر زیادی دود تخلیه می‌کند. به نظر شما علت این موضوع چیست؟» علتش خیلی روشن است: مگر نه این که هر وقت و بی‌وقتی که هوا آلوده می‌شود، مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند؟ احتمالاً دانش‌آموزان این مدرسه با مدیر آن کارخانه ساخت و پاخت کرده‌اند تا هر روز دود راه بیندازد بلکه مدرسه تعطیل شود. حالا بگو سیب که برای سلامتی بسی سودمند است.



این عکس هم از کارهای «*علی‌اکبر فرقانی*» است که در لویزان گرفته. آدم یاد کارتونِ «دیجی‌مون‌ها» می‌افتد. کمی هم می‌شود یاد «گودزیلا» افتاد البته از نوعِ سبز و آب رفته‌اش. یاد سهراب سپهری هم می‌افتیم که گفت: «و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست.» یاد این هم می‌افتیم که چرا برای باغ وحش‌های بزرگ و کوچک فکری نمی‌کنیم؟ ما که شکر خدا، کلی زمین خداداریم. چه می‌شود اگر مسکن مهر، دو وجبش را برای این بزمجه‌ی مسکین به مسکن تبدیل می‌کرد تا تویش بچرد و دنیا را از پشت میله‌های زندان نبیند. امیدوارم وکیل حمایت از حقوق بزمجه‌ها این عکس را ببیند و برای ما بی‌مسکن‌ها فکری بکند. به این سه کلمه نگاه کنید: «مِسکین، مَسکن، مُسَکّن» می‌بینید چه به هم می‌آیند؟ حالا هی تو بگو سیب و نخند!



و اینک این شما و عکسِ خودِ خودِ *جعفری کوهبنان* که بنیانش از کوه است و با موتور و شتر و ماشین و پیاده‌رو، همه جا سر می‌زند تا هم عکس بگیرد هم مطبوعات شهرش را پر رونق کند، ضمناً ورزش را به گردش دربیاورد. «خوشا شهری که متبوعش تو باشی». راست می‌گویم‌ها! این جناب کوهبنان در جهت ارتقای مطبوعات و ورزشِ شهرش بسی کوشاست. نمونه‌اش همین عکس است: همه‌ی مردم نان روی دسته‌ی موتورشان می‌گذارند و به خانه می‌برند، این جناب «محمودِ جعفریِ کوهبنان»، روزنامه به خانه می‌برد. به نظر شما با دو کیلو روزنامه باطله، چقدر نان سنگکِ دو آتیشه میشه خرید؟

کلمه مانند آب روان است که بر احتی جاری می‌شود! • تولد استول تندبرگ

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

محمد رضائیان ـ شاهرود

در تنگنای بیهودگی...

«محمد رضائیان» با نوشتن در «تنگنای بیهودگی...» مضمون و موضوعی عادی و حتی به ظاهر پیش پا افتاده را، حول یک اتفاق کوچک، در داستانی طنزآمیز و خواندنی پرورانده است. «در تنگنای بیهودگی...» نخستین داستانی است که از این نویسنده در «مسابقه بزرگ داستان نویسی» به چاپ می‌رسد.

ـ سلام آقا سعید، چطوری؟

سعید در حالی که انگشتانش را لای موهای مشتری فرو می‌کرد و با بالا و پائین بردن سشوار مثلاً به آن شکل می‌داد، لبخندی به پهنای صورت زد و با صدای بلند گفت: «سلام آقا مهدی، خیلی ارادت دارم.»

در حالی که مطمئن بودم این بار مرا خیلی گرم تحویل گرفته، روی صندلی نشستم و اول شروع به شمارش نفرات حاضر در آرایشگاه کردم. چهار نفر بودند و با یک حساب سرانگشتی باید حدود دو ساعت منتظر می‌ماندم. چند روز بیشتر به عید نوروز نمانده بود و بعد از اینکه همسرم مطمئن شد کاری در خانه باقی نمانده و تمام وسایل سنگین هم جابجا شده، خیلی آمرانه گفت: «حالا برو آرایشگاه!»

در تمام عمرم از رفتن به آرایشگاه در اسفند ماه و چند روز مانده به نوروز متنفر بودم؛ چه آن موقع که مجرد بودم و سلمانی می‌رفتم چه حالا که متاهل بودم و «سلمانی» شده بود آرایشگاه. نزدیک عید رفتن به آرایشگاه برای من چیزی شبیه حضور در کلاس ریاضی بود با تحمل همان ترس و استرس. این که چه قدر باید عیدی بدهم که آرایشگر چهره‌اش تو هم نرود از همان سالهایی که به جای پدرم مجبور شدم خودم پول آرایشگر را بدهم من را دلواپس می‌کرد.

پارسال به همین دلیل و برای این که آمادگی ذهنی برای همسرم به وجود بیاورم تا من را ضایع نکند، یکی دو ماه مانده به عید موقع ناهار صحبت انداختم که «من نفهمیدم این عیدی دادن به آرایشگر دیگر چه صیغه‌ای است. کی به ما عیدی می‌دهد که ما بخواهیم به اون عیدی بدهیم.» بعد یک ماه مانده به عید رفتم آرایشگاه و برای اینکه موهایم تا عید به اندازه رشد کند تا جایی که می‌شد موهایم را کوتاه کردم. آریشگر که خودش این کاره بود موضوع را فهمید و گیر داد که موی کوتاه بهت نمی‌آید ولی من هم از او پرروتر، گفتم چون ریزش موهایم زیاد شده می‌خواهم حسابی کوتاه بشود و این شد که آرایشگر هم با دلخوری و از لجش طوری موهایم را کوتاه کرد که تقریباً طول هر تار از موهایم به کمتر از چهار سانتیمتر رسید و موقعی هم که پیشبند را باز می‌کرد با پوزخند گفت «دیگه از این به بعد موهات نمی‌ریزه!» هر چند که این کار من را از رفتن به آرایشگاه نزدیک عید و دادن عیدی معاف کرد اما باعث شد بعد از عید آرایشگرم دیگر حتی محل سگ هم به من نگذارد و مجبور به عوض کردن آرایشگاه بشوم.

بعد از مرور این خاطرات دوباره همان استرس همیشگی به سراغم آمد و در دلم نفرین می‌کردم بر جد و آباء آن کسی که دادن عیدی به آرایشگر را مد کرده بود. بعد از آن حساب و کتاب کردن که امسال چه قدر عیدی بدهم که هم عیدی داده باشم و هم زیادی نداده باشم را شروع کردم. تصمیم گرفتم اول ببینم بقیه مشتری‌ها چه قدر عیدی می‌دهند که حساب کار دستم بیاید. کار مشتری اول تمام شده بود و سعید با وسواس مشغول تمیز کردن لباس او بود. مشتری بلند شد و جلوی آئینه دستی به موهایش زد و بعد دست به جیب برد. سعید درست بین من و او ایستاده بود و من هر چه سرک کشیدم نتوانستم ببینم طرف چه قدر پول به سعید می‌دهد. سعی کردم از داخل آئینه ببینم اما تا رفتم روی دست سعید «زوم» کنم، پول را گذاشت داخل جیبش و بعد با لبخند مشتری را تا جلو در بدرقه کرد.

اولین نفر پرید و استرس من بیشتر شد. دومین نفر روی صندلی نشست. من، با شتاب جایم را عوض کردم تا بتوانم از زاویه بهتری رد و بدل شدن پول را ببینم. معلوم بود این مشتری یکی دو باری بیشتر آن جا نیامده چون سعید به او گفت: «کم پیدا هستید، زیارتتان نمی‌کنم!» اما مشتری با بی‌حوصلگی گفت: «گرفتارم» تا آخر کار



دیگر هیچ صحبتی رد و بدل نشد. کوتاه کردن موهای او هم تمام شد و بعد از بلند شدن دست به جیبش کرد و ۵ هزار تومان کف دست سعید گذاشت. با دیدن این مبلغ خیالم راحت شد. ۳ هزار تومان مبلغ همیشگی بود و دو هزار تومان هم عیدی. حساب کردم و دیدم مبلغ مناسبی است. سعید پول را با بی‌میلی داخل جیبش گذاشت و با صدای بلند گفت نفر بعدی. مشتری جدید روی صندلی نشست و نفر قبلی خداحافظی کرد و رفت. سعید جوابش را نداد اما همین که بیرون رفت ۵ هزار تومانی را از جیبش بیرون آورد و پرت کرد روی میز و با عصبانیت گفت: «مردک انگار داره صدقه میده! نه عید حالیشونه و نه رسم و رسوم. خجالت نمی‌کشند» و بعد رو کرد به من و گفت «می‌بینی آقا مهدی چه دوره زمانه‌ای شده..؟»

من که رنگ از رویم پریده بود با ترس گفتم «بله، بله بد زمانه‌ای شده.» کف دستم عرق کرده بود و باز از اول شروع کردم به حساب کردن: ۳ هزار تومان نرخ معمولی است و اگر ۶ هزار تومان بدهم بد نیست. ولی وقتی فکر کردم که اگر کم باشد سعید ممکن است باز هم عصبانی شود از فکر شش هزار تومان خارج شدم. گفتم با خودم که بهتر است ده هزار تومان بدهم و خیال خودم را راحت کنم. اصلاً بعید است کسی بیشتر بدهد که کمی خیالم راحت شد. پاهایم را روی هم انداختم و مجله‌ای را به دست گرفتم و مشغول مطالعه شدم.

مشتری که بلند شد زیر چشمی مراقب بودم که چه قدر میدهد. وقتی دست او از داخل کیفش بیرون آمد و تراول چک ۵۰ هزار تومانی را گذاشت کف دست سعید، حالت سکته بهم دست داد. در حالی که دستم می‌لرزید مجله را رها کردم و پاهایم را دوباره کنار هم گذاشتم و با ترس به سعید نگاه کردم که ببینم بقیه پول طرف را می‌دهد یا نه. سعید در حالی که می‌خندید گفت «اجازه بدید بقیه رو تقدیم کنم.» من آب دهنم را قورت دادم و منتظر جواب مشتری بودم. اما انگار او هم می‌دانست که در دل من چه خبر است چرا که با خونسردی شروع به مرتب کردن یقه لباسش کرد و بعد از چند ثانیه که برای من چند ساعت گذشت با لبخند گفت: «نه، خواهش می‌کنم چیز قابل داری نیست.» سعید با فرچه پشت گردن او را مجدداً تمیز کرد و بعد تا جلوی در رفت و در را باز کرد و با صدای بلند دو سه باری گفت «خوش آمدید، آقا» و بعد از رفتن مشتری برگشت و با خوشحالی مثل کسی که دنبال حریف می‌گردد داد زد: «نفر بعدی»

مشتری بعدی روی صندلی نشست و سعید کارش را شروع کرد. حالت تهوع گرفته بودم. اصلاً فکرم کار نمی‌کرد. ۱۵ هزار تومان بیشتر داخل جیبم نبود. فکرش را نمی‌کردم که اوضاع تا به این حد وخیم

شـود و گرنه پول بیشـتری با خودم می آوردم. متوجه شدم که دیگر حسـاب و کتـاب کردن فایده‌ای ندارد و باید یـک راهی برای بیرون رفتن از آرایشگاه پیدا کنم، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خودم را بزنم به بیماری و بعد بروم بیرون. سـکته قلبی و آسـم و درد کلیه بهانه‌هایی بود که جواب می‌داد. سـکته قلبی و آسم را خیلی زود از برنامه خارج کردم، چون مطمئناً تا سـالها باید نقش بیمار را جلوی سعید بازی می کردم اما درد کلیه حرف نداشت چون دو سه ماه دیگر می گفتم سنگ داشتم وافتاده و کار تمام می‌شد.

روی صندلی جابجا شدم و یواش یواش پهلویم را چسبیدم و کمی ناله کردم. سـعید با تعجب برگشت وبه من نگاه کرد و پرسید «آقا مهدی چیزی شده؟» کمی ناله را بلندتر کردم و گفتم: «این درد کلیه باز داره شروع میشه!» سعید مشتری را ول کرد و آمد طرف من و گفت: «درد کلیه؟ تو که مشکل کلیه نداشتی»

تـو دلم گفتم حالا شـانس ما را ببین. تا دیروز یادش نبود شـب قبل شـام چی خورده، حالا پرونده پزشـکی من را مو به مو تو ذهنش دارد مرور می کند!

گفتم: «چند وقتی اسـت اذیت می کنه ولی همیشـگی نیست.» سعید گفت: «ای بابا، این همه هم نشستی و معطل شدی حالا هم اینجوری؟!»

من از جایم بلند شدم و گفتم: «قسمت نبود دیگه، باشه برای یه وقت دیگه» ناله بلندتری کردم ورفتم طرف در.

دو قدم بیشـتر با در فاصله نداشتم. دسـتم را بلند کردم که دستگیره را بگیرم اما سعید یک دفعه مچ دست من را روی هوا چسبید و گفت: «نـه به خدا، اینجـوری نمی‌ذارم بری» وبعد در حالی که من را تقریباً می کشـید، به طرف صندلی برد و به مشـتری قبلی که آنجا نشسـته بود گفت: «آقا قربانت، یک لحظه شما بلند شو تا من کار آقا مهدی را سریع راه بندازم و بعد به شما برسم...»

من به شـدت مقاومت می کردم وسـعی داشتم هر جوری شده دستم را بیـرون بیـاورم ولی سـعید انگار دوپینگ کرده بـود، چرا که اصلاً نمی گذاشت یک سانت مچ من جابجا شود. من را به زور روی صندلی نشاند و در وضعی که من صدای ناله‌ام را بیشتر کرده بودم، پیش بند را بـا یـک حرکت حرفـه‌ای دور گردن من انداخت و گره زد و با قیچی شروع کرد به کوتاه کردن موهای من.

داشـت از این همه بدبختی گریه‌ام می گرفت. احسـاس کردم واقعاً قلبم دارد از حرکت می‌ایستد. حالت سکته و تهوع و سرگیجه همه با هم به سراغم آمده بود و با خودم گفتم دیدی الکی الکی به خاطر یک عیدی دادن داری سکته می کنی؟!

سـعید ضمن توضیح دادن راههای انداختن سگ کلیه، در کمتر از ده دقیقه، در حالی که من کلیه‌ام را چسبیده بودم وخم وراست می‌شدم موهایم را کوتاه کرد. زیر چشـمی نگاهی به خودم در آئینه کردم. از بس تکان خورده بودم موهایم مثل پشـم گوسـفندی شـده بود که با بی حوصلگی چیده بودند. سـعید پیشبند را باز کرد و من پائین آمدم.

حـالا زمان اجرای یک نقشـه جدید بود که پـول را بدهم و فرار کنم. دستم را داخل جیبم بردم و چون می‌دانستم پانزده هزار تومان بیشتر نیست با خیال راحت همه‌اش را گذاشتم کف دست سعید و در حالی که سـعی می کردم صدای ناله‌ام بیشـتر شود، گفتم: «کم و زیادش را ببخشـید» و منتظر جواب سـعید نشـدم وبیرون دویدم. دو تا کوچه بالاتر کنار دیوار ایسـتادم ونفسـم را تازه کردم. وقتی مطمئن شـدم کسـی دنبالم نیسـت لباسم را مرتب کردم وسمت خانه راه افتادم. از بس پهلویم را فشار داده بودم احساس کردم واقعاً کلیه‌ام درد گرفته اسـت اما از این که با یک نقشـه ماهرانه توانسته بودم موضوع عیدی آریشگاه را حل کنم خوشحال بودم!

■

پیام و پاسخ

آقای محمد آزادی

رفتار فروتنانه شما نویسنده گرامی که در نوعی خاموشی گویا و رازآمیز نشان از سعه صدر، شکیبایی و وارستگی دارد، نوشتن پیام و پاسخ برای شما را سهل و ممتنع می کند. سهل از آن رو که دریافته‌ام در جهان داسـتانی‌تان چنان غرق کار و خلاقیت بلاواسـطه‌تان می‌شـوید که طنز درونی جانتان، هر گونه دغدغه بیرون از دایره «نوشـتن» را برایتان از معنا تهی می کند. با تأمل بر همه داسـتان‌هایی که در چند سـال گذشته برای این صفحه فرسـتاده‌اید، به راحتی می‌توان درک کرد که با پشـتوانه هستی‌شناسـی خاص خودتان، از توانمندی لازم برای درهم آمیختن خلاق مجموعه تجربه‌های عینی و ذهنی‌تان و به سامان رساندن بخش‌هایی از این مجموعه غنی در یک «داسـتان» بهره‌ای گران‌قدر دارید و ممتنع می‌شـود نوشـتن پاسخ و پیامی در خور و رسا برای شـما از آن رو که پرداختن به ریزه‌کاری‌ها و تکنیک‌تان ـ به دلیل پیچیدگی درون سـاخت داستان‌هایتان که ظاهری ساده دارند ـ وقت و مجال و جایی گسترده برای چاپ شدن می‌طلبد. به هر تقدیر، داسـتان «زخم‌های شـباهت» شـما را بیش از دو بار خوانده‌ام. این داسـتان، چه به دلیل مضمون خاص و دردناک و چه به علت بلند بودن و حجم زیاد ـ که اگر هم به حروفچینی سـپرده شـود حدود چهار صفحه مجله را پر خواهد کرد ـ از بخت چاپ شـدن دور مانده است. البته چاپ نشـدن بسـیاری از داستان‌های ارسالی در این دو صفحه به هیچ وجه دال بر ارزشمند نبودنشـان نیسـت. در پایان این پیام و پاسـخ بلند، به اختصار می‌توانم تکرار کنم که «زخم‌های شـباهت» داسـتانی است قوی و چند سـاحتی که می‌توان در فاصله‌های زمانی معین یا نامعینی، بارها آن را خواند و هر بار ـ به تأویل! ـ مفهومی تازه را در عمق و لایه‌های زیرین آن کشف کرد. کاش می‌توانسـتید به شرایط شـرکت در «مسابقه بزرگ داستان نویسی» اطلاعات هفتگی که می‌دانید یک مجله عمومی و خانوادگی اسـت، بیشـتر توجه کنید! برایتان تندرستی، پویندگی و شوق فزاینده «نوشتن» آرزو می کنم.

خانم محبوبه محمدزاده ـ مشهد

«نامه‌ای به مدیر» شـما ـ به رغم مضمون و موضوع دردناک و غم‌انگیزش ـ نوشـته‌ای است ضعیف. برای آن که بتوانید «داسـتان»های کامل و قوی و درخشـان بنویسید، در گام نخست ـ بدون هیچ اما و اگر و بهانه‌ای! ـ لازم اسـت که داسـتان‌های قوی، کامل و درخشـان بخوانید. هر داسـتان قوی و ماندگاری را چندین و چند بار بخوانید و بکوشـید تا علاوه بر دقیق شـدن روی کاربرد «زبان داسـتانی» اهمیت کاربرد هر عنصر داسـتانی دیگر، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و موقعیت، پیش بردن روایت داستانی ـ با رعایت ایجاز! ـ برای طرح کردن کشمکش‌ها و کنش و واکنش‌های آدمها و پدیده‌ها و پدیدارهای داستانی حول محور «اتفاق» یا «واقعه» اصلی و مرکزی داستان را دریابید. بسیار بخوانید و بسیار بنویسید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

داسـتانواره‌ای که با نام «صفحه هفت روزنامه» فرسـتاده‌اید، از نظر برون سـاخت و درون سـاخت گرفتار آشـفتگی است. شما که از قریحه لازم برای داستان نوشتن برخوردارید، قطعاً می‌توانید با پرهیز از شتاب‌زدگی، در این زمینه صبورانه کار کنید و موفق باشید. به نظر می‌رسد در گستره پرکاری، تند تند می‌نویسید و نوشته‌هایتان را برای چاپ می‌فرستید. چون نویسنده‌ای نقدپذیر بید و هوشمند، یک نکته آموزشی فنی و اساسی را درباره «داستان» برایتان باز گو می کنم: کمترین دسیسـه کامل (بر پایه طرح و توطئه در داسـتان) عبارت اسـت از انتقال از یک حالت پایدار به حالت پایدار دیگر. یک داسـتان با یک وضعیت پایدار شـروع می‌شود که نیرویی آن را برهم می‌زند؛ در نتیجه حالتی ناپایدار به وجود می آید. با انجام فعالیت در جهت معکوس، مجدداً یک حالت پایدار دوم برقرار می‌شود. حالت پایدار دوم مشابه حالت پایدار اول است، اما این دو حالت هرگز همسـان نیسـتند. بنابراین در داستان دو نوع حادثه وجود دارد: اول حوادثی که یک حالت را (پایدار یا ناپایدار) شرح می‌دهند.

دوم حوادثـی کـه انتقال از حالتی به حالت دیگر را شـرح می‌دهنـد. ضمناً، در یک نگاه کلی، ترکیب اساسی زبان داستان مجازی است نه استعاری.

برایتان شـادی، تندرسـتی و موفقیت آرزو می کنم و منتظر خواندن داسـتان‌های کامل و درخشانی که خواهید نوشت، می‌مانم.

غضب، ناپیناترین، شدیدترین و زشت‌ترین ناصحان است

● دسه گور



۱۰۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

حوادث شگفت انگیز!

در دنیای اسرار آمیز ما، هر از گاه ماجراهایی اتفاق می‌افتد که انسان در شگفت می‌ماند که چه نامی برای آنها برگزیند؟ آیا این ماجراها را یک تصادف محض بنامد یا آن که در پشت آنها واقعیت دیگری نهفته است که هنوز بشر از رمز و راز آن آگاه نیست؟

تاج گل اسرار آمیز!

یکی از این ماجراهای شگفت‌انگیز برای زنی رخ داد به نام «کیت» که خود از حس ششم قوی و نیروهای روانی خارق‌العاده برخوردار است. این زن، سالها قبل شوهرش را از دست داده بود و با تنها دخترش «کارول» در شهر «اتلانتا» واقع در آمریکا می‌زیست.

پدر «کیت» در ارتش خدمت می‌کرد. پس از آن که زندگی را بدرود گفت او را در گورستان «آرلینگتون» که یک گورستان نظامی در «واشینگتن» است به خاک سپردند. به فاصله کوتاهی از او، مادرش نیز با زندگی وداع کرد که جنازه او را نیز در کنار شوهرش گذاشتند. اما دخترش «کارول» که در زمان وقوع این حوادث دردناک، بیمار و بستری بود نتوانست در مراسم خاکسپاری آنها شرکت کند، و همیشه از این بابت افسوس می‌خورد.

یک سال بعد، روزی «کارول» از دبیرستان به خانه آمد و به مادرش اطلاع داد که قرار است از طرف دبیرستان، همراه با همکلاسی هایش برای دیدار از مقبره سرباز گمنام به شهر «واشینگتن» بروند. مقبره سرباز گمنام در گورستان «آرلینگتون» قرار داشت، یعنی همان جایی که پدربزرگ و مادربزرگش را دفن کرده بودند. فردای آن روز «کیت» به دبیرستان دخترش «کارول» رفت و از اولیای دبیرستان درخواست کرد که هنگام دیدار از گورستان «آرلینگتون» به دخترش اجازه دهند که چند دقیقه‌ای از بقیه جدا شده سری به مزار پدربزرگ و مادربزرگش ـ که تا مقبره سرباز گمنام فاصله چندانی نداشت ـ بزند. مسئولان دبیرستان نیز با این درخواست موافقت کردند.

بهتر است بقیه ماجرا را از زبان خود «کیت» بشنویم:

ـ از اینکه توانستم موافقیت اولیای دبیرستان را جلب کنم بسیار خوشحال بودم. «کارول» نیز در این شادمانی با من شریک بود. چون می‌دانستم که در این سفر، دخترم «کارول» وقت زیادی ندارد و ناگزیر است با شتاب هر چه تمام‌تر، سری به قبر پدربزرگ و مادربزرگش بزند و دوباره به همکلاسان خود بپیوندد، فکر کردم بهتر است قبلاً به یک برنامه‌ریزی کوچک دست بزنم و ترتیبی بدهم که او بتواند کار خود را آسان‌تر انجام دهد. تصمیم گرفتم روی قبر پدر و مادرم علامت مشخصی بگذارم که «کارول» به راحتی بتواند آن را پیدا کند. بهترین علامت، یک تاج گل بود. چون فکر می‌کردم سفارش گل به یک گلفروشی با تأخیر همراه شود و یا فراموش کنند که بفرستند، بهتر دیدم زحمت این کار را به گردن یکی از مقامات آن گورستان نظامی که زمانی از دوستان شوهرم بود بیندازم. از این رو، نامه‌ای همراه با پول برای این شخص که درجه سرهنگی داشت فرستادم و خواهش کردم که در روز موعود، تاج گلی حاوی گلهای سرخ و سفید بر روی مزار پدر و مادرم بگذارد. هنگامی که «کارول» از این سفر گروهی به خانه بازگشت با خوشحالی گفت: مادر، خیلی زود توانستم قبر مادربزرگ و پدربزرگ را پیدا کنم. گلهای سرخ و سفید زیبایی که روی قبر آنها قرار داشت بهترین علامت برای یافتن مزار آنها بود. اما عجیب‌ترین بخش ماجرا از اینجا آغاز می‌شود.

در حدود دو هفته پس از بازگشت «کارول» از واشینگتن، «کیت» نامه‌ای از آن سرهنگ ـ که به او سفارش گل رز داده بود ـ دریافت کرد. این نامه از ایالت «آیوا» پست شده بود که همراه آن، پول گل پس فرستاده شده بود. مضمون نامه چنین بود:

«خانم عزیز... چند روز پس از آخرین باری که شما را در مراسم خاکسپاری پدر و مادرتان دیدم از خدمت، بازنشسته شدم و دیگر مسئولیتی در گورستان «آرلینگتون» ندارم. و در حال حاضر، در ایالت «آیوا» به سر می‌برم. چون نامه شما به نشانی من در گورستان «آرلینگتون» پست شده بود، آن را عیناً برایم به ایالت «آیوا» فرستادند. اما از زمانی که این نامه به دستم رسید دیگر دیر شده بود و از تاریخ سفر دخترتان گذشته بود! از این که نتوانستم برایتان خدمتی انجام دهم به راستی متأسفم. همراه این نامه، مبلغی را که بابت خرید گل فرستاده بودید عیناً برایتان پس می‌فرستم. امیدوارم موقعیت مرا درک کرده باشید.»

«کیت» از خواندن این نامه، سخت تعجب کرد. او از این دوست قدیمی شوهرش گله‌ای نداشت، زیرا می‌دانست که او بی تقصیر است و پول گل را نیز پس فرستاده است. تعجب او از این بود که اگر نامه، به موقع به دست این شخص نرسیده، پس چه کسی آن گلهای سرخ و سفید را ـ درست مانند آنچه که او سفارش داده بود ـ روی قبر پدر و مادرش گذاشته بود؟ او کسی را در «واشینگتن» نمی‌شناخت!

از همه کسانی که حتی یک درصد فکر می‌کرد ممکن است برای بزرگداشت یاد پدر و مادرش به این کار مبادرت کرده باشند ـ از اولیای دبیرستان گرفته تا مسئولان گورستان «آرلینگتون» ـ پرس و جو کرد، اما پاسخ همگی منفی بود. اصلاً پاسخی برای این رویداد عجیب وجود نداشت!

«کیت» گفت: هنوز هم این ماجرا به صورت معمایی لاینحل باقی مانده است. شاید بتوان آن را به حساب تصادف گذاشت. یا شاید بتوان گفت شخص دیگری که سلیقه‌ای عیناً مانند او داشته این تاج گل را برای آشنایان فقید خود سفارش داده و اشتباهاً آن را روی قبر پدر و مادرش گذاشته باشند. اما نه تصادف و نه اشتباه، هیچ کدام نمی‌تواند توجیه کننده این رویداد شگفت‌آور باشند. به هر حال، این تاج گل اسرار آمیز، مانند «ستاره قطبی» که دریانوردان را در شب تاریک راهنمایی می‌کند «کارول» را به مکان مورد نظرش رهنمون گردید!

در میان گردباد!

بیشتر مردم جهان، پدیده ویرانگری به نام «گردباد» را یا از فاصله دور دیده‌اند و یا در فیلمهای خبری تلویزیون تماشا کرده‌اند، اما کمتر کسی تاکنون از درون یک گردباد، اطلاعاتی به دست داده است. راستی در داخل یک گردباد چه چیز وجود دارد؟

می‌دانیم که طبیعت شگفت‌انگیز، در کنار زیبایی‌های بی‌شمارش دارای جنبه‌های متعددی از خشونت است، اما کمتر پدیده‌ای از لحاظ شدت و سرعت ویرانگری به پای گردباد می‌رسد!

بد نیست بدانید که سرعت یک گردباد، گاهی به ۲۸۰ مایل در ساعت یعنی بیش از ۴۵۰ کیلومتر در ساعت ـ می‌رسد! خودتان قضاوت کنید: کدام اتومبیل معمولی در جهان می‌تواند با یک گردباد مسابقه بدهد و از آن جلو بزند؟ البته منظور

ما، اتومبیل‌هایی نیست که مجهز به موتور موشکی هستند.

در روز سوم مه ۱۹۴۳ میلادی، گردباد سهمگینی در شمال شهر «دالاس» واقع در ایالت تکزاس آمریکا اتفاق افتاد. این گردباد برای اولین بار، یک شاهد زنده داشت. این شخص که «روی هال» نام داشت درون گردباد گیر افتاد، اما از آنجا که خدا می‌خواست از مهلکه جان سالم به در برد تا مشاهدات خود را از قلب فاجعه گزارش کند! گردباد، خانه‌اش را ویران کرده بود و او را همراه بچه‌ای که در بغل داشت به کام خود کشید!

این شخص مشاهدات خود را این گونه تعریف کرد:

«به راستی منظره‌ای بس عجیب بود! بیشتر به یک قیف بزرگ شبیه بود که انتهای لبه آن در حدود ۶ متر بالاتر از زمین قرار داشت. داخل این قیف خالی بود. ضخامت لبه‌اش بیش از ۳ متر نبود و احتمالاً به علت روشنایی داخل قیف، کاملاً مات و کدر به نظر می‌رسید. درونش چنان صاف و صیقلی بود که شباهت به یک لوله لعابی داشت. بخش خارجی آن، با سرعتی حیرت‌انگیز در برابر دیدگان متعجب من می‌چرخید!

با تمام قوا، روی آرنج دست چپم تکیه کردم تا بهتر بتوانم از بچه‌ای که در آغوش داشتم مراقبت کنم. دوباره به بالا نگریستم و این بار، با منظره‌ای روبرو شدم که یقین دارم کمتر شخص زنده‌ای آن را توصیف کرده است. در حقیقت، من از درون آن قیف غول‌آسا، گردباد را می‌دیدم. بیش از ۳۰۰ متر به طرف بالا گسترده شده بود و نوسان ملایمی داشت. سپس به آرامی به سوی جنوب شرقی متمایل گشت. انتهای لوله قیف، در حدود ۱۵۰ متر قطر داشت که هر چه بالاتر می‌رفت بزرگتر و گشادتر می‌شد. بخشی از آن، به نظر می‌رسید که از توده ابری نورانی پوشیده شده است که مانند یک لامپ «فلورسنت» یا مهتابی می‌درخشید. این ابر درخشان در وسط قیف بود و با کناره‌های آن تماسی نداشت.

به جز مورد بالا، تاکنون فقط یک گزارش دیگر از داخل گردباد ثبت شده است که مربوط به ۱۵ سال قبل از آن تاریخ می‌باشد. این گردباد، در روز ۲۲ ژوئن ۱۹۲۸ میلادی در شهر «گرینز بورگ» واقع در ایالت «کانزاس» آمریکا رخ داد. در آن روز، کشاورز جوانی به نام «ویل کلر» در پناهگاهی ایستاده بود و با چشمان از حدقه درآمده‌اش به گردبادی که به سوی او می‌آمد می‌نگریست. به یک چشم بر هم زدن، گردباد، پناهگاه او را در برگرفت، اما او به گونه‌ای معجزه‌آسا از مرگ رهایی یافت.

«ویل» ماجرا را چنین تعریف کرد:

هوای اطراف، مرده و ساکن بود، اما درون گردباد، رعد و برق شدیدی جریان داشت که به راستی هنگامه‌ای برپا ساخته بود. صدای غرش رعد به گوش می‌رسید و نور خیره‌کننده آذرخش، فضای درون را روشن ساخته بود. از لبه ناصاف انتهای قیف، گردبادهای کوچکتری شکل گرفته چرخ‌زنان به اطراف پراکنده می‌شدند. این منظره، شباهت به تولد نوزادانی داشت که تازه از شکم نهنگ سفیدی خارج شده و در دریا پراکنده شده باشند!

این دومین شاهد زنده نیز در گزارش خود از توده‌های ابر درخشان نام برد. در داخل این گردباد نیز مانند همان گردبادی که «هال» شاهد آن بود توده ابر درخشانی به چشم می‌خورد. هیچ کدام از این دو نفر، دلیلی نداشت که دروغ‌پردازی کند و اگر حرفهایشان واقعیت داشته باشد، دانشمندان ناگزیرند در تصورات و دانسته‌های پیشین خود درباره گردباد تجدیدنظر نمایند. به خصوص آن که در نظریه‌های حاضر، هیچ گاه از چنین ساختمان پیچیده‌ای در درون گردباد، به ویژه وجود «ابر» و «آذرخش» سخنی به میان نیامده است!

شما فرستاده‌اید!

قطار سرنوشت!

چند ماه به سال ۱۳۸۹ مانده بود که من و «افسانه» برای گذراندن ماه عسل، با قطار رهسپار مشهد مقدس شده بودیم. پس از گذشت چند روز رؤیایی، آماده بازگشت شدیم. در همان موقع تلفن زنگ زد. مادرزنم بود. می‌خواست بداند که آن روز به تهران برمی‌گردیم یا نه؟ با قاطعیت و پاسخ مثبت دادم! همین که بستن چمدان به پایان رسید، همسرم با نگرانی گفت: علیرضا، هر چی می‌گردم بلیت‌ها را پیدا نمی‌کنم!

گفتم: گذاشته بودی توی کیفت، باز هم خوب بگرد!

ـ والله به خدا همه جا را گشتم... انگار یک قطره آب شده رفته توی زمین!

با لحنی گلایه‌آمیز گفتم: این دفعه اول نیست. این حواس پرتی تو هم برامون دردسرساز شده!

او به گوشه‌ای خزید و زانوی غم بغل کرد. اصلاً انتظار نداشت که روزهای اول زندگی، چنین کلمات عاری از محبتی را از من بشنود. اما دست خودم نبود. ذاتاً آدم منظمی هستم و از این بابت با او اختلاف داشتم. با آن که از سخنان خودم پشیمان شده بودم، حتی به طرفش نرفتم تا از او دلجویی کنم. در عوض، برای آن که از مشاجره فرار کنم، خودم به جستجو پرداختم، اما هر چه گشتم بلیت‌ها را نیافتم. سپس بی آن که نیازی باشد، به بهانه سرکشی حمام، خود را به دستشویی اتاق هتل رساندم تا اگر حوله یا وسایل دیگری جا مانده باشد بردارم. اما در این هنگام، ناگهان چشمم به بلیت‌ها افتاد که از گوشه سمت راست میز توالت دستشویی سُر خورده و به زمین افتاده بود! خم شدم و بلیت‌ها را برداشتم و به افسانه گفتم که عجله کند و تا دیر نشده خود را به ایستگاه راه‌آهن برسانیم. او هم بی آن که اعتراضی کند، با قیافه اخم‌آلودی وسایل خود را برداشت. من هم چمدان را به دست گرفته با دستپاچگی از پله‌ها پایین رفتیم.

از پذیرش هتل خواستیم که برایمان یک تاکسی خبر کند. چند دقیقه بعد، تاکسی آژانس رسید و سوار شدیم. به راننده گفتم معطل نکند و هر چه زودتر ما را به ایستگاه راه‌آهن برساند. از آنجا که آدم عجولی هستم مرتب به ساعتم نگاه می‌کردم و از راننده می‌خواستم که تندتر برود! اگر حادثه غیرمنتظره‌ای رخ نمی‌داد، می‌توانستیم به موقع خود را به ایستگاه قطار برسانیم، اما از بدشانسی، اواسط راه ناگهان اتومبیل به لرزه افتاد و راننده گفت: از شانس شما انگار پنچر کرده‌ایم. باید صبر کنید تا چرخ را عوض کنیم!

کف دستم را محکم روی بدنه داشبورد کوبیدم و گفتم: بخشکی شانس! عجب مکافاتی!! سپس به «افسانه» که روی صندلی عقب نشسته بود نگاهی انداختم. هنوز با من قهر بود و کوشید اصلاً نگاهم نکند. حرفهای من بدجوری او را رنجانده بود!

راننده پس از تعویض چرخ، سوار شد و گفت: «زاپاس من هم کم باده و تعریفی نداره، اما هر جور شده شما را تا ایستگاه می‌رسونم!»

نگاهی به ساعت انداختم. دیگر فایده‌ای نداشت! فقط به امید آن که شاید قطار تأخیر داشته باشد، به راننده گفتم که عجله کند! وقتی به ایستگاه رسیدیم، سراسیمه به سوی مأمور قطار دویدیم. اما او آب پاکی را روی دست ما ریخت و گفت که چند دقیقه‌ای می‌شود که قطار مشهد ـ تهران، ایستگاه را ترک کرده است! غرولندکنان به افسانه گفتم: «بفرما! این هم نتیجه حواس‌پرتی تو. حالا باید چی کار کنیم؟»

افسانه با خونسردی گفت: هیچی، برمی‌گردیم هتل و یک شب رؤیایی دیگر در مشهد می‌مانیم! تو هم که مرخصی داری!

این حرف که با لحنی صمیمانه و در عین حال شیطنت‌آمیز بیان شد، همه کدورت‌ها را از دلم زدود. خنده‌کنان گفتم: «بزن بریم! شاید خواست خدا چنین بوده!» با خوشحالی به هتل بازگشتیم. حساب ساعت و زمان از دستمان خارج شد.

انگار که دیگر «زمان» برای ما مفهوم خود را از دست داده بود! اما در این هنگام تلفنی به ما شد که حالمان را دگرگون کرد! تلفن از جانب مادرزنم بود. همین که صدای مرا از پشت تلفن شنید، زد زیر گریه و در همان حال فریاد کشید: شماها کجا هستید؟ «افسانه» کجاست مادر، حالش خوبه؟ تو را به خدا راستش را بگین. طوریتون نشده؟

انگار که از خواب سنگینی بیدار شده باشم با تعجب و نگرانی گفتم: مادر، ما به قطار امروز نرسیدیم. می‌خواستیم بعداً بهتون تلفن کنیم. آیا اتفاق ناگواری افتاده که این طور بی‌تابی می‌کنید؟

همان طور گریه‌کنان گفت: «خدا را صد هزار مرتبه شکر!» و تأکید کرد که تلویزیون را روشن کنیم. به طرف تلویزیون رفتم و در حالی که آن را روشن می‌کردم افسانه را صدا زدم تا بیاید تماشا کند! صحنه دلخراشی بر روی صفحه تلویزیون به نمایش گذاشته شده بود. قطار مشهد ـ تهران، یعنی همان قطاری که قرار بود من و افسانه سوارش شویم. از خط خارج شده و ضایعاتی بر جای گذاشته بود که ما می‌توانستیم با چشمان خود آن صحنه دلخراش را ببینیم. نمی‌دانستیم از این سانحه باید اندوهگین باشیم یا شادمان! اما آن را به حساب سرنوشتی نوشتیم که خداوند برایمان تعیین کرده بود!

علیرضا ـ تهران

پشتکار گوهر مردان و زنان فرهمند است ● حکیم اردوزگی

سهراب صفادار

گوی برفی



هنرمند اهل اسکاتلند «داکان تیتمارش» این بار خیلی زود به استقبال زمستان رفته و بزرگترین گوی برفی جهان را در لندن ساخته است. اما تفاوت این گوی این است که بجای شیشه، کره ی آن از جنس پلاستیک بوده و تمام اجزای داخل آن نیز با تکه های لگو ساخته شده اند، از جمله یک چرخ و فلک کامل. چراغ های LED این گوی را کاملا نورانی کرده و توجه همه را جلب می کنند. تیتمارش برای این کار از ۱۲۰ هزار تکه لگو برای ساخت این گوی زیبا استفاده کرده است که در تمام فصل زمستان در این محل به نمایش در خواهد آمد. او پیش از این نیز ساکنین لندن را با ساختن نقشه ای



بزرگ از لندن، و یا یک درخت کریسمس بزرگ و یک تقویم تعطیلات که همگی از هزاران تکه لگو ساخته شده بودند متعجب کرده بود هم اکنون جدیدترین کار او که این گوی برفی است درست همزمان با شروع فصل تعطیلات می باشد. او هفتاد و پنج روز برای ساخت این گوی زمان گذاشته است و گوی به قدری بزرگ است که حدود ۲۴۰ سانتی متر ارتفاع دارد و هر کس که بخواهد می تواند از داخل آن دیدن کند.

موزه رنگارنگ



معماران شرکت هلندی «کاسانوا و هرناندز» به تازگی پروژه ساخت یک سرزمین عجایب رنگارنگ واقعی را به اتمام رسانده اند. این پروژه شامل ساخت یک موزه و یک باغ رنگارنگ است که در آن از تکنولوژی های بصری سه بعدی بهره برده شده است. جنس تمام سطوح این مجموعه از سرامیک های درخشان و رنگارنگ می باشد که جلوه ای دوچندان به این ترکیب زیبا از طراحی و رنگ بخشیده است. این تیم برای ساخت این مجموعه از تلفیق تکنیک های سنتی کار با موزاییک اروپایی و هنر معماری لانگکوان چینی قدیم بهره بردند. طرح اصلی بکار رفته در دیوارها و داخل ساختمان، شکاف ها و خطوط شبیه به ترک خوردن یخ است. پنجره های مثلثی شکل که سایه و نورهای عجیبی در داخل پدید می آورند در همه دیوارها و حتی سقف دیده می شوند. این مجموعه در مرکز یک پارک در شهر جینز وقرار دارد که پیش از این نیز یکی از مراکز بزرگ تولید سرامیک بوده است. ساخت این پروژه به منظور شرکت در نمایش بین المللی هنر ساختمانی ۲۰۱۳ بوده است اما بعد از اتمام دوران نمایش نیز این مجموعه به یک موزه دائمی تبدیل خواهد شد و فضای اطراف به فضای سبز پارک افزوده می شود.

پیغام میلیارد دلاری

مسئولین آمریکا مقدار بسیار زیادی عاج فیل به ارزش ۱۰ میلیارد دلار را که از قاچاقچیان و شکارچیان غیر قانونی فیل ها بدست آمده بود در یک کارخانه سنگ تراشی در کلورادو خرد کردند. این ۵۴۰۰ کیلوگرم عاج فیل در بازه زمانی حدودا ۲۵ ساله از شکارچیانی که برای قاچاق این عاج ها باعث کشتار غیر قانونی فیل ها می شدند بدست آمده بود. همچنین این مجموعه شامل چندین مجسمه ساخته شده از جنس عاج بود. طبق تخمین های انجام شده این عاج ها مربوط به بیش از ۲۰۰۰ فیل بالغ بوده است و مقادیری از عاج های خرد شده به یک موزه برای نمایش اهدا خواهد شد تا این پیغام به شکارچیان غیر قانونی برسد که هیچ برخورد خوبی با این پدیده نخواهد شد، و نیز به کسانی که این محصولات را می خرند نشان دهند که جان فیل ها خیلی با ارزش تر از عاج آنهاست. با وجود آنکه فروش عاج فیل از سال ۱۹۸۹ ممنوع اعلام شده است، این تجارت همواره متقاضیان زیادی داشته است. شکارچیان تعداد ۳۲ هزار فیل را تنها در سال گذشته کشته اند و هر کیلوگرم عاج را به قیمت حدود ۳ هزار دلار به فروش می رسانند. هم اکنون تنها ۳۰۰ هزار فیل آفریقایی و ۵۰ هزار فیل آسیایی در حیات وحش باقی مانده است. در سال های اخیر اندازه عاج های یافت شده از محموله های قاچاق بسیار کوچکتر از قبل شده بود که نشان می داد شکارچیان فیل های جوان تر را نیز هدف گرفته اند که برخی حتی به سن بلوغ نرسیده بودند.





خانواده سیارات

ناسا به تازگی یکی از شگفت انگیز ترین تصاویر جدید فضایی را منتشر کرد. در این تصویر که از نزدیکی **زحل** گرفته شده است، **سیارات زهره، مریخ و زمین** نیز دیده می شوند و یک تصویر خانوادگی عالی را تشکیل داده اند. البته از آن فاصله سیارات زهره و مریخ و زمین هر کدام تنها به شکل یک نقطه نورانی کوچک دیده می شوند اما شانس قرار گرفتن در چنین موقعیتی بسیار کم است. این تصویر زیبا را فضاپیمای کاسینی زمانی که در سایه زحل قرار داشت گرفته است. از آنجا که پرتوهای نور خورشید بسیار قوی تر از آن هستند که دوربین های کاسینی بتوانند نگاهی به پشت سر بیاندازند، ناسا از این فرصت نادر استفاده کرد و با چرخش دوربین کاسینی به سمت مرکز منظومه شمسی، این صحنه را شکار کرد. در این عکس ۷ قمر این سیاره زرد رنگ نیز دیده می شوند. تصویری که می بینید در واقع ترکیبی از ۱۴۱ تصویر کوچکتر است که به هم متصل شده اند.





برای این کار کاسینی تعداد ۳۲۳ تصویر را در عرض ۴ ساعت فرصتی که در سایه کاسینی داشت گرفت و بهترین عکس ها برای تهیه تصویر نهایی انتخاب شدند. خوب است بدانید عرض واقعی منطقه ای که در تصویر جای گرفته است حدود ۶۵۱ هزار کیلومتر می باشد. زمین به صورت نقطه ای کوچک در پایین و سمت راست زحل دیده می شود و مریخ و زهره نیز در بالا سمت چپ قرار دارند.

مرگ پیرترین موجود زنده جهان

دانشمندان دانشگاه بانگور در ایسلند که یک صدف را در ساحل برای بررسی برداشته بودند، برای اندازه گیری سن آن، صدفش را باز کردند اما طولی نکشید که به اشتباه بزرگشان پی بردند. چرا که بررسی اولیه نشان داد که این نرم تن حدود ۴۰۵ سال سن داشته است که آن را پیرترین جانور شناخته شده روی زمین نشان می داد. همانطور که در مورد سن درخت ها هر سال یک دایره جدید را روی تنه بوجود می آورد، در مورد صدف های دریایی نیز هر فصل یک لایه جدید روی صدف تشکیل می شود که انحنای بیرونی صدف شمارش آنها را دشوار می کند و شمارش لایه ها از داخل صدف بسیار آسان تر است. اما این صدف که نام «مینگ» را رویش گذاشته بودند از این هم پیرتر بود. پس از اینکه متوجه اشتباهشان شدند، زمانی که برای بررسی های دقیق تر صدف را با استفاده از روش های شمارش کربنی مورد مشاهده قرار دادند مشخص شد که حدود ۱۰۰ سال سن آن را اشتباه شمارش کرده بودند، چرا که تراکم لایه ها در درون صدف بسیار بیشتر است و سن صدف حدود ۵۰۷ سال بوده است! اما نکته بدتر ماجرا این است که این روش های دقیق تر امکان شمارش لایه ها را احتی از روی لایه بیرونی صدف ممکن می ساخت، یعنی مجبور نبودند این صدف پیر را از بین ببرند. با این وجود مطالعه این صدف اطلاعات بسیار ارزشمندی از تغییرات آب اقیانوس ها و عوامل موثر بر آن در طی ۵ قرن اخیر را در اختیار دانشمندان قرار می دهد. با این کشف، آنها دریافتند که شاید صدف هایی که هر روزه در کنار ساحل می بینند پیرترین ساکنین زنده زمین باشند.



خطر هجوم یخ

در اوایل همین هفته یک کوه یخ به وسعت ۷۰۰ کیلومتر مربع از یخ های جزیره یخی پاین در قطب جنوب جدا شده و در آب های جنوبی اقیانوس اطلس شناور شد. بسته به اینکه این پهنه یخی بزرگ به کدام سمت حرکت خواهد کرد می تواند خطرات بسیار جدی برای مسیرهای پر رفت و آمد حمل و نقل دریایی بوجود آورد. برای اینکه تصور بهتری برای درک خطر این اتفاق داشته باشید خوب است بدانید که وسعت این کوه یخ به اندازه شهر نیویورک است! این موضوع به قدری جدی است که یک بودجه بحران ۸۰ هزار دلاری در اختیار یک تیم محققین قرار گرفته است تا فقط مسیر حرکت آن را پیش بینی کنند. ناسا پیش از این در سال ۲۰۱۱ زمانی که متوجه یک شکاف ۱۸ مایلی در عرض این ناحیه شد، بروز چنین اتفاقی را پیش بینی کرد اما از آن زمان تا کنون این شکاف تمام عرض جزیره را طی کرده و باعث جدا شدن بخش کاملی از یخ ها شده است. یکی دیگر از خطرات این کوه یخ، تکه تکه شدن آن به چندین کوه یخ کوچک و بزرگ دیگر است که در روند ذوب شدن رخ خواهد داد، که خود مشکل را چندین برابر می کند.





زندگی من همواره چون فاجعه‌ای بوده است که هرگز اتفاق نیافتاده بود!!!

● اُوِنستین وویک

کریم ملکی

جراح آمریکایی همسرش را به قتل رساند

«مارتین مک نیل»، پزشک منطقه «اوتا» همسرش «میشله» مک نیل را با اصرار فراوان به بهانه جراحی زیبایی زیر تیغ برد و پس از تزریق مقدار زیادی داروهای خواب آور خفه کرد.



به گفته خانواده قربانی، همسر این پزشک سالها بانوی زیبایی «اوتا» شناخته شده بود اما شوهرش به اصرار از او خواسته بود تحت عمل جراحی قرار گیرد تا صورتش زیباتر جلوه کند. به گفته دادستان، این پزشک در داروی تزریقی به همسرش از مخلوطی از مسکن‌ها، والیوم و داروهای خواب آور دیگر استفاده کرده بود. ظاهراً تزریق این مواد زن را از حالت عادی خارج کرده و این پزشک جراح به راحتی و بدون دغدغه موفق به کشتن او شده است. بازرس ویژه این قتل می گوید: این مرد با طرح ریزی یک نقشه حساب شده همسرش را به قتل رسانده است. بازپرسان جنایی پس از بررسی رفتارهای این پزشک در ماه‌های قبل و بعد از مرگ همسرش، به رابطه عاشقانه او و پرستار بچه‌هایش پی بردند. به اعتقاد افسران ویژه، این رابطه می تواند انگیزه قاتل برای کشتن همسرش باشد. این پرستار مدعی شد از ۱۵ ماه پیش از مرگ همسر پزشک با این مرد در ارتباط بوده اما رابطه آنها یک سال قبل به هم خورده است. با توجه به این که این متهم از پزشکان متمول در کشورش است و با داشتن ۸ فرزند دست به قتل همسرش زده، این جنایت بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌های جهان داشت. «مارتین مک نیل» در حال حاضر علاوه بر اتهام قتل به جرم فریب پلیس نیز تحت تعقیب قرار دارد.

پایان دزدی اعضای سه شبکه

گردانندگان ۳ شبکه از دزدان خانه که روش مشابهی را در نفوذ به چهاردیواری طعمه‌هایشان داشتند به دام افتادند.

رئیس پلیس آگاهی استان البرز با اشاره به افزایش سرقت‌ها از خانه‌ها در شش ماه گذشته گفت: اعضای یک باند در اوایل شب خانه‌های ویلایی و خالی را شناسایی می کردند و با استفاده از خودروهای تیزرو و مدل بالای ماکسیما، زانتیا و پژو پارس در قالب دو گروه وارد عمل می‌شدند. در این سرقت‌ها یک گروه از دزدان با دیلم و پتک در خانه‌ها را می شکستند و وارد آن می‌شدند دست به سرقت پول، جواهر و اشیای قیمتی می‌زدند. گروه دیگر نیز به عنوان پشتیبان در بیرون از خانه نگهبانی می‌دادند. اعضای این باند تاکنون ۴۳ سرقت خانه را در کارنامه خود به ثبت رسانده‌اند.



آنها با پرسه‌زنی در کرج ـ نظرآباد، هشتگرد و آبیک و همچنین غرب استان تهران، گلستان و اصفهان به این شکارها می‌پرداختند. مأموران پس از بررسی کامل موفق شدند در یک عملیات غافلگیرانه اعضای این باند را دستگیر کنند و در بازرسی از مخفیگاه آنها تعداد دو تلویزیون ال سی دی، یک جارو برقی و نیز ۲ اتومبیل پیکان و زانتیا که در همه صحنه سرقت‌ها، دیده شده‌اند، به همراه دیلم و پتک ویژه شکستن درها را به دست آوردند. رئیس پلیس کرج درباره شبکه‌های دیگری از دزدان که یک گروه آنها به ۶۰ سرقت دست زده و گروه دیگری از سارقان که به ۱۰۲ خانه دستبرد زده‌اند، خبر داد. بنابراین گزارش، ارزش ریالی سرقت‌های اعضای این سه باند، ۳ میلیارد و ۸۰۰ میلیون تومان است.

تفریح دردسرساز دو جوان

پسر نوجوانی که برای سرگرمی و خنده لباس عروس خواهرش را پوشیده بود و سوار بر موتور دوستش به خیابان گردی رفته بود، دستگیر شد.

چندی پیش پسر نوجوانی که با لباس عروس و تور سفید پشت موتوری نشسته بود و در خیابان‌ها با بوق زدن توجه مردم را به خود جلب می کرد، دستگیر شد. منوچهر گفت: شب گذشته با دوستم «حسین» قرار داشتم که برویم دوری بزنیم. از خانه که بیرون آمدم متوجه شدم خواهرم لباس عروسی کهنه‌اش را داخل پلاستیکی جلو در خانه گذاشته است. با دیدن لباس، آن را برداشتم و به حسین نشان دادم. ناگهان فکری به سرم زد و با حسین به خانه یکی از دوستانم رفتیم. کسی آنجا نبود. لباس را پوشیدم. خودم را خوب آرایش کردم. از سر مسخره بازی تصمیم گرفتیم با همان وضعیت موتورسواری کنیم و با نقش یک عروس و داماد سوار بر موتورسیکلت در خیابان چرخی بزنیم.

در خیابان‌ها بوق می‌زدیم و می‌رفتیم. همه مردم با تعجب نگاهمان می کردند. ساعت ۹ شب بود که خودروی گشت پلیس جلو ما را گرفت. تور را روی سرم کشیدم. مأموران پلیس با دیدن کفش‌هایم فهمیدند که زن نیستم و دستگیرمان کردند. من اصلا نمی‌دانستم این کار جرم است و فقط به خاطر سرگرمی این کار را کردم. ما وقتی دیدیم همه با تعجب نگاهمان می کنند. ذوق کرده بودیم و ادا در می آوردیم. نمی‌دانستیم چه کار اشتباهی می کنیم.



در پایان پلیس منوچهر و دوستش را به اتهام جریحه‌دار کردن عفت عمومی به مراجع قضایی معرفی کرد.

سارق سریالی جواهرات

زن کهنسالی که به عنوان سارق سریالی جواهرات در آمریکا شناخته شده در سن ۸۳ سالگی به جرم ربودن یک انگشتری ۲۲ هزار دلاری در کالیفرنیا بار دیگر پشت میله‌های زندان افتاد.



این پیرزن که «**دوریس ماری پاین**» نام دارد، پس از دستگیری گفت از نیویورک تا مونت کارلو تقریبا به همه جواهرفروشی‌ها دستبرد زده است.

به گزارش پلیس آمریکا این پیرزن در شرایطی دستگیر شده بود که کمتر از یک سال از آزادی‌اش می گذشت. «ماری پاین» سال گذشته پس از گذراندن دو سال و نیم از پنج سال و نیم محکومیتش از زندان آزاد شده بود. این پیرزن سارق در اعترافاتش گفت از ۲۰ سالگی هر طلایی را که می خواست با ترفند و مهارت دزدیده و متواری شده و هرگز حسرت داشتن چیزی را نخورده و حتی زندان نیز برای او در کنترل رفتارش تأثیر نداشته است.

او در ادامه افزود: با ورود به طلافروشی‌ها در حالی که انگشتر ارزشمندی را برای امتحان به انگشتش می کرد با ترفندی ساده طلافروش را فریب می‌داد و پس از چند لحظه خونسردانه از مغازه بیرون می‌رفت. «پاین» در حال حاضر به خاطر سرقت تازه‌اش با قرار وثیقه ۴۵ هزار دلاری در زندان به سر می‌برد و محاکمه‌اش به زودی آغاز می‌شود.

آنچه پس از مصرف نوشابه در بدن رخ می‌دهد

حمیده اخوان



بعضی افراد، نوشیدنی‌های گازدار را بیشتر از آب مصرف می‌کنند. این در حالی است که حتی مصرف کم این نوع نوشیدنی‌ها برای سلامت مضر است.

۱۰ دقیقه اول: ۱۰ قاشق مرباخوری شکر وارد بدن می‌شود اما به علت وجود اسید فسفریک در آن، از میزان بالای شکر حالت تهوع پیدا نمی‌کنید.

۲۰ دقیقه: بالا رفتن قند خون، باعث افزایش انسولین می‌شود. کبد با تبدیل کردن آن به چربی واکنش نشان می‌دهد.

۴۰ دقیقه: در این زمان، جذب کافئین به اتمام می‌رسد. مردمک چشم گشاد می‌شود، فشار خون بالا می‌رود و در پی واکنش کبد، قند بیشتری وارد جریان خون می‌شود. گیرنده‌های ادینوسین در مغز مسدود می‌شود و از خواب آلودگی پیشگیری می‌کند.

۴۵ دقیقه: تولید دوپامین افزایش می‌یابد و مغز را تحریک می‌کند.

۵۰ دقیقه: اسید فسفریک به کلسیم، منیزیم و روی در قسمت پایین روده می‌چسبد و در نتیجه باعث افزایش سوخت و ساز مواد در این ناحیه می‌شود. دفع کلسیم از طریق ادرار نیز افزایش پیدا می‌کند.

۵۵ دقیقه: خاصیت مدر آن باعث می‌شود، کلسیم، منیزیم، روی و سدیم، الکترولیت و آب از طریق ادرار دفع شود.

۶۰ دقیقه: با فروکش کردن این تغییرات در بدن، فرد دچار افت قند می‌شود و حالت بیقراری پیدا می‌کند.

پوست شفاف در ۲ ساعت!

اسکراب‌ها به پوست کمک می‌کنند تا زیباتر و درخشان‌تر به نظر برسد، چون لایه‌ای از سلول‌های مرده و آلودگی‌ها را از روی پوست برمی‌دارند. شما به‌راحتی می‌توانید با مواد ساده درون کابینت آشپزخانه‌تان برای بدن و صورتتان انواع اسکراب‌ها و لایه‌بردارها را بسازید. با هزینه بسیار کم سلول‌های مرده روی پوست و آلودگی‌ها را از روی پوستتان پاک کنید و احتیاجی به خرید کرم‌های گران‌قیمت نداشته باشید. تنها کافی است نوع پوستتان را بشناسید سپس با توجه به نوع پوستتان ماده ساینده مناسب را انتخاب کنید. در اینجا ما اسکرابی را انتخاب کرده‌ایم که تقریبا برای تمام پوست‌ها مفید است، البته اگر پوستی چرب دارید مقدار روغن آن را کمتر بریزید.

مواد لازم: یک لیموترش معمولی، یک لیموترش شیرازی، یک فنجان شکر، نصف فنجان روغن نارگیل، یک قاشق غذاخوری اسانس نعناع، یک شیشه در دار و بسیار محکم

روش تهیه: روغن نارگیل را با اسانس نعناع و آبلیموها خوب مخلوط کنید، بعد شکر را درون مخلوط بریزید و حسابی به هم بزنید. اگر بخواهید ماسکتان خوش‌عطرتر شود، می‌توانید در این مرحله تکه‌هایی از پوست لیمو را به آن اضافه کنید. اگر برگ‌های تازه لیمو هم دارید بد نیست که به همین مخلوط اضافه کنید. مخلوط شما باید حالت چسبی شکل پیدا کند. اگر دیدید خیلی آبکی شده است احتمالا لیموهای پرآبی داشته‌اید و باید برای غلیظ‌تر کردن آن مقدار بیشتری شکر اضافه کنید. حالا اسکراب شما آماده است، می‌توانید هفته‌ای یک تا ۲ بار آن را روی پوست ماساژ دهید و بعد از حدود ۲۰ دقیقه آن را از روی پوست بشویید.

با مواد طبیعی لایه‌بردار آشنا شوید

میوه‌هایی مانند هلو، خیار، توت‌فرنگی و زردآلو اسیدهای ضعیف گیاهی دارند که موجب خرد شدن سلول‌های کراتینه شده و پوست خشک می‌شود و به تدریج لایه پیر و سخت پوست را حل می‌کنند تا لایه زیرین پوست که لایه‌ای جوان است، نمایان شود. ماسک‌های میوه لایه‌برداری طبیعی، بدون عارضه و بسیار سازگار هستند و استفاده ممتد از آنها می‌تواند پوست را شاداب نگه دارد. ماست هم مقدار زیادی اسید لاکتیک دارد که می‌تواند به لایه‌برداری پوست کمک کند. مواد پودری و خشن مثل نمک، شکر و... نیز می‌توانند همانند اسکراب به کنده شدن سلول‌های مرده سطح پوست کمک کنند.

یک ضد چروک فوق‌العاده

روغن نارگیل مرطوب کننده خوبی است بنابراین یک انتخاب ایده‌آل برای ماساژ بدن است، برخلاف کرم‌ها که دارای روغن‌های تصفیه شده هستند و تا حدودی باعث پیری زودرس پوست می‌شوند، روغن نارگیل تا حدودی از به وجود آمدن چروک‌ها و از شل شدن پوست در سنین جوانی جلوگیری می‌کند. این روغن همچنین از پوست در برابر لک‌های پیری محافظت می‌کند و در بهبود این لک‌ها نیز موثر است.



هیچکس به خردغایی نرسد، مگر آن را در خود جست و جو کند

اینشتین

پوست سیب با چربی مقابله می‌کند



پوست سیب حاوی ماده‌ای به نام اسید اورسولیک است که چاقی مفرط و مشکلات مربوط به آن را کاهش و میزان سوخت و ساز چربی قهوه‌ای را افزایش می‌دهد. در این مطلب به خواص دیگر پوست سیب اشاره می‌کنیم.

- اسید اورسولیک میزان کلسترول و قند خون را کنترل می‌کند. بدن از اسید اورسولیک استفاده می‌کند تا زخم‌ها را التیام دهد و سیستم ایمنی را تقویت کند.
- پوست سیب سرشار از ویتامین A و C است که از بینایی محافظت می‌کند.
- پوست سیب حاوی مواد معدنی مانند کلسیم، فسفر، پتاسیم، فولات و آهن است. پتاسیم به رشد سلول‌ها و هضم غذا کمک می‌کند. آهن نیز در تنظیم رشد سلول‌ها و گلبول‌های قرمز نقش دارد.
- پوست سیب فاقد سدیم، کلسترول و چربی است.
- حدود دو سوم فیبر این میوه در پوست آن است. همچنین فیبر در حفظ سلامت قلب و سیستم هاضمه نقش مهمی دارد.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۹۹)

جنگ چهار روزه‌ی قادسیه

پاسخ به دوست:

دوستان زیادی هر هفته تلفن و اس.ام.اس می‌زنند و از مجله‌ی اطلاعات هفتگی تمجید می‌کنند و کنارش به این قلمفرسا نیز سخنانی مهرآمیز نثار می‌فرمایند. من شرمم می‌آید هر هفته نام و نامه‌ها و تلفن‌های این دوستان گرامی را در مجله مطرح کنم اما اگر گاهی کسی باشد که انتقادی کرده باشد، ولو بی‌جا، سعی می‌کنم یادم باشد و آن را در این صفحه بنویسم. چند روز پیش از تعطیلی‌های ماه محرم، آقایی که خودش را «محسنی، مورخ جهان و باستان» معرفی کرد، با شماره‌ی: ۱۶۰...۰۹۳۷۲۰ تلفن فرمود که «چرا دری وری می‌نویسی؟ من خودم مورخ جهان و باستان و باستانشناس هستم و شهربانو که دختر یزدگرد بود، زن امام حسین(ع) شد.» گفتم طبق مستندات تاریخی، هنگامی که عمر بن خطاب خلیفه شد و برای حضرت حسین(ع) همسری از کنیزان برگزیده شد، یزدگرد سوم چهارده ساله بود و نمی‌توانست دختر دم بخت داشته باشد ضمناً وقتی که بعدها اعراب توانستند ایران را فتح کنند، دختران یزدگرد و اموالش در چین بودند و هرگز با اعراب روبه‌رو نشدند. جناب محسنی فرمود: «حرف مفت نزن! من خودم غیر از این که مورخ جهان و باستان هستم، زرتشتی هم هستم و تو که عرب هستی، داری تاریخ رو خراب می‌کنی و دری وری می‌نویسی. امام جعفر صادق هم در یه حدیثی افتخار کرده که مادرش ایرانی بوده.» وقتی که سند حدیث را خواستم، فرمود: «به این میگن زیرزبان کشی! من بیشتر از این راهنماییت نمی‌کنم.» خواستم بدانم به‌راستی مورخی زرتشتی است یا همین‌طور حرفی زده. ناچار از ایران باستان و کیش ایرانیان باستان چند سؤال کردم ولی «ناسزایی» بار فرمود و گفت «بیشتر از این فیض نمی‌رسونم.» فهمیدم دست کم زرتشتی نیست زیرا یکی از پیام‌های مهم جناب زرتشت، گفتار نیک است که جناب محسنی آن را رَعایت نمی‌فرمود.

تاریخ، لزوماً آن چیزی نیست که از دهان مردم می‌شنویم. برای مثال مردم به مجسمه‌ای که در بیستونِ کرمانشاه است، می‌گویند نقش رستم در حالی که مجسمه‌ی هرکول است و اسیران رومی آن را برای عبادتگاه خود ساخته‌اند. یا مردم به مقبره‌ی کوروش می‌گویند «مشهدِ مرغاب» مشهد هم که یعنی محل شهادت. در شیراز هم مقبره‌ی «آبش خاتون» هست که از حکمرانان مغول بوده و زنی بوده که کتاب «الفیه شلفیه» داشته. مردم، که به اسناد تاریخی دسترسی نداشتند، فکر می‌کردند آنجا مزارِ خواهرِ گرامیِ حضرتِ شاه چراغ(ع) است و امروز هم به آنجا می‌گویند مقبره‌ی سیده خاتون سلامُ‌الله علیها! داستان شهربانو و زوجیتش با حضرت سیدالشهدا(ع) نیز از همین دست است و اگر مورخی بیاید بگوید به این دلیل و به آن دلیل، این خانم (شهربانو) در روزگار امام حسین(ع) اصلاً به دنیا نیامده بود چه برسد به این که همسر آن بزرگوار شود، چه ناسزاها که نخواهد شنید! چرا؟ زیرا ما نسبت به شنیده‌های خودمان متعصب هستیم. مثل وقتی که گالیله گفت زمین می‌چرخد، مردم که هزاران سال شنیده بودند، زمین ساکن است و خورشید دورش می‌گردد، خواستند گالیله را آتش بزنند. وقتی هم گالیله گفت «غلط کردم! زمین ساکن است»، شاگردان و طرفدارانش گفتند: «خاک بر سر مردمی که تو قهرمانش باشی!»

این تاریخ تاراجی که تاکنون به همت مجله‌ی اطلاعات هفتگی چاپ شده، چکیده‌ای از مهم‌ترین رویدادهای تاریخی ایران است که آنها را از چندین کتاب تاریخی معتبر و غیرمعتبر بیرون کشیده‌ام. ذکر غیرمعتبرها هم لازم است تا خواننده آنها را مقایسه کند. نمی‌دانم چند سال است دارم تاراج را می‌نویسم ولی می‌دانم که از تاریخ پیشدادیان شروع کرده‌ام و اگر از منجنیق فلک، سنگی برای پای لَنگی که من باشم، فرو نبارد، آن را پس از ساسانیان نیز ادامه می‌دهم. «کسی که تاریخ گذشته‌ی خود را بشناسد، می‌تواند تاریخ آینده‌ی خود را در احسن التقویم بنویسد.» برخی از مورخان مانند «ذبیح‌الله منصوری» و «ژان گوره» و «کالین فالکنر» تاریخ را به شکل قصه می‌نویسند تا برای کسانی که زیاد اهل تاریخ نیستند، جذاب شود. برای مثال شاید در دبیرستان و دانشگاه درباره‌ی حسن صباح چیزهایی خوانده باشیم و حالا آنها را فراموش کرده باشیم ولی وقتی «خداوندِ الموت» را می‌خوانیم، برای همیشه یادمان می‌ماند که حسن صباح چرا حسن صباح شد و چرا در مذهب مصری‌ها انشقاق انداخت و چطور توانست اسماعیلیان را تقویت کند و برای رسیدن به اهداف سیاسی خودش از آن سود ببرد. دوستانی که اهل تاریخند اما حوصله‌ی مباحث خشک و سنگین تاریخی را ندارند، اگر قصه‌های تاریخی را بخوانند، کمتر بی‌حوصله خواهند شد.

بازگردیم به تاریخ تاراج: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهمن جادویه در جنگ پل توانست ابوعبیده را شکست بدهد. در جنگ بعدی که بویب نام داشت، مهران، سردار ایرانی از مثنی، سردار عرب شکست خورد. در جنگ بویب سیصد تن از صحابه‌ی پیامبر(ص) نیز شرکت کردند. مثنی که در این جنگ از سربازان عیسوی سود بسیاری برده بود، از عمر بن خطاب خواست در جنگ‌های بعدی نیز از آنها سربازگیری کند. به مذاکره‌ی اعراب با یزدگرد نیز اشاره کردم و گفتم که اعراب به یزدگرد پیشنهاد گفتند یا مسلمان شود یا جزیه (گزیت) بپردازد یا برای جنگ آماده شود. یزدگرد آنها را خوار کرد و بر پشت بزرگ‌ترین فرستاده‌ی عرب کیسه‌ای خاک گذاشت و فرمود با خواری از ایران بروند. کمی بعد رستم فرخزاد به فرمان یزدگرد سوم یکی از مجهزترین ارتش‌های جهان را تجهیز کرد و با چندین فیل و سواران بسیار و سلاح‌های پیشرفته‌ی جنگی آماده‌ی نبرد شد. اعراب نیز برای مقابله با فیل‌ها چاره‌ای یافته بودند...

جنگ قادسیه

جنگ قادسیه بزرگ‌ترین جنگی بود که تا آن روز در تاریخ عرب ثبت شده بود. هر کس که به ظاهر لشکریان و تجهیزات جنگی ایران و عرب نگاه می‌کرد، بی‌درنگ می‌گفت پیروزی از آنِ ایرانیان است زیرا سربازان ایرانی چند برابر سربازان عرب بود که به پیشرفته‌ترین و مهیب‌ترین جنگ‌افزارهای آن روزگار مجهز بودند. ایرانیان، سربازان عرب را مسخره می‌کردند و به تیرهای آنها می‌گفتند «دوک» این کلمه از تاریخ عرب وارد زبان فارسی شده. سربازان عرب غیر از تیر و کمان و شمشیر، چیزی نداشتند. تعداد کمی از عرب‌ها «جوشن» (زره) داشتند که آنها هم از بزرگان و ثروتمندان بودند. اگر عربی عادی دارای جوشن (زره) می‌شد، فخر می‌فروخت. شاید از خود پرسیده باشید چرا لقب «شِمر»، «ذی‌الجوشن» بود. او چون جوشن داشت و افراد عادی نداشتند، به این لقب معروف شد. باری... مورخان معاصر معتقدند نداشتن زره و جنگ‌افزار سنگین، درست است که ایمنی اعراب را کم کرده بود ولی تحرک آنها را بالا برده بود و به آسانی می‌توانستند به سربازان ایرانی که به دلیل داشتن زره و اسلحه‌های سنگین کم‌تحرک شده بودند، بتازند. در جنگ قادسیه که چهار روز طول کشید، بیشتر سربازان عرب به جای زره، عبای نمدیِ نمناک می‌پوشیدند و به جای سپر از چوب و هرچیزی حتی پالان چهارپایان استفاده می‌کردند و اگر می‌توانستند، سپر و زره دشمن را برای خود غنیمت می‌گرفتند. در جنگ قادسیه بسیاری از سربازان ایرانی به جای جنگیدن، گوشه‌ای ایستادند و تماشاچی شدند. علت هم روشن بود. آنها برای شاه و سلطنت پر از فساد انگیزه حمایت نداشتند و در عوض سربازان حریف از اسلام نیرو می‌گرفتند و بسیاری از مردم ایران نیز آئین اسلام را با آغوش باز پذیرفته بودند وگرنه اعراب قبل از اسلام همیشه خراجگزار ایرانیان بودند و اگر آئین ناب محمد(ص) نبود هرگز قادر به شکست ایرانیان نبودند. حتی «دیلمیان» پس از شکست ایرانیان به مسلمانان پیوستند... بگذریم به هر حال این جنگ در بهار ۶۳۷ میلادی (۱۴ هجری) روی داد. رستم فرخزاد سی‌وسه فیل داشت که آنها را در آغاز نبرد وارد میدان کرد. اعراب که قبلاً در زمینه‌ی جنگ با فیل تجربه داشتند، چند نفر از شترهای خود را به شکلی مهیب درآوردند تا فیل‌ها را بترسانند. آنها روی سر و گردن شترها زنگ‌های بزرگ و روی کجاوه‌ی آنها طبل گذاشتند. هدایت هر شتر به دست یکی از سربازان عرب بود و فرمان داشت تا کشته نشده، شتر را رها نکند. آنها با چنین وضعی به میدان آمدند و به سوی فیل‌ها رفتند. تا حدودی هم نتیجه گرفتند.

اعراب اولین روز جنگِ قادسیه را «یوم امارث»

نامیده‌اند. یعنی روز «خُرد کردن چیزهای نرم» و منظورشان این است که در این روز سپاهیان ایرانی مانند چیزی نرم لِه شدند. در همین روز بود که فیل‌های جنگی که از دیدن شترها خشمگین شده بودند، به میمنه و میسره‌ی سپاه اعراب زدند. سربازان جناح چپ و راستِ اعراب نزدیک بود بگریزند که سعد وقاص به یکی از سرداران به نام «عاصم بن عمرو» که رئیس قبیله‌ی «بنی تمیم» بود، گفت: «تو و قبیله‌ات از سواران گزیده‌ی عرب هستید آیا نمی‌توانید این فیل‌ها را چاره کنید؟» عاصم گروهی از مردانش را برداشت و به آنها گفت نخست به سربازانی که روی فیل‌ها هستند، تیراندازی کنند تا آنها ناچار شوند از خود دفاع کنند سپس به گروهی دیگر گفت از پشت به فیل‌ها حمله کردند و با ضربه‌های نیزه آنها را رنجور کردند. طرح دیگرِ عاصم، بریدن فتراک‌های فیل‌ها بود تا جنگجویان ایرانی از فیل‌ها سرنگون شوند. خودِ عاصم هم به رهبر فیل‌ها که «شاپور» نام داشت و از فیل‌های دیگر بزرگ‌تر بود، حمله کرد و آن‌قدر به او نیزه زد که فیل به سوی سپاهیان ایرانی گریخت. بقیه‌ی فیل‌ها هم دنبالش رفتند و تعداد زیادی از سربازان ایرانی زیر پای فیل‌ها افتادند.

در آن حمله، بهمن جادویه و جالینوس هم بودند. بهمن دلیری‌های بسیار کرد و هنگامی که دید فیل‌ها در حال گریزند، به کماندارانش فرمان داد اعراب را تیرباران کنند. چیزی نمانده بود که بهمن جادویه پیروز شود که ناگهان سعد وقاص، قوی‌ترین تیرش را از ترکش درآورد و با بانگ بلند تکبیر گفت. سربازانش نیز تکبیر گفتند و روحیه گرفتند و به جای فرار، آن‌قدر مقاومت کردند تا روز، شب شد و هر دو سپاه، شیپور بازگشت زدند. در این جنگ، فقط پانصد نفر از قبیله‌ی «بنی اسد» کشته شدند.

یوم اغواث

ایرانیان پس از این جنگ روحیه گرفتند و خود را برای روز بعد آماده کردند و مطمئن بودند پیروز خواهند شد. اعراب نیز با این که می‌دانستند قرار است تا فردا برای آنها کمک برسد، چندان امیدوار نبودند که آن کمک، به موقع برسد. خلیفه از قبل، «هاشم بن عتبه بن ابی‌وقاص» را به عراق فرستاده بود تا برای کمک کردن به جنگ قادسیه، نیرو جمع کند. اما خودِ سپهسالار اعراب نیز اطمینانی به رسیدن کمک نداشت. او چاره‌ای اندیشید و روز دوم جنگ را «یوم اغارث» نامید یعنی «روز به کمک آمدنِ یاران» و به سربازانش دلگرمی داد که در «یوم اغارث»، یاران ما از عراق به یاری ما خواهند آمد و کار را تمام خواهیم کرد.

او طرح دیگری نیز ریخت و هزار نفر از سربازانش را به گروه‌های صد نفری تقسیم کرد و به آنان فرمود هنگامی که جنگ آغاز شد، صد نفر صد نفر، و با فاصله وارد میدان جنگ شوند و تکبیر بگویند و مژده‌ی رسیدن کمک را بدهند. از سویی، هاشم که به عراق رفته و نیرو گرد آورده بود، گروهی پیشاهنگ به سوی قادسیه فرستاد تا پیغام بدهند که «دل قوی دارید زیرا هاشم و سربازانش دارند می‌آیند.»

این کارها به اعراب روحیه داد و با دلی قوی آماده‌ی نبرد شدند. «قعقاع» که از دلیران عرب بود و قبلاً نیز از او نوشته‌ام، به میدان آمد و «هَل مِن مبارز؟» گفت. از میان ایرانیان، بهمن جادویه که اعراب به او «ذوالحاجب» می‌گفتند، جامه‌ی رزم تن به تن پوشید و برابر قعقاع ایستاد. قعقاع او را شناخت و با اسب به سویش تاخت و زوبینی انداخت. بهمن از اسب افتاد و قعقاع فرو جست و گردنش را زد. از میان مسلمانان بانگ تکبیر برخاست. ایرانیان که باورشان نمی‌شد دلیرترین سردارشان به این آسانی خاکسار شود، دل باختند و سست شدند.

قعقاع در آوردگاه اسب راند و بار دیگر مبارز خواست. «پیروزان» و «بندوان» که برادران رستم فرخزاد بودند، با هم به میدان آمدند. از اعراب نیز «حارث بن ظبیان» به آوردگاه آمد تا به قعقاع کمک کند. حارث در آغاز نبرد بندوان را کشت و گردنش را زد. «طبری» و «ابن‌الاثیر» در کتاب‌های خود نوشته‌اند «پیروزان» نیز با شمشیر قعقاع کشته شد ولی این حرف نباید درست باشد زیرا «عمرو بن شاس» که از شاعران آن روز عرب است، در شعری گفته: «این پیروزانی که از برابر قعقاع گریخت و جان به سلامت برد، نمی‌دانست چندی بعد در جنگی دیگر کشته خواهد شد.» طبق این سند، نتیجه می‌گیریم که پس از کشته شدن بندوان به دست حارث، پیروزان از برابر قعقاع گریخت و میدان را خالی کرد. همین کار دل سربازان ایرانی را بسیار سست کرد.

پس از کشته شدن آن دو سردار ایرانی و فرار سومی، هاشم و سربازانش هم رسیدند و روحیه‌ی ایرانی‌ها خراب‌تر شد.

یوم عماس

در سومین روز جنگ، ایرانیان فیل‌های باقی‌مانده را راهی میدان نبرد کردند. گروهی از سواران و افراد پیاده‌نظام نیز برای محافظت از فیل‌ها، گرداگرد آنها را گرفتند. هدف این بود که ایرانی‌ها با فیل‌ها به سوی سواران عرب بتازند و اسب‌ها را رم بدهند ولی این‌بار هیچ اسبی رم نکرد زیرا اسب‌ها می‌دیدند که اطراف فیل‌ها با انبوهی از اسب و سوار و پیاده احاطه شده است بنابراین رم نکردند. سربازان عرب که دیدند چنین است، تاختند و جنگ فیل بی‌نتیجه ماند.

یکی از سلاح‌های ایرانیان، مهره‌های خاردار آهنینی بود که اعراب به آن «حسک» می‌گفتند. کاربردش چنین بود که آنها را سر راه سواران دشمن می‌ریختند و در سم اسب‌ها فرو می‌رفت و از رفتن باز می‌ماندند. «حسک» سوارکاران عرب را به رنج انداخت و ناچار شدند زمین را پاک کنند. بیش از سیصد نفر هنگام پاکسازی کشته شدند ولی در روحیه‌ی آنها اثر بدی نگذاشت زیرا اعراب می‌خواستند هر طور که شده، پیروز شوند بنابراین جنگ تا نیمه شب ادامه یافت و خاک از خون سرخ شد. جنازه‌ی دو هزار عرب و ده هزار ایرانی بر خاک ماند زیرا هیچ‌یک از طرفین نتوانستند کشته‌ها و حتی برخی از زخمی‌ها را از میدان جنگ بیرون ببرند. در تاریخ عرب، آن شب به «لیله الهُریر» مشهور است زیرا معتقدند آن شب صدای نفس‌های جنگجویان ایرانی صدای «هُرهُر» می‌داده که نشانه‌ی خستگی و ضعف است.

یوم القادسیه

روز چهارم که به یوم القادسیه معروف است، تندبادی وزیدن گرفت که جهتش از پشت سر اعراب و به سوی ایرانیان بود. خاک و شن به چشم و دهان و بینی سربازان ایرانی می‌رفت و آنها را آزار می‌داد. سعد وقاص به سربازانش گفت: «چنان حمله کنید که انگار گله‌های شیر شما را دنبال می‌کند. چنان بتازید که انگار از مرگ می‌گریزید!» سربازان عرب با شنیدن این سخن نیرو گرفتند و پشت به باد و رو به دشمن، تاختن گرفتند. در آن گیرودار، باد، خیمه‌ی رستم فرخزاد را که فرمانده ایرانیان بود، برد. قعقاع و افرادش شتابان به آن سو رفتند ولی دیدند رستم فرخزاد در آن خیمه نیست زیرا او تخت و چتر فرماندهی خود را کنار رود برده بود و هنگامی که دید خیمه‌اش به باد رفت و اعراب دارند جبهه را تسخیر می‌کنند، خود را بین گوسفندها و بار و بُنه‌های آشپزخانه‌ی سپاهش پنهان کرد.

یکی از سربازان عرب به نام «هلال بن علفه التمیمی» به آن سو می‌رفت تا غنیمتی بگیرد. چشمش به قاطری افتاد که بارش سکه‌های نقره بود. با شمشیر به فتراک قاطر زد تا بار بیفتد. بار روی رستم فرخزاد افتاد که همان پایین نفس در سینه حبس کرده بود. همین که بار روی او افتاد، نالید و جایش مشخص شد. ناچار شتابان از جای جهید و خود را در رود انداخت. «هلال علفه» نیز جهید و پاشنه‌ی پای رستم فرخزاد را گرفت و کشید و با شمشیر سینه‌اش را درید. هلال علفه خوب نگاه کرد و دید آن مرد دارای نشانه‌های فرماندهی است و بوی عطر هم می‌دهد. از شادی بسیار، بر تخت رستم ایستاد و فریاد زد: «قَتَلتُ الرُّستم وَ رَبّ الکَعبَه» به خدای کعبه سوگند که رستم را کشتم!

سربازان عرب از جمله قعقاع گرد تخت آمدند و چنان گرد و خاکی شد که چشم چشم را نمی‌دید. قعقاع کوشش کرد و جسد رستم فرخزاد را که زیر لگد آدم و اسب کوفته شده بود، پیدا کرد سپس فرمان داد گروهی دنبال «جالینوس» بروند و او را نیز بکشند تا جنگ تمام شود. این جالینوس همان فرماندهی است که به فرار کردن مشهور بود و «رستم بهرُستاق» به بهمن جادویه فرمان داده بود اگر جالینوس گریخت، گردنش را بزن! ولی حالا نه بهمنی مانده بود نه هیچ کس دیگری که بخواهد جلو فرارش را بگیرد. او هنگام گریز، آخرین ضربه‌اش را به سربازان خودش زد و تعداد زیادی را به آب انداخت! چند و چونش را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

زندگی آن‌قدر کوتاه است که بعضی‌ها فقط می‌رسند کارهای ضروری خود را انجام دهند!!!
● فرد هند فاین

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

هشدار: اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید! البته زهر این قصه را گرفته‌ام

این قصه آه آرشام است که حتی آینه هم به او نگفت کیست

تابستان داشت لجبازی می‌کرد و پاییز نورسیده راجدی نمی‌گرفت. برگ‌ها مانده بودند که از داغی تابستان بریزند یا از صفتِ برگریزی پاییز. دانشجوها هم در حیاط دانشگاه و راهروهای دانشکده‌ها حیران بودند. کلاس‌ها رونق نداشتند. دکتر زرین‌کوب، دکتر شفیعی کدکنی، دکتر سیمین دانشور، دکتر بختیار، دکتر اسماعیل حاکمی و چند استادِ دانشکده‌های دیگر کلاس‌ها را تحریم کرده بودند و می‌گفتند تا «گارد» از دانشگاه بیرون نرود، هیچ کلاسی تشکیل نمی‌شود. «گارد» پلیس امنیتی دانشگاه بود که افرادش در خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر) مستقر بودند. ما جلو دانشکده روی پله‌ها نشسته بودیم و به فصلی نگاه می‌کردیم که همه چیزش قاطی شده بود. یک «ریو» ارتشی که پر از سربازهای گارد بود، به طرف دانشکده‌ی علوم پایه و فنی رفت. چند ثانیه بعد بیشتر دانشجوها دسته شدند و دنبال ریو راه افتادند. دانشکده‌ی فنی و علوم شلوغ شده بود. آن روز به «ضرب و شتم» و شکستن شیشه و فریاد گذشت. فردایش گارد از دانشگاه بیرون رفت ولی باز هم کلاس‌ها تق و لق بود زیرا خیلی از بچه‌ها برای اعتراض به دستگیری تعدادی از دانشجوها، کلاس نمی‌رفتند و جلو دانشکده‌ها تحصن کرده بودند. چند روز پس از شانزدهم آذر، بیشتر دستگیری‌ها آزاد شدند و عده‌ای مثل «رضا محکمی» و «عباس اسلامی» که از دانشجوهای سرشناس بودند، در زندان ماندند. دوباره کلاس‌ها روبه‌راه شدند و غیر از یکی دو دانشکده و کوی دانشگاه که در امیرآباد شمالی بود و هست، همه جا تقریباً آرام شد.

در آن اوضاع که نه چنارهای دانشگاه تکلیف فصل خودشان را می‌دانستند نه کلاغ‌هایش، «آرشام» در چهار راه فصول ایستاده بود و دنبال تکلیفش می‌گشت. جوانی بود که چند سال از هم کلاسی‌هایش بزرگ‌تر بود. معافیت پزشکی داشت. قدش متوسط، رنگش زرد، مویش بور و بلند، و نگاهی رنگین و بی‌حوصله داشت. با کسی مخصوصاً با دخترها نمی‌جوشید. هفته‌ای یکی دو بار، خانمی میان‌سال که بنز کورسیِ قرمز تیره داشت، دنبالش می‌آمد. وقتی که نگاه منتظر آرشام به بنز آن خانم می‌افتاد، آشکارا چشم‌هایش می‌درخشید. صمیمانه با هم احوالپرسی می‌کردند و آرشام سوار می‌شد و می‌رفتند. «علی موسوی» که آن روزها به روانشناسی علاقه‌مند شده بود، می‌گفت آرشام «عقده‌ی اُدیپ» دارد و با زنی که هم‌سن مادر اوست، دوست شده. دیگران هم کم و بیش چنین نظری داشتند اما این حرف‌ها قدر و قیمت آرشام را کم نمی‌کرد. از بی‌حوصلگی نگاهش که بگذریم، بسیار مهربان بود. هرگز عصبانی نمی‌شد. کینه‌ای هم نبود. با این که با بچه‌ها زیاد نمی‌جوشید، تاریخ تولد خیلی‌ها را حفظ بود و به وقتش تبریک می‌گفت و شاخه‌ای گل نثار می‌کرد. به طالع‌بینی علاقه داشت و خصوصیات ماه‌های تولد را حفظ بود. درسش هم عالی بود. دفترها و یادداشت‌هایش بسیار تمیز و مرتب بود. تیترها را با ماژیک‌های رنگی می‌نوشت و در گوشه‌ی صفحه‌ها گل و بُته می‌کشید. ضمناً به این دلیل که به دخترها زیاد توجه نمی‌کرد، برای آنها جذاب به نظر می‌رسید.

مدتی بود نمی‌گذاشتند کسی روزهای تعطیل وارد دانشگاه شود. آن روز هم جمعه بود. با چند تا از بچه‌ها می‌خواستیم از نرده‌های شمالی بگذریم و به دانشگاه برویم. سه چهار نفر از نرده رد شدند ولی چون ماشین جیپِ گارد آمد، آنهایی که بیرون بودند، هر یک به سویی گریختند. من به طرف پارک فرح (لاله) رفتم. داخل پارک که شدم، کمی بالاتر آرشام را دیدم که با دختری روی نیمکتی نشسته بود. آن دختر را می‌شناختم: «مهناز ق.»، دختری که همیشه جامه‌ی سبز می‌پوشید. همه او را می‌شناختند. استادها به او احترام خاصی می‌گذاشتند. دختر یکی از مترجم‌ها و نویسنده‌های معروف و مطرح بود. راهم را کج کردم و از پشت به آنها نزدیک شدم. صدایشان را می‌شنیدم ولی مفهوم نبود. لحن مهناز خواهش‌آمیز بود. کمی بعد خانمی که بنز داشت، نمایان شد. گام‌هایش شتابان بود. چند قدم قبل از این که به آنها برسد، مهناز با هق‌هق و گریزان، رفت. آن خانم کمی با آرشام حرف زد بعد سیگاری روشن کرد و در سکوت، آن را کشید. آرشام خاموش بود و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. آن خانم فیلتر سیگارش را انداخت و دست آرشام را گرفت و رفتند. ماشینش را در خیابان وصال پارک کرده بود. آنها که رفتند، من هم به امیرآباد و از آنجا به کوی دانشگاه (خوابگاه) رفتم. خبرهایی بود: بچه‌های کوی قرار گذاشته بودند شب به سینمای کوی بروند و شلوغش کنند. آن شب فیلم «امیلیانو زاپاتا» را اکران می‌کردند.

شب نیروهای گارد جلو سینما صف بستند. فیلم نیمه‌کاره ماند و دانشجوها را گریزاندند. «محمود نیکویه» را گرفتند: سیگارش را از سوراخ کاسکتِ یکی از گاردی‌ها وارد گوش او کرده بود. هفت هشت سال از ما بزرگ‌تر و بچه‌ی مازندران بود. در کتاب فرهنگ معین، آن قدیمی‌هایش، روی پوشش جلدش، پاراگرافی به امضای محمود نیکویه نوشته شده. بچه‌ها و استادها به او احترام می‌گذاشتند بنابراین روز بعد در دانشگاه تظاهرات شد و خیلی‌های دیگر را هم گرفتند. طرف‌های عصر بعد از این که اوضاع آرام شد، آن خانم را دیدم که اطراف دانشگاه از نرده‌ها نگاه می‌کرد. سلام کردم و گفتم دوست آرشام هستم. پرسید: «آرشام روندیدی؟ شنیدم دانشگاه شلوغ شده. نگرانشم.» توضیح دادم که آرشام وارد شلوغی‌ها نمی‌شود ضمناً فعلاً اوضاع آرام شده. متوجه شدم نگاهش هنوز نگران است. قرار شد برویم آرشام را پیدا کنیم.

او را دیدیم که با مهناز از خیابان «آناتول فرانس» که ضلع شرقی دانشگاه بود، پایین می‌آمد. مهناز گریه می‌کرد. همین که ما را دید، تند کرد و رفت. آرشام گفت: «اُرکیده جون»! اینجا چکار می‌کنی؟ شما که می‌دونی این روزا اطراف دانشگاه خطر داره... ماشین رو کجا گذاشتی؟» اُرکیده (همان خانم) گفت: «ماشین نیاوردم...» و آهسته ادامه داد: «مهناز رو چِزوندی؟ تو باید...» آرشام با نگاهی رنجیده گفت: «اُرکیده جون تو رو خدا بس کن!» و به نگاه اُرکیده خیره شد. نگاه‌شان به هم شبیه و همرنگ بود: عسلی روشن. اُرکیده آهی ناتمام کشید و گفت: «باشه!» و رفتند.

آنچه خواهد دلم، نمی‌بینم
و آنچه بینم، دلم نمی‌خواهد

آناتول فرانس را گرفتم و بالا رفتم. نرسیده به بلوار، مهناز را دیدم. روی سکویی نشسته بود و نم‌نم باران داشت نگاهش. ایستادم و به او دستمال کاغذی دادم. آن را گرفت و نم‌نمش به هق‌هق تبدیل شد و گفت: «آخه من از این خانم مُسن چی کم دارم که آرشام منو گذاشته و اونو برداشته.» به جون بابام اگه به این رفتارش ادامه بده، خودمو می‌کشم.» برایش از عشق گفتم که آمدنی است و اکتسابی و آموختنی نیست و نباید برای کسی که عاطفه‌ای به او ندارد، به خودکشی فکر کند. قانع نشد.

فردا که داشتم به بوفه‌ی دانشکده می‌رفتم. چند نفر از دستگیری‌ها آزاد شده و بچه‌ها جشن گرفته بودند. سرِ پیچ پله‌ها آرشام را دیدم که در کابین تلفنِ دانشکده بود. تا آن روز ندیده بودم عصبی باشد. با هیجان و فریاد حرف می‌زد. وقتی که بیرون آمد، شتابان از در دانشکده بیرون رفت. جلو دانشکده‌ی هنرها به او رسیدم. مهناز را هم دیدم که داشت می‌آمد. گوشه‌ای ایستادم. آرشام خواست از کنار او بگذرد. مهناز صدایش کرد. آرشام ایستاد و به او چیزی گفت. مهناز به گریه افتاد و داد کشید: «پس میرم به جهنم!» و دوید و رفت. پیش آرشام رفتم و کنارش ایستادم. کمی نگاهم کرد و گفت: «پوففف! خسته شدم از این همه نادونی! به چه زبونی بهش بگم نه اون به درد من می‌خوره نه من به دردش می‌خورم.» گفتم: «به هر زبونی بگی، باور نمی‌کنه چون هم تو پسر خوبی هستی هم مهناز دختر خوبیه. اگه واسه جداسری‌هات با مهناز دلیل قانع کننده‌ای داشتی، باور می‌کرد.» گفت: «دلیل از این قانع کننده‌تر که به درد هم نمی‌خوریم؟» گفتم: «این مهمه که بگی به چه دلیل به درد هم نمی‌خورین.» گفت: «تو رو خدا ولم کن! من اصلاً اهل ازدواج کردن نیستم.» با هم کلی بحث کردیم که چرا می‌گوید اهل ازدواج نیست. آخرش گفت: «ببین! من آفریده نشدم که با هیچ دختری ازدواج کنم... حالیت شد؟» نتوانستم جوابش را بدهم زیرا ارکیده با بنزش آمد و آرشام را برد.

به دانشکده برگشتم. علی اسلامی و محمود نیکویه جزو آزادی‌ها بودند. بچه‌ها آنها را دوره کرده بودند و هی سؤال پشت سؤال. فرهاد هم با پای گچ گرفته‌اش آنجا بود. با صراحت از رژیم انتقاد می‌کرد. «رضا میری» به «قاسم کبیری» اشاره‌ای کرد. قاسم کبیری از بوفه بیرون رفت و کمی بعد برگشت و با صدای بلند گفت: «فرهاد! از آموزش سراغت رو می‌گیرن.» وقتی که فرهاد رفت، رضا میری گفت: «مراقب این فرهاد باشین! جاسوسه (آنتنه). خودم دیدمش رفت دفتر ساواک که تو بلوار الیزابته (کشاورز). اصلاً بهش اعتماد نکنین!» بعضی از بچه‌ها از شنیدن این حرف هیجانی شدند و شعار دادند. زیاد طول نکشید که نگهبان‌های داخلی آمدند و هشدار دادند که اگر این کار را ادامه بدهند، گارد خواهد آمد. کسی که نفهمیدیم کی بود، به طرف یکی از نگهبان‌ها لیوان انداخت. محمود نیکویه کوشش کرد اوضاع را آرام کند. موفق نشد. انگار چند نفر می‌خواستند به تشنج دامن بزنند. «دکتر رضا براهنی» که آن روزها گیوه پا می‌کرد، وارد بوفه شد و خیلی سریع بچه‌ها را آرام کرد.

فردا اوضاع آرام بود. بچه‌ها قرار گذاشته بودند تا دو هفته‌ی دیگر که در سالن فردوسی دانشکده شعرخوانی داشتند، آرام باشند تا ساواک برای بستنِ سالن فردوسی بهانه نداشته باشد. آن روز سر کلاسِ دکتر «قاسم انوار» بودیم. آرایه‌های ادبی نهج‌البلاغه درس می‌داد. «آقا میکائیل» آمد و گفت با آرشام کار دارد. آرشام گفت تا کلاس تمام نشود، بیرون نمی‌آید. آقا میکائیل گفت: «پاشو داداش! دختره خودشو کشته باباش اومده می‌خواد تورو ببره بیمارستان... پاشو!» زودتر از آرشام از کلاس بیرون زدم. آقای «ق.» را دیدم که در راهرو ایستاده بود. تا آن روز خودش را ندیده بودم. از روی عکسی که در مجله‌ها از او چاپ شده بود، او را شناختم. آرشام هم آمد. هر دو با احترام خیلی زیاد به پدر مهناز سلام کردیم. پریشان بود. در نگاهش خواهش موج می‌زد. به آرشام گفت: «لطفاً با من بیاین حال دخترم خوب نیست.» آرشام برای جواب درنگ کرد. از صورتش فهمیدم می‌خواهد مخالفت کند. به آقای ق. گفتم: «آرشام از شنیدن خبر شوکه شده. خودش بعداً میاد خدمت‌تون!» سری جنباند و گفت: «همین حالا باید بیاد!» و راه افتاد. ناچار من و آرشام هم دنبالش رفتیم. جلو دانشگاه سوار ماشینش شدیم و به طرف خانه‌ی مهناز رفتیم. بین راه از نحوه‌ی خودکشی پرسیدم. گفت دخترش خودکشی نکرده فقط بسیار افسرده است. معلوم شد آقا میکائیل آب و روغنش را زیاد کرده بود.

مهناز با رنگی پریده و چشم‌هایی سرخ به استقبال ما آمد. آقای ق. کمی از ما پذیرایی کرد و گفت: «بهتره با صراحت حرف بزنم. دخترم مهناز رو از همه چی بیشتر دوست دارم به همین دلیل عاجزانه از آقای آرشام خواهش می‌کنم با دخترم ازدواج کنه. هیچ توقعی هم از ایشون ندارم. هر کاری هم از دستم بر بیاد، براشون می‌کنم.» حرفش که تمام شد، نفس عمیقی کشید و با نرمه‌ی انگشتش جلو قطره‌ی اشکی را که داشت جوش می‌خورد، گرفت و به پشتی مبل تکیه زد. به آرشام نگاه کردم که چیزی بگو! با صورتی منقبض گفت: «واسه هر دانشجویی افتخاره که داماد شخصیت ادبی معتبری مثل شما بشه ضمن این که مهناز خانم یکی از بهترین دخترهای دانشکده هستن. خیلی از پسرها هم در آرزوشون می‌سوزن...» پدر مهناز در حرف او نشست و گفت: «اینایی که گفتین، واضحه و همه می‌دونن دخترم چه گوهریه. همین حالا جوان‌های خوب و خانواده‌داری هستن که خواستگار مهنازن... لطفاً حرف اصلی رو بزنین!» قبل از این که آرشام جوابی بدهد، آقای ق. ادامه داد: «منو می‌بخشین که تند حرف زدم.» آرشام سرش را پایین انداخت و گفت: «موضوع خوب یا بد بودن مهناز خانم نیست... من واسه این که با زنی باشم، آفریده نشدم... من...» مهناز با هق‌هق گفت: «بابا جون داره بهونه میاره. همه‌ی دانشکده خبر دارن که با خانمی به اسم ارکیده دوسته.» آرشام بلند شد و خواست برود. او را نشاندم و آهسته گفتم: «خب راست میگه دیگه!» عصبی‌تر شد و تقلا کرد برود. آقای ق. جلو آمد و بازوی آرشام را گرفت و خواهش کرد بنشیند تا موضوع را تمام کنیم. آرشام نشست. سرش را لای دست‌هایش گرفت و پس از درنگی دراز گفت: «ارکیده مادر منه!» این حرفش ما را میخکوب کرد و زبان‌مابند آمد. تا وقتی که چای‌ها سرد شدند، کسی چیزی نگفت. آرشام وارد حیرت ما شد و ادامه داد: «مادرم از خداشه من و مهناز خانم با هم باشیم چون من اصولاً به هیچ دختری گرایش ندارم. من بیچاره نه دخترم نه پسر. لطفاً این حرفا رو بشنوین و فراموش کنین و به کسی نگین!» و مثل خرگوشی که از چنگ روباه می‌گریزد، از جا جهید و رفت. نیازی به آن همه شتاب نداشت زیرا هر سه‌ی ما چنان حیران شده بودیم که نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم در برابر گریزش چه واکنشی نشان بدهیم. کمی که گذشت، پدر مهناز گفت: «این عشق پایان غم‌انگیزی داشت ولی چون حقیقتی رو آشکار کرد، به اندوهش می‌ارزه.» مهناز آهسته گفت: «از خودم بیزارم! من حتماً نقصی دارم که عاشق یه اواخواهر (دوجنسی) شدم. خاک تو سرم که خودمو این‌قدر بی‌ارزش کردم!»

به دانشگاه برگشتم. ابرها و رنگ برگ‌ها و نسیمی که می‌وزید و کمی سوز داشت، می‌گفتند اقتدارِ پاییز به تابستان چربیده و در باغ خیمه زده. در مودِ کلاس رفتن نبودم. تا عصر یَلّلی تَلّلی کردم. وقتی که کلاغ‌ها جست‌وجوی عصرگاهی خود را آغاز کردند، ارکیده را دیدم که اطراف کتابخانه‌ی مرکزی پرسه می‌زد. پرسید: «آرشام رو ندیدی؟» ماجرای خانه‌ی مهناز را تعریف کردم. دست‌بردست کوفت و افسوس‌ها خورد و دوان‌دوان رفت. دلشوره گرفتم. به خانه‌ی مهناز زنگ زدم. پسربچه‌ای گوشی را برداشت. پرس‌وجو کردم. از حرف‌هایی که زد، حیران شدم: انگار آرشام به خانه‌ی آنها رفته و مهناز را برده بود. یک ساعت بعد دوباره زنگ زدم. آقای ق. گوشی را برداشت. دستپاچه بود. صدایش بغض داشت: «آقا من نگرانم. ببینید می‌تونید پیداشون کنید؟»

به جاهایی که فکر می‌کردم ممکن است مهناز و آرشام را ببینم، سر زدم. دوباره به پدر مهناز تلفن کردم تا خبر بدم گشتن‌هایم بیهوده بوده. کسی گوشی را برنداشت. به اتاقی رفتم که در حشمت دوله داشتم. آخرِ شب بار دیگر به خانه‌ی مهناز اینها زنگ زدم. پدرش گوشی را برداشت و خبر داد مهناز برگشته ولی رنگ و رخش مثل میت است و لام تا کام هم حرف نمی‌زند. پرسیدم از آرشام خبری دارد؟ گفت: «من به شما عرض می‌کنم لام تا کام حرف نمی‌زنه اونوقت شما میگین از آرشام خبری داره؟ من رو می‌بخشین! این اوضاع اعصابم رو به هم ریخته و گاهی کنترلم رو از دست میدم.» کمی بعد به خانه‌ی آرشام زنگ زدم. مادرش بسیار پریشان بود. می‌گفت به پلیس خبر داده. گفتم نگران نباشد زیرا مهناز برگشته، دور نیست که آرشام هم برگردد.

اما دور بود! صبحی که برای منتظران بسیار دیر می‌آید، دیرتر از همیشه آمد و آرشام نیامد. مهناز

بقیه در صفحه ۵۷

برای هر کس زمان معینی وجود دارد که قابل انتقال نیست ● کلودمونه

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

روز مبادا

وقتی تو نیستی
نه هست‌های ما
چونان که بایدند
نه بایدها
مثل همیشه آخر حرفم
و حرف آخرم را
با بغض می‌خورم
عمری‌ست
لبخندهای لاغر خود را
در دل ذخیره می کنم
باشد برای روز مبادا
اما
در صفحه‌های تقویم
روزی به نام روز مبادا نیست
آن روز هر چه باشد
روزی شبیه دیروز
روزی شبیه فردا
روزی درست
مثل همین روزهای ماست
اما کسی چه می‌داند؟
شاید
امروز نیز روز مبادا باشد!
وقتی تو نیستی
نه هست‌های ما
چونان که بایدند
نه بایدها
هر روز بی‌تو
روز مباداست

قیصر امین‌پور

نمونه شعر کهن

آبرو

فقر را از حفظ آبرو توانگر می کنم
نان خشک خود به آب زندگی تر می کنم
تشنه ساحل نی‌ام چون کشتی بی‌بادبان
هر کجا امید طوفانی است، لنگر می کنم
چند در خامی سر آید روزگارم سوختم
عود خام خویش را در کار مجمر می کنم
با سبکدستان سخاوت سرخ رویی بر دهد
هر چه سازم جمع چون مینا به ساغر می کنم
دامن من با زمین خاکساری آشناست
می کنم نشوونما چون خاک بر سر می کنم
بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار، نوبر می کنم
خوار می گردند دنیا دوستان در چشم من
چون نظر «صائب» به دنیای محقر می کنم

صائب تبریزی

دست

شبی که در غم دستت نشستم
دو ـ سه انگشت کم آورد دستم
کشیدم مشک خشکت، پنجه‌ام سوخت
قلم را کاش بی‌تو می‌شکستم

حبیبا... بخشوده ـ ایلام

از مجموعه شعر در دست انتشار
«اندیمشک و خنیاگر پیر» سروده اکبر بهداروند

مرا ببر

مرا ببر به شبی که فقط تو باشی و من
به زیر سایه لاله کنار یک لادن
دلم به شور هزاران هزار میکده بود
در آن شبی که تو گفتی شراب یعنی من
عبور سبز تو ای نوبهار گل می‌ریخت
به کوچه باغ شبم عطر مریم و سوسن
تراود از شب گیسوت بوی شب‌بوها
فتاده در قدمت فرش ماه روی چمن
بهانه غزلم آخرین خمار شراب
شکستنی ترم از ساغرت، مرا مشکن
بر این خزان زده دیگر نگاهی از سر مهر
که دیده‌ام ز بهار تو می‌شود روشن
شکفت یاسمن ماه در نگاه افق
بیار باده که آمد بهار توبه شکن

دست می‌تکاندی

رازی که به گوش شب رساندی تا من...
رفتی و نیامدی، نماندی تا من...
آن لحظه نگاه‌ها به تابوت بود
از دور که دست می‌تکاندی تا من...

جزیره جامانده

تصویر همیشه تیره‌ای جامانده
بر جاده نگاه خیره‌ای جامانده
قابی شده خاطرات دریاگونش
در چشم پدر جزیره‌ای جامانده

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

دو شعر از دُرّه دادجو

این روزها

مثل ناله آبی نیست
مثل درد زرد نیست
مثل امید سپید نیست
شبیه هیچ رنگی نیست
روزهایی که در آن پرسه می‌زنم
روزهایی
مثل سالی بی‌سفر، بی‌عقربه، بی تب
روزهایی بی‌صدا
بی‌پرواز یک مگس
بی‌طعم
نه ترش، نه تلخ، نه گس
روزهایی که در آن پرسه می‌زنم

زن

شاپرکهای دامنم امروز
دور من می‌چرخند
روز یک داستان تازه من
غنچه سرخ روی آستینم
باز شد امروز
گیسوانم دوباره عاشق شد
گفتنی‌ها میان پیچش اوست

من و تو

شبیه عشق دو تا جوجه یا کریم به هم
شبیه عشق دو تا مرده از قدیم به هم
شبیه ربط دو گنجشک روی سیم به برق
شبیه ربط دو گنجشک روی سیم به هم
شبیه حس دو تا کِرم ناامید به بال
شبیه حس دو پروانه یتیم به هم
نشسته‌ایم و فقط فکر می کنیم به مرگ
نشسته‌ایم و فقط فکر می کنیم به هم
میان تنگ، از این بیشتر نخواهد شد
امیدهای دو تا ماهی عقیم به هم
من و تو دود شدیم و به آسمان رفتیم
شبیه آتش شلیک مستقیم به هم
من و تو چاه شدیم و نمی‌رسیم به آب
من و تو کوه شدیم و نمی‌رسیم به هم

حامد ابراهیم پور

سه رباعی از ایرج زبردست

۱)ابلیس

یکباره جهان سر به گریبان گم شد
هر ثانیه در هجوم عصیان گم شد
یکباره دهان آفرینش واماند
ابلیس انا الحق زد و انسان گم شد

۲)سایه

بی‌خویش درون خویش کردیم سفر
از خویش نداشتیم یک لحظه خبر
نزدیک‌تر از سایه به من بود کسی؟
او راه دگر گرفت و من راه دگر

۳)چاه

شب توبه و صبحدم گناه دگری
گشتیم و نیافتیم راه دگری
از چاه به جای آن که بیرون آییم
کندیم درون چاه چاه دگری

اصغر

گل غنچه‌ای از سلاله‌ی حیدر بود
افسوس که مثل لاله‌ای پرپر بود
آن ظهر عطش‌ناک چه غوغایی کرد
آن مرد که نام کوچکش «اصغر» بود

عبدالرحیم سعیدی‌راد

از مجموعه شعر «اَبَر من» سروده صالح سجادی ـ ناشر: فصل پنجم

پدر

به در رسید پدر، وا شد، دری که راز نگه می‌داشت
دری که آمدنش را مرگ همیشه باز نگه می‌داشت
به در رسید پدر، آنجا، شبیه رازی افشا شد
دهان گشود پدر را خورد، دری که راز نگه می‌داشت
پدر به ما متعهد بود، به ما که در نظرش مثل ـ
گیاه مزرعه‌ای بودیم که از گراز نگه می‌داشت
شکسته بود پدر اما به قامتی که به هر قیمت
شبیه پرچم یک کشور به اهتزاز نگه می‌داشت
شبیه کوه سر پا مُرد، کسی که با همه سختی
ز چشم ما سرطانش را شبیه راز نگه می‌داشت
کسی که تا به دعا دستی بر آسمانها وا می کرد
خدا تمامی درها را به شوق باز نگه می‌داشت
غروب بُق زده، باران در گلوی زخمی ابر، اما
خدا اشاره بارش را به شصت ناز نگه می‌داشت
پدر که رفت به آن در مشت ـ پدر که رفت به آن در سر ـ
چقدر در بزنم ای مرگ؟ چرا نمی‌شنوی دیگر

جوانه‌های ادبی

پرویز بابادی ـ تهران

دوســت خوبم، نامه‌های شما پشت سر هم به دستم می‌رسد. ممنونم که با دستخطی بسیار زیبا اشــعار خود را می‌نویســید. اشکال اشعار شــما در قوافی‌شان اســت، وگرنه شما وزن را می‌شناسید، نگاه کنید:

گویند نه دوزخ نه بهشتی باشد
نقش من و تو فقط به گیتی باشد
گر بین بد و نیک نباشد فرقی
پس عدل خدا کجای هستی باشد؟

در ایــن رباعی وزن رعایت شــده اســت، اما قافیه‌ها درســت نیستند. بهشــتی با کلماتی چون نوشتی و سرشتی قافیه می‌شود و گیتی با کلماتی چون تی‌تی و خیطی و هستی با کلماتی چون رستی و مستی قافیه می‌شوند.

*** کریم شیخی ـ نورآباد**

اشــعار شــما نیز در قوافی دچار اشکال است: آشــنایی، ماهــی، اقاقی و شــالی را قافیه قرار داده‌ایــد که غلط اســت. آشــنایی با جدایی و رهایی قافیه می‌شــود. ماهی با شــاهی و راهی هم‌قافیه است. اقاقی با اتاقی و اتفاقی و بالاخره شــالی با خالی و حالی قافیه می‌شود. امیدوارم این اشکال را برطرف کنید تا بتوانم اشعارتان را به دست چاپ بسپارم.

*** حسین صاحبدل ـ تهران**

رودکی به پدر شــعر فارسی و نیما به پدر شعر نو فارســی شهرت دارند. از اشعار رودکی جز انــدک ابیاتی باقی نمانده‌اســت و متاســفانه اشعار او در گذر زمان از بین رفته‌اند.

دو شعر از تکتم قمری حیدرپور ـ آمل

۱)جدایی

چه بی‌پروا می‌رقصند
چه زیبا می‌نوازد
ترانه جدایی را
نت‌های جدایی را از بر است
دم جداافتاده مارمولک

۲)سیب

سیب را من گاز زدم
قبل از حوا
سالهاست سهمم از زمین
تنهایی‌ست

تمنا

از باد تمنا می کنم
عطر نفسهای تو را
برایم بیاورد
به باران التماس می کنم
رد پاهایت را نشوید
از گلها می‌خواهم
هنگام عبورت
از رایحه تو تنفس کنند
تا بوی تو را
از آنها استشمام کنم

محمود شمس

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقت سحر گاه گران می گردد
●صائب تبریزی

عجیب ترین اتفاق پس از سکته مغزی

سکته مغزی یکی از مشکلاتی است که ممکن است بر اثر دلایل متفاوت به وجود آید. این مشکل می تواند احتمال فوت را بالا برده و جان انسان را بگیرد. سکته مغزی اگر باعث مرگ نشود، بیماری‌های دیگری را به وجود می آورد که از جمله آن‌ها می توانیم به لمس شدن بدن اشاره کنیم. با همه توصیفاتی که از سکته مغزی شد باید متذکر شویم که گاهی اوقات این مشکل باعث دگرگونی‌های بسیار عظیمی هم می‌شود .



مالکوم مایت

مالکوم مایت مردی ۶۸ ساله است که چندی پیش دچار یک سکته خفیف مغزی شد اما همین سکته خفیف مشکلی بزرگ را برای او به وجود اورد. در حین این سکته قسمت جلوی مغر او آسیب دیده است و بر اثر آن تمامی احساسات او از بین رفته اند. این مرد دیگر نمی‌تواند حالت غم و افسردگی را به هیچ عنوان تجربه کند و باید تا آخر عمرش به همین سبک پیش‌برود . یعنی او همیشه و درهر حالی فقط می‌خندد و نمی‌تواند غصه‌دار یا غمگین بشود



کن والتر

سکته مغزی که به عنوان یک بیماری شناخته می‌شود گاهی اوقات می‌توانند به عنوان یک معجزه نیز شناخته شوند. کن والتر در حالیکه ۱۹ سال سن داشت دچار سانحه‌ای شد که او را تمام مدت روی ویلچر نشاند. این مرد که دچار افسردگی شده بود پس از چند سال دچار یک سکته مغزی نیز می‌شود. این مشکل که به نظر بدتر از مورد قبلی است باعث می‌شود تا زندگی او به کلی تغییر یابد. این مرد پس از سکته تبدیل به یک هنرمند دیجیتالی شد و توانست بهترین تصاویر گرافیکی دیجیتالی را خلق کند. این مرد این روزها با شرکت‌های بازی‌سازی کار می‌کند .

الن مورگان

سبک و سیاق صحبت کردن همیشه به نام لهجه شناخته می‌شود و مردم هر منطقه لهجه‌ای متفاوت دارند که تغییر دادن آن تقریبا غیر ممکن است. «آلن مورگان» مرد ۸۱ ساله انگلیسی پس از یک حمله عصبی وسکته مغزی دچار دگرگونی عجیبی شد. این مرد زمانی که از کمای مغزی خارج شد تنها می‌توانست به لهجه ولزی صحبت کند. این درحالی است که این مرد تنها یکبار در سال‌های بسیار دور به ولز سفر کرده بود و هیچ دوست ولزی هم نداشته است. پزشکان اعتقاد دارند که او دچار بیماری خاصی به نام «افاسیا» شده است که بسیار نادر بوده و احتمال مبتلا شدن به آن بسیار پایین است.



لیندا واکر

لیندا واکر ۶۰ سال سن دارد و چند سال پیش دچار یک سکته مغزی شد. او پس از این حادثه و زمانی که در حال خارج شدن از کما بود ناگهان زبان مادری‌اش را از دست داد. این خانم که اهل نیوکاسل بود پس از به هوش آمدن به زبان جامائیکایی صحبت می‌کرد. این در حالی است که او تنها یک فیلم از این کشور دیده بود ولی بعد از سکته می‌توانست به راحتی به زبان آنها صحبت کند .

حس دست سوم

چندی پیش در یکی از بیمارستان‌های سوییس پزشکان به موردی عجیب درباره بیماری‌های مغزی برخوردند. در این بیمارستان یک خانم که دچار سکته شده بود اظهار کرد که دست سومی در بدن او به وجود آمده است. این خانم اصرار بر آن داشت که دست سوم او بسیار اذیتش می‌کند و قدرت کار کردن را از او گرفته است. پزشکان بعد از آزمایشات متوجه شدند که این دست واقعا در مغز او وجود دارد و حتی حس نیز می‌کند. این مورد باعث شد تا آزمایشات متعددی روی این خانم انجام دهند ولی هیچگاه دلیل به وجود آمدن این مشکل پیدا نشد .

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۷

۱- مصطفی محمدی- چمستان
۲- مهدی مولایی- شهرک اندیشه
۳- سعید مرادی- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■					■						
۳					■					■			■				
۴				■					■					■			
۵			■					■							■		
۶							■				■					■	
۷		■				■						■					
۸			■							■			■				
۹	■			■										■			■
۱۰					■			■							■		
۱۱						■						■				■	
۱۲		■					■				■						
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■			■					■				
۱۶							■					■					
۱۷									■								

افقی:

۱- اولتیماتوم- طعامی که گویند از آسمان برای عیسی مسیح (ع) نازل شد ۲- اجرامی که به دور ستارگان می‌چرخند- مهره‌ای در شطرنج- بی‌تامل، فوراً ۳- قرقاول- هدف، مقصود- درخت انگور- سازمان معروف فضایی ۴- انبار غله- جای اذان گفتن- مال‌دار- چلچراغ ۵- جایگاه مخصوص در سینما- موضعی نزدیک شهر مدینه- دوره سوم از دوران دوم زمین‌شناسی- کافی ۶- رسم و آیین یهود- مجلس شادی- ریسمانی که برای گرفتن حیوانی به کار برند ۷- کم‌جا- موچینه، منقاش- قریه ۸- علامت جمع- نوعی آفت قارچی گندم- پهلوان- سیاره ما ۹- از اجزاء صورت- میوه‌ای استوایی- پنبه پاک نکرده ۱۰- آگهی نامه- بالا آمدن آب دریا- رودی نزدیک شهر تهران- دانه معطر ۱۱- جزء دقیقه- جمع زمان- ساز جاری ۱۲- تنکه- چراندن- درختی است شبیه صنوبر ۱۳- بی‌عار- پریشان حالی- خالو- گوشت آذری ۱۴- میدانی در شمال تهران- مادر حضرت اسماعیل (ع)- جوهر مازو- فلزی آلیاژی ۱۵- قاطع- عمر- از آتش‌افروزان- حرف بیست و چهارم یونانی ۱۶- وحدت- پرنده‌ای حلال گوشت- سپاه، لشکر ۱۷- حسرت خوردن- از آبزیان حلال گوشت

عمودی:

۱- فردا- علم الهی، الهیات ۲- رنگین کمان- حرف اول یونانی- آب باز، غواص ۳- دریایی در اروپا- پوستین- بصیرت- زخم عفونی ۴- ساز کلیسا- شهری در ترکیه- بلیغ- لیست غذا ۵- ابر نزدیک زمین- ناسیونالیسم- چنگال- بزرگ ۶- پول آذربایجان- تنگی نفس- گزارش‌ها ۷- پوششی برای پاها- پیشوا- نام دیگر رود هریرود ۸- عنوان شاهان روسیه- شهری در ایتالیا- طلاساز- هزار کیلو ۹- دریا- قتل عام- نرخ بازاری ۱۰- همه- پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت- ناپایدار- تک ۱۱- بازنده شطرنج- عملی در ورزش شنا- قاضی ۱۲- دایره، دف- سیلاب- ارابه جنگی ۱۳- حرف ندا- گندم گون- وسیله‌ای پره‌دار که با آن برق تولید می‌کنند- عیب و عار ۱۴- نزد، نزدیک- تاکنون- بشقاب بزرگ مقعر- نام ۱۵- پرحرف- لوبیای فرنگی- ماه سرد- نوعی برنج که بیشتر مورد مصرف اهالی شمال است ۱۶- جمع نسب- بعضی‌ها به ریشه خود زنند- موطن، میهن ۱۷- کارگاه نقاشی- بی‌انتها، بی‌نهایت

حل جدولهای شماره ۳۵۷۷

از دشمن خودت یکبار بترس و از دوست خودت هزار بار

●چارلی چاپلین

جـدول شــرح درمتــن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دســته از خوانندگانـی کـه نسـبت بـه جدول هـای ایـن صفحـه پیشـنهاد و یـا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از سـاعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

انقلابی مکزیک / مقام ماقبل پاپ — رسوم / فرمان خودرو — نصب کردن / یک یک — ستم / حرف اول — تورم رگ‌ها به ویژه در پا — جزیره دوگانه ایرانی — مباحثه / جهان دیگر

گوشه‌ها / پنبه پاک نکرده

سلول خونی بدون هسته / تصدیق آلمانی — دانه کش بی آزار / هر روزه — طالع / تلخک

بینا / برادر حضرت خضر — قشنگ / مرغ سلیمان — جوی خون / نتر

نیمه بار / تندرست — استامبولی چوبی / اثاثیه خانه — فنی در کشتی / قلق کار

ترسو / مراقب — آب آذری / رودی مرزی — بلند — ورزشگاه

پیشتاز — هذیان / کشور پاپ — رستوران / شهر آرزو

فزونی / رخت — از چاشنی‌ها / درخت انگور

اساس / برهنه — جمیع / موجودی فرازمینی — سست / بی‌دوام — بازنده شطرنج / قلب

کوه / عمارت — از اجزاء صورت / مقصود — عدد ورزشی / جوان — درون

بخشی از اوستا / شهری در مازندران — روبرو / پول ژاپن — وحشی / زره

نوردهنده / منسوب به ماه — کله / محل بارگیری کشتی‌ها — دیوار گلی / زائوترسان قدیم

ترشرویی / به انتها رساننده — سره / ضمیر انگلیسی — گل انار / نت دوم

مدرسه عالی / شکلی هندسی

چوپان — ثمره درخت / نوعی حصیر — خیزران

سود پول / بندری در هندوستان

کاروانه / مروارید — وهم / کوهی در اروپا

وی / آب شرعی — باب روز / شهر سوهان

بی‌چیز / ساز سه گوشه

میوه‌ای استوایی

جدول سودوکو ۳۵۸۵

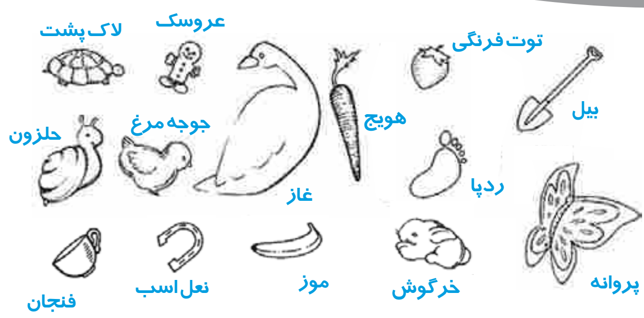
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۹	۳		۸			۴
		۱		۹			۸	
	۶							۵
		۶			۵	۸		
۲			۹	۸		۵		
۹						۶	۴	
		۲					۶	۷
	۱			۳				
	۸		۴		۷	۱	۹	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر گنج مخفی

اینجا تصویری از یک افسانه است که مردان کوچولو از یک گنج مخفی محافظت می کنند. اما در میان این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را پیدا کنید اما برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

ده اختلاف در تصویر حشرات در میان گلها

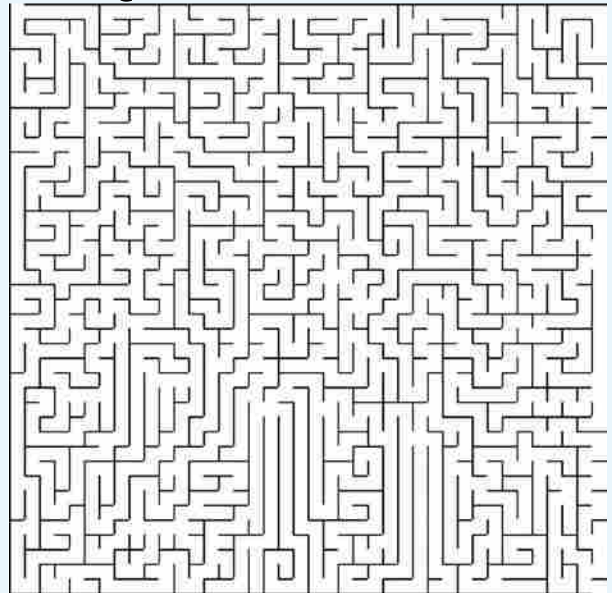
در اینجا دو تصویر از حشرات را می بینید که در میان گلها پنهان شده اند. در نگاه اول این دو تصویر کاملاً یک شکل به نظر می رسند اما با کمی دقت ده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.





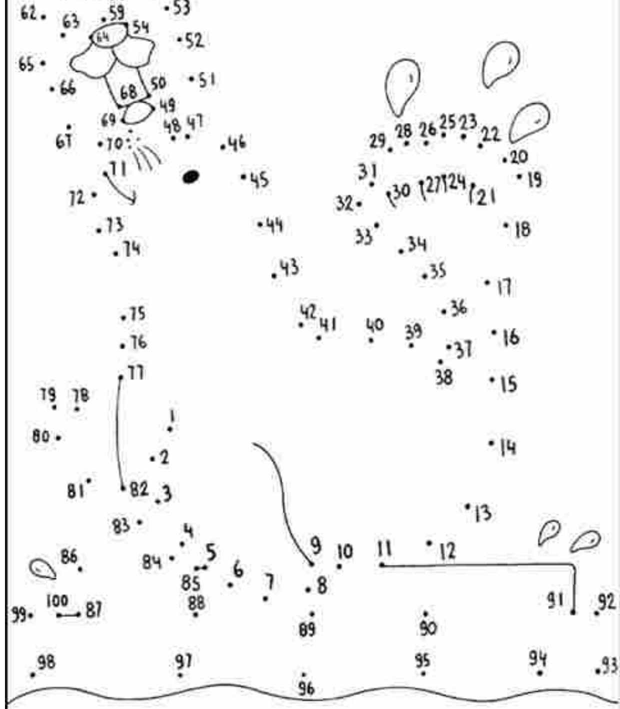
مارپیچ سخت

از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط، از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.



سر بر گریبان فرو بر، از دل خویش بپرس آنچه را که می داند

● شکسپیر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ایمیل اول: خانم ادیب! روی صحبتم با شماست هر چند اصلا نمی‌دانم آیا شما واقعا ایمیل‌های خوانندگان را می‌خوانید یا نه؟! این که داستان زندگی دختران فراری را می‌نویسید خوب است اما اینکه فقط آنها را مقصر جلوه بدهید، دور از انصاف و جوانمردی است! من به عنوان یک دختر هفده ساله که همیشه داستان‌های شما را می‌خواند برایتان می‌نویسم که هیچ دختری دلش نمی‌خواهد از خانه و کاشانه امنش دل بکند و اسیر کفتارهای در کمین نشسته شود! اما گاهی خانواده چنان عرصه را تنگ می‌کنند که دختران جوان و نوجوان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. خود من هم یکی از آن دخترها هستم که هیچ دل خوشی از خانواده مخصوصا پدرم ندارم و از این می‌ترسم روزی برسد که من هم به جرگه دختران فراری بپیوندم!

ایمیل دوم: صبا جان، باور کن حالم از جملات تکراری و شعارگونه به هم می‌خورد. پس اگر می‌خواهی همین ارتباط اینترنتی‌مان به هم نخورد، اگر می‌خواهی از تو هم زده نشوم، دست از نصیحت کردن بردار! بگذار کمی از خانواده‌ام برایت بگویم. من در خانواده‌ای کاملا سنتی به دنیا آمده و رشد کرده‌ام. مادرم از آن دسته زن‌هایی است که از بچگی به آنها آموخته‌اند «مرد خدای دوم زن است!» و همه زندگی‌اش در باور و پایبندی به این تعهد خلاصه شده است. البته مادرم هم مقصر نیست چون قبل از اینکه بتواند دست چپ و راستش را از هم تشخیص دهد، پدرش او را به عقد مردی درآورد که لااقل بیست و چهار پنج سالی از او بزرگتر است. مادرم همسر سوم پدرم است و مجبور است با هووهایش که هر کدام دو فرزند دارند در یک آپارتمان سه واحدی زندگی کند. کوچکتر که بودم همیشه از خودم می‌پرسیدم: «چرا مادر با وجود اینکه زن زیبا و مهربونیه حاضر به ازدواج با پدرم شده و در برابر خواسته پدرش مخالفت نکرده؟» آن روزها این سئوال همچون خوره مغزم را می‌خورد. سئوالی که وقتی بزرگتر شدم جوابش را فهمیدم و دانستم علت آن ازدواج نابرابر چه بوده! همیشه دلم برای مادرم می‌سوزد. او هرگز فرصت نیافته که حقیقت وجودی خود را کشف کند و قدر توانایی‌هایش را بداند! صبا جان، باز هم برایت ایمیل خواهم فرستاد پس منتظرم باش!

ایمیل سوم: آن طوری که از مادرم شنیده‌ام زمانی پدربزرگم از ملاکین بزرگ و صاحب نام بود و با پدرم و عموی بزرگم حشر و نشر داشت. پدرم از همانجا خاطرخواه مادرم شد و از آنجایی که پدربزرگم او را مردی با عرضه و باجنم دیده بود، مادرم را به ازدواج با پدرم واداشت. بعدها معلوم شد که پدرم نه به این خاطر که مادرم دختر زیبایی بوده بلکه به این خاطر که اسم و رسم پدربزرگم از یک طرف و پول و ملک و دارندگی‌اش از طرف دیگر دلش را برده بود، خودش را آنچنان شیفته و عاشق نشان می‌داده! از بخت بد، بعد از تولد من که دومین فرزند مادرم بودم، پدربزرگم ورشکست و اموالش تکه تکه شد. او که طاقت این فضاحت را نداشت دچار سکته مغزی و نیمی از بدنش فلج شد. بعد از آن طلبکارها یکی پس از دیگری آنچه برای پدربزرگم مانده بود را از او کندند و اینگونه شد که پدربزرگم از شدت ناراحتی و غصه، یک شب برای همیشه چشمهایش را بست! مادرم که گاهی برایم درددل می‌کند، می‌گوید: «اگه پای تو و خواهرت وسط نبود چه بسا که پدرت از خیر من هم می‌گذشت. البته از طرفی وجود من براش این منفعت رو داره که می‌تونه همچنان قرب و احترام خودش رو پیش دو تا زن دیگه‌ش حفظ کنه. بابات همیشه می‌گه این طور زندگی کردن باعث می‌شه آدم همیشه عزیز بمونه!» راستش، هر موقع با این دیدگاه فکر می‌کنم از پدرم عصبانی و متنفر می‌شوم به خصوص وقتی که می‌بینم از خوان گسترده ثروت پدر تنها لقمه‌ای که او اجازه برداشتنش را بدهد، نصیب من و خواهر و مادرم می‌شود! وضع ما در آن خانه به مراتب بدتر از همه است. ما برخلاف همسر و فرزندان دیگر پدر هرگز روی گردش و تفریح و سفر را ندیده‌ایم. به عبارت بهتر باید بگویم که ما اسیر زندان خانه‌ایم! خانه ما بزرگ است اما فقط در واحدی که مادر آن زندگی می‌کنیم خبری از زندگی مجلل و وسایل لوکس نیست. به نظر مادر هنوز از وسایلی که به عنوان جهیزیه آورده بوده استفاده می‌کند. چند باری از پدر خواستم اسباب و اثاثیه قدیمی و زهوار دررفته خانه را عوض کند اما او می‌گوید ترجیح می‌دهد همه پول‌هایش را در کار سرمایه گذاری کند. البته همانطور که گفتم این قاعده و قانون فقط شامل خانه ما می‌شود. طبقه بالا که «ثریا» خانم همسر دوم پدر به همراه دو دخترش آنجا زندگی می‌کند از زمین تا آسمان با خانه و زندگی ما تفاوت دارد. ثریا برخلاف مادرم زن زشت و بدترکیبی است که اساس زندگی‌اش در فال بینی و دعا و جادو و جنبل خلاصه می‌شود. او از شوهر اولش ثروت زیادی به ارث برده و شانس در خانه‌اش را زده که از ازدواج اولش صاحب فرزندی نشده است. نمی‌دانم پدرم چطور این زن خسیس و طمعکار را توانست با چرب زبانی به دام اندازد اما هر چه بود ثریا خانم با تمام بی‌اعتمادی‌هایش به سرعت به خواستهای پدرم جامه عمل پوشانده و پس از ازدواج با او و تولد اولین فرزندشان که یک دختر بود، رفته رفته سرمایه باد آورده‌اش را به دست پدرم سپرده بود تا او هم به قول خودش، ثریا خانم را در ناز و نعمت و برکت غرق کند! صبا جان، این بار دیگر خیلی پرحرفی کردم. باز هم برایت خواهم نوشت. فعلا خدانگهدار...

ایمیل چهارم: پدرم کلا آدم مرموز و توداری است. او هرگز نگذاشته که ما سر از کارهایش دربیاوریم. چند روز قبل بحث شدیدی بین پدرم و پسر ارشدش درگرفت. «داداش محسن» که پسر پدرم از همسر اولش «انسیه خانم» است بر سر دو دهنه مغازه‌ای که قرار بود پدرم به نامش کند، حسابی داد و فریاد راه انداخته بود. انسیه خانم هم که زن مال و منال داری است، جانب پسرش را گرفته بود و به پدر می‌گفت: «ارثیه بابام رو که از چنگ مادر آوردی حالا واسه اون دو تا مغازه هم مدام آسمون ریسمون می‌بافی تا پسرم رو از سرت باز کنی. تو چقدر مال دوست و حریصی مرد!» آن شب سر و صدای پدرم و داداش محسن همه آپارتمان را پر کرده بود. وقتی بحثشان بی‌نتیجه به پایان رسید، پدر همچون میرغضب به خانه ما آمد. بی آنکه به مادر حرفی بزنم به اتاق پدر رفتم و گفتم: «اگه قراره چیزی رو واسم بچه‌های دیگه‌ت بکنی سر من و خواهرم نباید بی کلاه بمونه!» پدر چند ثانیه‌ای غضبناک نگاهم کرد و از آنجایی که زورش به محسن که جوانی پهلوان و قلدر و ورزشکار است نرسیده بود، به سمت هجوم آورد و



دق دلی‌اش را بر سرم خالی کرد!

ایمیل پنجم: «مینا» دختر ثریا خانم چنان مار خوش خط و خالی ست که نگو! درست بر خلاف خواهر کوچکترم که دختر ساکت و صبوری ست و مثل مادر با بد و خوب می‌سازد، مینا آب زیر کاه و موزی ست! او که حوصله صبوری و فرمانبرداری از پدر را نداشت خیلی زود دست به کار شد و توانست با جادوی زیبایی غیر قابل وصفش دل جوانکی خوش بر و رو و امروزی را برباید و از بند خانه پدری و غصه‌های پنهان مادرش و همین طور گردنکشی داداش محسن و امر و نهی کردن‌هایش خلاصی یابد! جشن عروسی مینا در نوع خود بی‌نظیر بود. آن لحظات چهره ثریا دیدن داشت. مگر می‌شد ادا و اطوارش را جمع کرد! با افتخار راه می‌رفت و می‌گفت: «دامادم دکتره!» هرچند پدر هم سنگ تمام گذاشت. البته به قول مادر برای اینکه نزد دوست و فامیل و آشنا پز بدهد، کلید خانه‌ای را که به نام مینا کرده بود، به عنوان هدیه به تازه عروس و داماد داد!

ایمیل ششم: گمان نمی‌کنم هیچ کدام از فرزندان پدر به اندازه من کنجکاو و فضول باشند. مدتی ست با کنکاش در کارها و رفتارهای پدرم فهمیده‌ام علیرغم وجود سه همسرش دل در گرو عشق‌های گاه و بیگاه بسته است که هر وقت سر و کله شان پیدا می‌شود حال و هوای پدرم عوض می‌شود! پدرم با وجود موهای سفید و شکم برآمده‌اش هر از چند گاهی حسابی شیک و پیک می‌کند و از خانه بیرون می‌رود. راستش، همیشه دعا می‌کنم که پدرم معشوقه‌ای بیابد چون فقط در اینگونه مواقع است که کاری با اهالی خانه ندارد و سر به سرشان نمی‌گذارد. نمی‌دانم صبا، واقعاً نمی‌دانم که همسران پدرم به چه چیز این زندگی دلخوش هستند و کدام اخلاق این مرد می‌تواند برایشان دلگرم کننده باشد و آنها را به این زندگی به اصطلاح مشترک امیدوار کند!

ایمیل هفتم: همانطور که قبلا برایت نوشته بودم روحیه پدر برای فرزندانش مخصوصا من ابدا نه قابل درک است و نه قابل تحمل. من بیشتر از همه در برابر زورگویی‌های پدر می‌ایستم و البته بیشتر از همه کتک می‌خورم! در این میان مادرم تلاش می‌کند مرا به راه بیاورد و کاری می‌کند که همچون خواهر کوچکم احترام پدرم را نگه دارم و حرفی نزنم اما من خودم می‌دانم که هرگز همچون خواهرم نخواهم شد. او دختر آرام و سر به زیری ست که هرچقدر بر سرش بزنند هیچ اعتراضی نخواهد کرد. همه دنیایش در کتاب‌های درسی و در اوقات فراغت خانه‌داری و آشپزی یاد گرفتن خلاصه شده من اما عاشق هیجان و شیطنت‌های دوران جوانی‌ام. شاید به همین دلیل است که امروز در برابر پیشنهاد دوستم «عهدیه» نتوانستم تاب بیاورم و برای اولین بار سیگار کشیدم!

ایمیل هشتم: سال اول دبیرستان وقتی برای اولین بار عهدیه را موقع صف بستن در حیاط مدرسه دیدم شیفته شیطنت‌های پنهانی و رفتار جسورانه‌اش شدم. دوستی من و عهدیه از همان موقع آغاز شد. او دختر گستاخی بود که گاهی حتی رودرروی اولیای مدرسه نیز قرار می‌گرفت. عهدیه دوست پسر داشت و به قول خودش «خوش خوشی» سیگار کنار لب می‌نشاند. عهدیه با مادر و ناپدری‌اش زندگی می‌کرد. او برایم گفته بود که پدرش سالها قبل در اثر سقوط هواپیمایی که او و همکارانش به اتفاق قصد ماموریت داشتند، فوت کرده! گاهی دلم برای عهدیه می‌سوخت اما وقتی در حال و احوالاتش دقیق می‌شدم و می‌دیدم تا چه حد آزاد است، دلم برای خودم می‌سوخت. اوایل فقط هر از گاهی بعد از مدرسه همراه عهدیه و دوست پسرش می‌رفتم اما کم کم، از آنجایی که کمال همنشین در هر کسی اثر خواهد کرد، فوت و فن پیچاندن مادر و هفته‌ای دو روز مدرسه نرفتن را آموختم. آن روزها با عهدیه به خانه مجردی دوست پسرش می‌رفتیم و تا غروب می‌گفتیم و می‌خندیدیم. از همان روزها بود که «تخم مرغ دزدی» را یاد گرفتم. برای تامین خرج و مخارج تفریحاتمان «ناخونک» زدن به جیب پدر و دخل و صندوقش را شروع کردم. با وجود اینکه ماهها از این دزدی‌هایم می‌گذرد اما پدر با همه زرنگی‌اش متوجه نشده «نفیسه» چطور از مهر و چک پدر می‌تواند به موقع استفاده کند و به صندوقچه طلای او که خودش هم حساب محتویات آن را درست نمی‌داند، دستبرد می‌زند!

ایمیل نهم: باورت نمی‌شود صبا! وقتی عهدیه از دوست پسرش برایم حرف می‌زد از آنجایی که تا به حال در مورد چنین مسائلی کسی با من حرف نزده بود، دهانم از حیرت و تعجب باز مانده بود! آن روزها با خودم می‌گفتم چطور عهدیه که بهره چندانی از زیبایی نبرده، می‌تواند دوست پسر داشته باشد و آن وقت من... چیزی نگذشت که من هم به قول بر و بچه‌ها به این خط افتادم و دوست پسر دار شدم! رابطه‌مان فقط در حد پارک و سینما رفتن و چرخیدن در خیابان‌ها بود. بعد از مدتی هم خسته می‌شدم و می‌رفتم سراغ دیگری! به خودم افتخار می‌کردم بابت اینکه در یافتن عشق‌های اینچنینی از عهدیه هم خبره‌تر شده‌ام. چند روز قبل در پارک با وثوق آشنا شدم. آن روز همراه عهدیه و چند نفر از دوستان دیگرمان بودیم که با «وثوق» و گروهش آشنا شدم. وثوق که خودش را دانشجوی زبان معرفی کرد از میان این جمع دل مرا برای اولین بار اسیر خودش کرد. او ظاهری آرام اما درونی مملو از شیطنت دارد. نمی‌دانم چرا با وجود اینکه وثوق متاهل است و همسر و فرزندش را برای دیدار مادر و پدر زنش به آلمان فرستاده، باز هم چنین وابسته‌اش شده‌ام آن هم ظرف چند روز!

ایمیل آخر: سه ماه بعد: صبا، دیگر نمی‌توانم جو حاکم بر خانه را تحمل کنم. بین من و خانواده‌ام هیچ وجه تشابهی برای یک زندگی مشترک آن هم زیر یک سقف وجود ندارد. دیگر توان تحمل تهدیدها و ترس‌ها و تحریم‌های خانه پدری را ندارم. می‌خواهم از آنها جدا شوم و به زندگی گروهی با آدم‌هایی که مثل خودم فکر می‌کنند ادامه دهم. من و عهدیه با هم تصمیم به فرار گرفتیم. می‌خواهیم به خانه زیبا و دنج برادر وثوق برویم و آزادانه زندگی کنیم...

***

اولین ایمیل «نفسیه» تقریبا یکسال و نیم قبل به دستم رسید. طبق روال همیشگی‌ام، شماره تماسم را برایش گذاشتم تا اگر صلاح دید به من تلفن بزند و بعد هم در چند جمله که به عنوان جواب برایش فرستادم او را تشویق به صبر و بردباری در برابر مشکلات کردم.

ایمیل نگاری «نفسیه» تا دو سه ماه قبل ادامه داشت. هر چند حسم می‌گفت نوشته‌های نفیسه دروغ نیست اما با این وجود وقتی آخرین ایمیلش به دستم رسید، از صمیم قلب دعا کردم که‌ای کاش همه آنچه نفیسه برایم نوشته بود دروغ باشد. آرزو کردم که‌ای کاش این ایمیل نگاری از طرف دختر کی نوجوان باشد که حساسیت مرا نسبت به فرار دختران، از داستان‌هایم فهمیده و خواسته باشد سر به سرم بگذارد و آزارم دهد اما... چند روز قبل بود که موبایلم زنگ خورد. همین که جواب دادم صدای حزن آلود دختری جوان به گوشم رسید:

– سلام صبا خانم، من نفیسه‌ام همون که تا چند وقت براتون ایمیل می‌فرستاد. زیاد نمی‌تونم حرف بزنم چون از زندان تماس می‌گیرم. خواستم آخر قصه زندگی مو براتون بگم تا اگه دوست داشتین چاپش کنین. فکر می‌کردم اون آزادی که بعد از فرار و زندگی با دوستام نصیبم می‌شه، شیرینه اما جز زشتی و نحسی چیز دیگه‌ای برام به ارمغان نیاورد. ما چهار تا جوون بودیم که خونه برادر وثوق زندگی می‌کردیم. من زمینه دزدی از پدرم رو داشتم اما سرقت اتومبیل «مهندس مختاری» که وثوق از ش بدش می‌اومد و با هاش خرده حساب داشت، چیز دیگه‌ای بود که حتی از یادآوری ش دلم می‌لرزه! ما نفهمیدیم وثوق چه مشکلی با اون مهندس داشته فقط گفت برای گوشمالی ماشینش رو بدزدیم چون جونش به ماشین خارجی ش بنده. همه مون متفق القول قبول کردیم. همه چیز داشت طبق نقشه وثوق پیش می‌رفت اما یه دفعه مهندس که وثوق تصور می‌کرد رفته شرکت، از خونه ش اومد بیرون... همه چیز هنوز هم برام مثل یه کابوسه. درست لحظه‌ای که خیال می‌کردیم ماشین رو تصاحب کردیم سر و کله مهندس پیدا شد. تا اومدیم به خودمون بیاییم، صدای شلیک گلوله نفس مون رو بند آورد. یه دفعه جلوی چشمای ما مهندس مختاری غرق در خون تو پارکینگ افتاد روز مین. درست یادم نیست که سر بچه‌ها چی اومد اما من با دیدن خون پاهام به زمین میخکوب شد. فقط یادمه که وثوق و عهدیه زودتر از همه فرار کردن... صبا، نمی‌گم بی‌گناه بودم اما قاتل مهندس تقصیر من نبود. خانواده‌م حتی نیومدن ملاقاتم. من نمی‌تونم فضای زندان رو تحمل کنم. ازت خواهش می‌کنم کمکم کن...

تماس که قطع شد تا لحظاتی همان طور خیره و مبهوت به صفحه موبایلم زل زدم. چقدر دعا کرده بودم که ایمیل‌های نفسیه فقط یک شوخی بچه گانه باشد... ضعف شدیدی تمام وجودم را فرا گرفته بود. صدای نفسیه در گوشم زنگ می‌زد که با گریه می‌گفت: «اینجا بین چهار دیواری زندان چیزی جز اندوه و پشیمونی و عذاب وجدان برام نمونده. ای کاش از خونه فرار نمی‌کردم»...

بیچاره مردمی که فرمانروایانشان را از زندان‌ها و از تاکستان‌ها فرمانروا هستند

● حکیم ارد بزرگ

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگویی خواندنی و متفاوت با رامبد جوان

می‌میرم برای اینکه فیلم خشن بسازم

«بداخلاق!» احتمالا تنها واژه‌ای است که هر کس پس از دیدن چهره‌ی «غیر خندان» یک کمدین به ذهنش می‌آید، به همین دلیل شاید خیلی‌ها فکر کنند این قشر از بازیگران مخصوصا سر صحنه آدم‌های بداخلاقی هستند، در حالی که کسی مثل رامبد جوان، بازی و مسابقه در حین کار راه می‌اندازد و فقط شاید در یک مورد استثنا طوری عصبانی شود که تا حد کتک‌کاری هم پیش برود. رامبد جوان که زمانی با «فرید جِنگل‌بِرد» سریال «خانه سبز» معروف شد، در طول سال‌های گذشته در فیلم‌ها و سریال‌های طنز زیادی به عنوان بازیگر یا کارگردان حضور داشته است اما او این روزها در نقش یک پلیس متفاوت و جدی، فیلم «گناهکاران» را روی پرده سینماها دارد. این بازیگر و کارگردان سینما و تلویزیون در گفت‌وگویی صمیمانه که با شیطنت‌ها و ژست‌های مخصوص خودش همراه بود، از موضوعات مختلفی همچون همکاری با فرامرز قریبیان، ایده‌های نو برای برنامه‌سازی، تجربه استثنایی از کار با یک کارگردانی که می‌خواست کتک‌اش بزند و نیز حضور در برنامه ۹۰ که با استقبال زیادی روبرو شد، سخن گفت.

گفت‌وگو را با نقش متفاوت شما در فیلم «گناهکاران» شروع می‌کنیم. نقشی که با توجه به سابقه بازی‌های کمدی و طنزی که مخاطب از شما در ذهن دارد، غافلگیر کننده است. چه شد که پلیس جدی و البته قاتل فیلم «گناهکاران» شدید؟

واقعیت این است که نقشی را به من پیشنهاد دادند و من هم قبول کردم. فکر می‌کنم اگر نتوانم نقشی را بازی کنم، پس باید از این حرفه انصراف دهم؛ یعنی پس از سال‌ها کار کردن در این حرفه، مشخص است که من بازیگرم. هر چند این که بازیگر خوبی هستم یا خیر، به نظر دیگران برمی‌گردد اما به نظر خودم کارم را بلدم و وقتی سناریو خوب باشد، می‌توانم از پس کار برآیم.

پس یعنی بازی خوب شما به دلیل سناریوی خوب هم بوده است؟

بله این مساله مهم است که بدانیم یک بازیگر خوب، در هر شرایطی نمی‌تواند خودش را نجات دهد و به ترکیبی از کارگردان و فیلمنامه نیاز دارد. البته فیلمبردار، نورپرداز و سایر عوامل هم در جلوه پیدا کردن کار بازیگر نقش دارند، اما ترکیب مثلث کارگردان، بازیگر و فیلمنامه‌نویس بیشترین اثرگذاری را دارد چرا که گاهی بازیگر درست و منطقی بازی می‌کند، اما منطق سکانس ایراد دارد و اینجا داستان باورپذیر نمی‌شود و می‌گوییم بازی او بد است. این اتفاق خیلی هم زیاد در سینمای ایران رخ می‌دهد.



این اولین بار بود که در فیلمی با فرامرز قریبیان کار می‌کردید، این همکاری چطور بود؟

خوب بود. آقای قریبیان آقاترین بازیگر سینمای ماست و این خیلی خوب است که یک نفر این قدر محترم و باوقار باشد. ایشان به خاطر روحیه‌ی حرفه‌ای و شخصی کاملاً جدی و با جذبه هستند، اما به موازات این خصوصیات، طناز و اهل خنده هم هستند، من هم از آنجایی که کلا آدم خوش‌مشرب و شوخ‌طبعی هستم، برای هم جوک هم تعریف می‌کردیم و یک فضای خوب و همراه با شوخی در طول کار داشتیم. کلا این همکاری برایم تجربه خوبی بود. در کارگردانی، سام قریبیان و هومن بهمنش هم خیلی کمک می‌کردند و در جاهایی به نظرم آقای قریبیان این فضا را برای سام (پسرش) ایجاد می‌کرد که او هم به کارگردانی و صحنه نزدیک شود.

در «گناهکاران» با کارگردانی کار کردید که بازیگر هم هست و البته خود شما هم چنین تجربه‌ای را در «ورود آقایان ممنوع» با مانی حقیقی و رضا عطاران داشتید. این نوع کار کردن سختی ندارد؟

در «ورود آقایان ممنوع» فکر نمی‌کردم که مانی یا رضا، کارگردان هستند. آن‌ها را به عنوان بازیگر خودم فرض می‌کردم و وجه کارگردانی آن‌ها در نظرم نبود، البته جاهایی پیش می‌آمد که مشورت‌هایی با هم داشتیم، اما مطمئن هستم آن‌ها هم به عنوان بازیگر سر صحنه آمده بودند و خیلی هم شش دانگ سر کار بودند. همین موقعیت برای من در «گناهکاران» پیش آمد. هر چند من کلا آدم فضولی هستم و گاهی اظهار نظرهایی می‌کنم اما وقتی همه چیز درست باشد نیازی نیست بازیگر وارد کارهای دیگر شود. بد نیست درباره این موضوع به یک تجربه استثنایی که داشتم اشاره کنم. ما یک کارگردانی در این سینما داریم که سواد سینمایی درستی ندارد و مطلقا سینما را نمی‌فهمد. من یک اشتباه بزرگ کردم و پذیرفتم در فیلم او بازی کنم. در حالی که می‌توانستم مثل خیلی از کارهای دیگر، محکم بگویم نه و پای حرفم بایستم، اما این کار را نکردم و چون پول هم لازم داشتم قبول کردم. پول خوبی هم برای آن فیلم گرفتم. آن زمان قرار بود بخش زیادی از فیلم توسط یک کارگردان بخش CGI انجام شود و کارگردان اصلی فیلم باید تسلطش بر آن بخش یعنی بر بخش اعظم پروژه کم می‌شد اما این طور نشد. او آنقدر بدسلیقه است، آنقدر درام را نمی‌شناسد و آنقدر نباید در سینما باشد که برای اولین بار در زندگی‌ام تا جایی پیش رفتم که دو بار سر یک فیلم دعوا کردم، آن هم در حدی که بلند شدم و قصد داشتم کارگردان را بزنم؛ اما حیف که جلوی مرا گرفتند. در نتیجه تمام عصبانیت و نفرت من به دعوا و هوار هوار تبدیل شد. او هم مرتب بعد از هر دعوا گریه می‌کرد که شما نمی‌گذارید من فیلم آخرم را بسازم و من می‌گفتم تو هم داری کاری می‌کنی که این فیلم، فیلم آخر ما هم باشد چون داری ما را دق می‌دهی.

این اتفاق واقعا یک شرایط استثنایی داشته، اما نبود فیلمنامه‌نویس و حتی کارگردانی که نسبت به آنچه انجام می‌دهد مطمئن باشد از معضلات سینمای ایران شده است. به نظر می‌رسد یک نوع بی‌اعتمادی به وجود می‌آید که هر کس حتی خود شما ترجیح می‌دهد، فیلمنامه خودش را بسازد.

واقعیت این است که ما فیلمنامه‌نویس خوب خیلی کم داریم، یعنی کم پیش می‌آید که به یک فیلمنامه‌نویس سوژه‌ای بدهی، پول هم بدهی و بگویی شش ماه دیگر کار را تحویل می‌گیرم و بعد تحویل بگیری، چون معمولا این شش ماه یا می‌شود یک سال بعد که یعنی تمام برنامه‌ریزی‌های آدم به هم می‌خورد یا این که اصلا تبدیل می‌شود به چیزی که

تو نمی‌خواستی. در حالی که باید حتما آن چیزی باشد که تو می‌خواهی، چون قرار است تو آن را بسازی. این مساله درباره کارگردان‌ها هم وجود دارد، یعنی تعداد فیلمنامه‌نویس یا کارگردان‌هایی که کاری را به آن‌ها بسپاری و مطمئن باشی که خوب می‌شود خیلی کم است.

چرا فیلمنامه‌نویس خیلی خوب و مطرح نداریم؟ در حالی که کارگردان و بازیگر خوب داشته و داریم و حتی خواهیم داشت.

این مساله محاسبه زیادی دارد.

فیلمنامه‌نویسی کار بسیار دشواری است. اصولا سالیان سال است که در دنیا نشان داده شده فیلمنامه‌نویسی کار تک نفره نیست، چون فیلمنامه نوشتن به تحقیق، کشف زوایای پنهان یک موضوع، ایده‌پردازی درباره تمام آن اطلاعات و تبدیل شدن آن‌ها به قصه و بعد تبدیل شدن به سناریو نیاز دارد. الان در دنیا برای صرف کمتر وقت و استفاده کردن از ایده‌های متنوع‌تر، فیلمنامه‌نویسی به صورت گروهی انجام می‌شود. در کتاب «فیلمنامه‌نویس از نگاه فیلمنامه‌نویس» می‌خوانیم که یک نفر پنج میلیون فیش برای یکی از فیلم‌هایش تهیه کرده و دو سال وقت صرف آن کرده است ولی ما اصلا چنین کاری نمی‌کنیم، یعنی چنین روندی برایمان جا نیفتاده است. از طرف دیگر وقتی ظرف سه ماه، فیلمنامه‌ای را می‌نویسی و می‌بینی راحت تأیید و بعد هم به سرعت ساخته می‌شود، می‌گویی خب برای چه کسی این همه وقت بگذارم؟ اصلا چه کسی در طول این سه سال پول مرا می‌دهد؟ کلا فکر می‌کنید بالاترین دستمزد یک فیلمنامه‌نویس در سینمای ایران چقدر است؟ مطمئناً نسبت به اهمیتی که دارد بسیار کم است و باید چند فیلمنامه در سال نوشت و فروخت که بتوان از پس خرج یک خانواده برآمد. تمام این اتفاقات در حالی است که آدمی مثل اصغر فرهادی داریم که به خودش اجازه نمی‌دهد کار بد انجام دهد، چون معتقد است نباید یک بار هم، کار بد از او دیده شود، به همین دلیل یک سال روی یک فیلمنامه کار می‌کند تا ضریب خطایش پایین باشد. بنابراین تاثیر کار فیلمنامه‌نویس و کارگردان روی کار بازیگر دیده می‌شود، چون بازیگر یک موجود مستقل در فیلم نیست و به کارگردان و فیلمنامه وابسته است. اگر فیلمنامه بد باشد بازیگر امکان ندارد بتواند خودش را نجات دهد. این را هم بگویم که همه ما فیلم بد داریم، چون به جز بحث فیلمنامه و کارگردانی بد، خیلی وقت‌ها شرایطی پیش می‌آید که آدم برای اینکه بتواند زندگی‌اش را بگذراند مجبور می‌شود بازی در یک فیلم را قبول کند و قرار نیست من به عنوان بازیگر از کافی‌شاپ زدن پول دربیاورم. البته سینمای جماعت، خیلی بیزینس بلد نیست. از آن طرف هم وقتی به میزان فروش فیلم‌ها نگاه می‌کنیم می‌بینیم چقدر شرایط افتضاح است، در حالی که کشورهایی که صنعت فیلم‌سازی دارند پول خوبی از سینما در می‌آورند، اما ما فیلم بد می‌سازیم و بعد شاکی می‌شویم که چرا مردم به سینما نمی‌روند. وقتی ما جنس خوب به مردم تحویل بدهیم آن‌ها استقبال می‌کنند. مثلا برای «ورود آقایان ممنوع» ما واقعا تصور نداشتیم که چنین فروشی داشته باشیم و فروش سه میلیارد تومانی را برایش در نظر گرفته بودیم. در حالی که ۵۰۰ میلیون تومان هزینه تولید شده بود و پنج میلیارد تومان هم فروش کردیم. آن موقع خیلی از این فروش ذوق کردیم هر چند هیچ سهمی در فروش نداشتیم!!! و البته کسی هم باور نمی‌کند. نکته دیگری هم که می‌خواهم اشاره کنم این است که برای فیلم دیدن و استقبال مردم شرط‌های دیگری هم لازم است، مثلا همه جای دنیا وقتی از سینما بیرون می‌آیی، کافی‌شاپ یا فروشگاهی است که بنشینی و درباره فیلم صحبت کنی و عکس‌ها یا لیوانی با طرح و پوستر فیلم را بتوانی بخری، اما اینجا از سالن که بیرون می‌آیی، پرت می‌شوی به خیابان و باید دنبال ماشین و ترافیک باشی؛ یعنی هر چقدر هم از فیلم لذت برده باشی در عرض چند ثانیه بخار می‌شود و به هوا می‌رود. به همین دلیل برای خیلی‌ها سینما رفتن کار لذتبخشی نیست .

کارگردانی در مدیوم سینما و تلویزیون چقدر برای شما تفاوت دارد؟

سینما خیلی برایم جذاب است، اما مخاطب تلویزیون هم اهمیت زیادی دارد، چون می‌توانی یک برنامه‌ای بسازی که با میلیون‌ها نفر ارتباط برقرار کند و تأثیرگذار باشد. در سینما خیلی نمی‌توان جریان‌سازی کرد، در حالی که در تلویزیون می‌توان یک انقلاب به پا کرد؛ مثل برنامه‌ای که می‌خواهم به زودی بسازم و امیدوارم بسیار تاثیر گذار باشد. فکر می‌کنم می‌ترکاند آن هم نه به لحاظ عالی بودن بلکه به لحاظ سر و صدایی که به خاطر موضوعش می‌تواند به راه بیندازد. قصد دارم یک شویی درباره خنده بسازم که هر شب پخش شود. این برنامه کاملا متفاوت از «گپ» خواهد بود و ترکیبی از برنامه تولیدی و زنده است که خودم هم آن را اجرا می‌کنم. البته دوستان حرفه‌ای و درجه یک زیادی در این کار کمکم می‌کنند که بعدا اسامی‌شان را اعلام خواهم کرد .

در تلویزیون، «گمگشته» یک سریال غیر کمدی بود که ساختید و کار خوبی هم بود. نمی‌خواهید در سینما هم تجربه یک کار جدی داشته باشید؟

این روزها در شرایطی که کارگردان‌ها به دنبال یک سناریوی خوب هستند، من همین الان شش فیلمنامه خیلی خوب دارم که دو تای آن‌ها کاملا جدی است؛ یعنی یکی از آن‌ها خیلی خشن است و دیگری کمی غم‌انگیز و من می‌میرم برای اینکه آن فیلم خشن را بسازم. فقط منتظرم ساخت «خندنده» تمام شود.

در جشنواره فجر سال قبل برای فیلم «گناهکاران» سیمرغ گرفتید، فکر می‌کنید اگر یک نقش کمدی داشتید هم سیمرغ می‌گرفتید؟

نه چون این همه نقش کمدی بازی کردم و اصلا توجهی نشد. یک بار جدی بازی کردم و برایش سیمرغ گرفتم. دارند تشویقم می‌کنند که کمدی بازی نکنم!!!

کلا انتظار داشتید که در جشنواره جایزه بگیرید؟

نه، فکر می‌کردم کاندیدا می‌شوم ولی فکر نمی‌کردم که سیمرغ بگیرم و خوشحال شدم. برای اختتامیه هم مشغول تئاتر «دیوار چهارم» بودم و نتوانستم در مراسم باشم.

اصلا جایزه فجر اهمیتی برای شما دارد؟

همه جایزه‌ها چیز باحالی هستند. من اصلا قبول نمی‌کنم که کسی بگوید فلان جایزه مرا خوشحال نمی‌کند. می‌شود به عنوان اعتراض گفت که آن را قبول نمی‌کنم، اما این که «از آن خوشحال نمی‌شوم» دروغ است. درباره خودم هم خوشحال شدم ولی ذوق مرگ نشدم. شاید اگر روزی اسکار بگیرم ذوق مرگ شوم و جیغ بزنم. شاید هم آن موقع دیگر چنین حسی نداشته باشم.

این درست است که می‌گویند سر صحنه بداخلاق هستید؟

ابدا. با گروهم به شدت خوب و خوش اخلاقم،

ورق بزنید

جوجیا و کیف • مهم نیست کجا متولد شدم و چگونه و کجا زندگی کرده‌ام مهم این است که در آنجا که بوده‌ام چگونه رفتاری داشته‌ام

بقیه از صفحه قبل

چون فکر می کنم اگر حالشان بد باشد یا از من به عنوان کارگردان بترسند فیلم خراب می شود. البته در کار جدی هستم، اما با عوامل خوش اخلاقم. در مقام بازیگر که چون مسئولیت هایم کمتر است خوش اخلاقی ام خیلی بیشتر است تا جایی که بازی و مسابقه سر صحنه راه می‌اندازم. البته این نظر که کمدین ها آدمهای بداخلاقی هستند یک موضوع متفاوتی است و نوع برخورد مردم در آن تاثیر دارد، مثلا اگر در خیابان فرامرز قریبیان را ببینی نمی پری رویش و رسمی تر برخورد می کنی، اما اگر رضا عطاران را ببینی راحت به سمت او می روی چون همه ما با رضا عطاران خندیده ایم و او را فرد جدی نمی دانیم و به خودمان اجازه می دهیم با او شوخی کنیم و وای به روزی که بلد نباشیم یک شوخی به اندازه و مودبانه کنیم. اینجاست که حتی رضا هم ممکن است دلخور یا عصبانی شود.

جایی خواندم که حامد بهداد درباره نحوه ورودش به سینما گفته بود که در شرکت تبلیغاتی شما کار می کرده و شما او را به سینما آورده اید؟

ماجرا این است که حامد مثل برادر من است. آن موقع حامد بازیگر نبود و من یک شرکت تبلیغاتی داشتم و او با من کار می کرد. آدم بسیار قابل اعتمادی بود و روحیه کمال گرایی بالایی داشت و همین روحیه باعث شد که او الان این ویژگی ها را داشته باشد. حامد برای موقعیتی که الان صاحب آن است زحمت بسیار کشیده است و من به او افتخار می کنم. آن زمان همایون اسعدیان فیلمی داشت که می خواست من آن را بازی کنم، من هم اصرار داشتم حامد آن را بازی کند چون به او قول داده بودم تا در شرایط مناسب امکان بازی در یک فیلم را برایش ایجاد کنم. این شانس هم پیش آمد که یک نقش اول پیدا شد و بقیه اش دیگر دست خودش بود. البته موافقت همایون عزیز هم که شرط مهمی بود.

وسوال آخر اینکه همه کارهایی که انجام می دهید معمولا یک نوع ساختارشکنی دارد. از «گپ» گرفته تا حضور در ۹۰، چرا؟

من به این موضوع خیلی فکر می کنم که چطور می شود در مضمون و ساختار، تازگی ایجاد کرد. واقعیت این است که اتفاق های زیادی در برنامه های ما رخ داده ولی مردم که فقط سینما و تلویزیون ما را نگاه نمی کنند. وقتی آن ها از جای دیگری مثل ماهواره تغذیه می شوند، مهم است که حرف تازه ای بشنوند. این نوآوری هم یک تنه انجام نمی شود.. در برنامه ۹۰ که پربیننده ترین برنامه تلویزیونی این مملکت است من و حبیب رضایی و سروش صحت متوجه شدیم که می توانیم در این برنامه تماشاچی یا نماینده تماشاچیان باشیم. پس حواسمان بود که تماشاچی دوست دارد پشت میز عادل بنشیند، دفترچه ای که مدام در دست دارد را نگاه کند، سراغ صفحه مونیتور برود و... در چنین شرایطی تماشاچی لذت می برد و شما نمی دانید چقدر این جمله ی من که گفتم: «عادل می توانم یک قلپ از لیوان تو آب بخورم؟» چه جذابیتی ایجاد کرد و چطور در ذهن همه ماند. در حالی که قضیه این نیست که مردم بخواهند از لیوان عادل آب بخورند ولی این جمله، اوج آن احساس و ذوق زدگی برای تماشاچی بود. هر چند من چنین ذوق زدگی نسبت به او ندارم چون عادل دوست من است. در نهایت این کار براساس هوشمندی انجام شد و متأسفانه ما کارشناسی نداریم که بررسی کند، چرا آن برنامه به یکی از بهترین برنامه های ۹۰ که خودش پربیننده ترین برنامه تلویزیونی است، تبدیل شد. کلا فکر می کنم کار نو کردن فرمول و هوشمندی می خواهد اما نبوغ نمی خواهد.

نقدی بر سریال «گنج مظفر» مهران مدیری

مدیری تکرار می شود؟

دیدن سریال «گنج مظفر» که در سال ۸۶ تولید و در سال ۹۲ پخش شد، اگر هیچ دستاوردی نداشت لااقل ثابت کرد که این دست از کارها، کاملا دارای تاریخ مصرف هستند و در نتیجه نمی توانند ارزش های هنری داشته باشند؛ چه در محتوا و چه در فرم. در زمانه ای که چشمان مخاطب مورد هجوم تصاویری مملو از رنگ و نور و جذابیت های بصری و ریتم تند تصاویر قرار دارد، دیدن کاراکترهایی خشک و بی جان، ساکن و بی تحرک، نشسته بر مبل و صندلی -و نه حتی حرکت دوربینی- با رنگ های مرده قهوه ای بسیار عذاب آور و در تضاد مستقیم با هدف کمدی و طنز است.



عده ای دور هم جمع شده اند تا با یافتن سه تکه گمشده از یک نقشه گنج، پازل را کامل کنند و گنج را به دست آورند. آدم هایی که در زندگی شان حتی یک کار مثبت هم نکرده اند و به قول معروف، نان بازویشان را نخورده اند، در طمع دستیابی به گنج هستند.

مگر داستان «ویلای من»، کار متاخر مهران مدیری نیز غیر از این بود؟

شخصیت های سریال همگی دچار نوعی بلاهت و کج فهمی هستند. که این نوع شخصیت ها کم کم به عنصر اصلی آثار مدیری تبدیل شده اند حتی شخصیت های فرعی داستان و یا سیاهی لشکرها، تا جایی که مسئولان کاخ قادر به تشخیص مهران مدیری جعلی یا همان خان مظفر نیستند و به همین ترتیب سرباز نگهبان کاخ، پلیس راهنمایی و رانندگی و.... استفاده از شخصیت واقعی مهران مدیری هم دارد تبدیل به تکرار می شود هم در مرد دو هزار چهره و هم در اینجا. شوخی ها و موقعیت هایی که قرار است ما را بخندانند به ساده ترین شکل ممکن اجرا شده اند: به عنوان نمونه خانواده مظفر برای یافتن سومین بخش از نقشه راهی خزر شهر می شوند! در طول مسیر چند صحنه گنجانده شده که عبارت است از: خوردن ناهار ابتدا با امتناع و سپس بالذت، کمی بعد همه مسموم می شوند و دیدن دستشویی رفتن های مداوم آنها، کمی بعد پلیس آنها را جریمه می کند، بعد از فردی آدرس می پرسند، بعد کامران از یک مغازه آدرس را جویا می شود، سپس قلدر خزر شهر را همراه دیگر قلدران با چوب و چماق به دنبال آنها می گذارند. بین تمام این صحنه ها، تصاویری از حرکت اتوموبیل شیک و لوکس گذاشته شده است (لابد به شیوه ژانر جاده ای!). حال اگر کل این سکانس را که از دم دستی ترین شوخی ها تشکیل شده در آورند، جز کم شدن زمان، چه اتفاقی رخ می دهد؟

کارگردانی کار بیشتر به کارگردانی میزگردها شباهت دارد. یعنی دو نقطه تعیین شده، بازیگران بسیار منظم و مرتب در این دو نقطه که زوایای دو دوربین در دو جهت هستند، قرار می گیرند؛ دیالوگ هایشان را می گویند و می روند. در برخی از صحنه ها که تدوینگر مجبور بوده تا نمای لانگ شاتی از آنها بگذارد، دقت جای گیری بازیگران در نقاط مشخص شده دیده می شود که البته بسیار مصنوعی جلوه می کند. این نوع طرز قرار گرفتن بیننده را به یاد آن دایره قرمز رنگ «ویلای من» می‌اندازد که هر شخص تازه واردی باید قبل از ورود به ویلا روی آن بایستد!

در پایان حیرت نگارنده آنجا بیشتر می شود که مسئولان فرهنگی، فیلمسازان، سینماگران و برنامه سازان ما این دست از کارها را به حال جامعه مفید می دانند و تنها نگرانی شان، چند فیلم سینمایی است که در جشنواره های خارجی در حال سیاه نمایی ایران و ایرانیان است. اگر شخصیت های این سریال یا کارهای دیگر را نمادی از جامعه ایران بدانیم و ببینیم، به نظر توهین و سیاه نمایی واقعی در ست همین جاست. خصلت های بدی چون خود رای و مستبد بودن (خان مظفر و منصور خان)، بلاهت و سر خوش بودن (خانواده بر دبار خان)، سوءاستفاده کردن و منفعت بردن (شیدا و برادرش)، کلاهبردار بودن (وکیل و رئیس اش) و... همگی در یک مجموعه که برابر است با یک جامعه، جمع شده اند. آیا جامعه ایران و مردمانش از دید سازنده چنین است؟

سهراب سپهری به روایت خواهرزاده‌اش:

می‌دانستم کوه عظیمی در برابرم هست



جلال فاطمی دو سال قبل با فیلم «نخودی» به سینمای ایران معرفی شد و بعد از آن فیلمنامه‌ای فانتزی را با عنوان «بچگیتو فراموش نکن» جلو دوربین برد. این فیلمساز که خواهرزاده سهراب سپهری است، قصد دارد در تازه‌ترین اثر سینمایی‌اش زندگی شخصی و سیر تحولات شخصیتی این نقاش و شاعر بزرگ ایران را به تصویر بکشد. این فیلم با عنوان «پرنده»، سه مقطع زمانی کودکی، جوانی و میانسالی این شاعر را روایت می‌کند. با جلال فاطمی در این خصوص گفت‌وگویی داشته‌ایم که در ادامه می‌خوانید:

■ برای شروع از آخرین اخبار تولید فیلم جدیدتان «پرنده» برایمان بگویید.

■■ پیش تولید مدتی است که شروع شده و هم اکنون در حال انتخاب بازیگران و دیگر عوامل فیلم هستیم. این انتخاب از میان هنرمندان شهیر کشورمان و همچنین هنرمندان و تکنسین‌های اروپایی صورت می‌گیرد. متاسفانه عمل تخصیص بودجه یک مقدار به کندی پیش می‌رود. به زودی وارد مرحله جدیدی از پیش تولید خواهیم شد. بخش‌هایی از فیلمنامه هم به دلیل داده‌های جدید و همچنین پیچیدگی‌های شخصیتی سهراب سپهری بازنویسی می‌شود. زمانی که نگارش فیلمنامه «پرنده» را شروع کردم، می‌دانستم که کوه عظیمی در برابرم هست که باید آن را فتح کنم؛ تیم ما هم در حال صعود از این کوه است.

■ به نظر می‌رسد «پرنده» پروسه تولید طولانی داشته باشد.

■■ خاص بودن شخصیت این انسان خود به خود حساسیت‌هایی را در سازنده ایجاد می‌کند. به هر حال اگر غیر از من فیلمساز دیگری هم قصد ساخت این اثر را داشت، به تحقیق و تامل نیاز داشت چرا که سهراب آدم خاص و پیچیده‌ای بود. پیچیده بودن نه از آن جهت که حرفهایش به گونه‌ای باشد که فقط ادبا و فلاسفه آن را درک کنند بلکه اتفاقا سهراب در عین پیچیدگی آثارش زبان ساده‌ای پیدا کرده بود که می‌توانست با هر نوع مخاطب ارتباط برقرار کند و همین رمز موفقیت شاعر است. یعنی در عین پیچیدگی که برای روشنفکران و ادبا قابل تعمق است، برای انسان‌های عادی قابل فهم و دارای مفهوم است. حتی کودکان هم از سادگی شعرهای ایشان لذت می‌برند. چه بسا که در زندگی خصوصی خودش هم بسیار از گردهمایی‌های روشنفکرانه گریزان بود و همیشه به صفا و خلوص زندگی گذشته‌اش در کاشان و کشاورزان و زحمت‌کش‌هایی که در حاشیه شهر زندگی می‌کنند، کشش و گرایش داشت. سهراب علاقه و دغدغه ذهنی خاصی داشت و دوست داشت بیشتر با این آدم‌ها در ارتباط باشد برای این که سادگی و معصومیت زندگی این افراد را واقعا درک کرده بود.

■ در نگارش فیلمنامه به داشته‌های ذهنی‌تان بسنده کردید یا این که از منابع تحقیقاتی و مصاحبه بهره بردید؟

■■ پایه فیلم «پرنده» اثری مستند است که تولید آن حدود یکی دو سال پیش شروع شد و همچنان با اضافه شدن مصاحبه با آدم‌های مختلف کامل‌تر می‌شود. در حقیقت با سوژه سهراب سپهری دو هدف برای ما شکل گرفت: یکی فیلم مستندی که تا به حال حدود ۳۰-۴۰ درصد آن ساخته شده است و به احتمال زیاد ماه آینده با ضبط مصاحبه‌هایی در پاریس و انگلیس تولید آن پیگیری خواهد شد و دیگری کار سینمایی «پرنده» است که این کار مستند آن را تغذیه می‌کند. به هر حال من از بچگی شاهد اتفاقاتی حول و حوش زندگی سهراب و خانواده‌اش بوده‌ام. مادرم به خاطر فاصله سنی کم‌اش با سهراب، همبازی و رقیب بود و ارتباط نزدیکی با او داشت. به واسطه حضور در این خانواده از ارتباط ادبا و شاعران و نقاشانی که با او ارتباط داشتند، تجربه‌هایی کسب کردم که همراه مصاحبه‌های این مستند، تصاویر ذهنی و خاطراتم را برای نگارش فیلمنامه تکمیل کرد. در حقیقت ما با یک تیر دو نشان را هدف قرار دادیم: یکی مستندی که به عنوان یک اثر مستقل روی پای خودش ایستاده و هم بیس و پایه‌ای شده برای کامل و جامع شدن فیلمنامه یک اثر سینمایی.

■ خود شما حدود چند سال از زندگی سهراب را درک کردید؟

■■ من تا ۱۶ سالگی که در ایران بودم، همیشه با ایشان ارتباط داشتم و در سفرهایی که به کویر و کاشان داشتند همراهشان بودم. پس از سفر تا زمان فوت این هنرمند که ناگهانی و به نظرم زودتر از زمان مورد انتظار رخ داد، تابستان‌ها که به ایران می‌آمدم با ایشان در ارتباط بودم. منتهی از زمان فوت سهراب تا زمان بازگشت من به ایران یک فاصله طولانی ایجاد شد که در این وقفه متوجه شدم ایشان به عنوان یک پدیده ادبیاتی و هنرمند نقاش مطرح شده‌اند. همین موضوع باعث شد که من در شناختم از ایشان یک بازنگری داشته باشم؛ البته این بار نه به عنوان دایی جان بنده بلکه به عنوان یک هنرمند بی‌بدیل عرصه ادبیات و نقاشی. این بازشناسی را از صفر شروع کردم و بالاخره به جایی رسیدم که با نشر کتاب‌هایی از سوی مادر بنده و همین‌طور خاله پروانه به این نتیجه رسیدیم که نکاتی در زندگی سهراب وجود دارد که چقدر زیبا می‌شود اگر بر روی پرده نقش ببندد. در ابتدا تحقیقاتم را بابت یک کار مستند شروع کردم که سرانجامش فیلمنامه این فیلم سینمایی بود که الان مجوز ساخت‌اش را گرفته‌ایم.

■ با توجه به بازی خوب و راحتی که مقابل دوربین «خسته نباشید» داشتید، قصد ندارید خودتان هم در «پرنده» ایفای نقشی را بر عهده داشته باشید؟

■■ اتفاقا خیلی فکر کردم. یکی دو نقش هم در این فیلم مد نظرم هست اما چون هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام، اجازه دهید پس از قطعی شدن نقش‌ها و بازیگران درباره آن صحبت کنیم.

دیدگاه خوب مردم بهترین پشتیبان برگزیدگان است • حکیم اردوزگی

ساخت اولین سریال ۱۰۰ قسمتی تلویزیون آغاز شد

سریال ۱۰۰ قسمتی تلویزیون بعد از یک سال تدارک تولید به مرحله تصویربرداری رسید. در خلاصه داستان این سریال که به قلم «مسعود بهبهانی نیا» نوشته شده است، آمده: «تحولات جامعه پدر و دختری را مقابل هم قرار داده است. دختر خانواده که کیمیا نام دارد، پرسشگر است و معترض و در مقابل او پدری قرار دارد که نظامی، منضبط و پایبند به قانون است. سیر حوادثی که در این خانواده رخ می‌دهد، آن‌ها را در گیر توطئه و دسیسه‌ای بزرگ و شیطانی می‌کند و کیمیا با تلاشی خستگی‌ناپذیر در صدد نجات خانواده برمی‌آید و به این ترتیب او به زنی مقاوم و استوار تبدیل می‌شود؛ زنی مشابه هزاران زن ایرانی و مسلمان که برای حفظ خانواده از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنند.»

این سریال به کارگردانی جواد افشار و تهیه کنندگی محمدرضا شفیعی در سه مقطع زمانی قبل از انقلاب، دوره جنگ و زمان حال روایت می‌شود. این سریال بیش از ۳۰۰ بازیگر دارد و مهراوه شریفی نیا عهده‌دار یکی از نقش‌های اصلی این سریال است. حسن پور شیرازی، آزیتا حاجیان، پوریا پورسرخ، آرش مجیدی، سید مهرداد ضیایی، رضا توکلی، علی شادمان، عطا عمرانی، امیر کاظمی، کاظم هژیر آزاد، حسین توشه، کورش زارعی، شهین تسلیمی، آشا محرابی، سودابه بیضایی، فریبا طالبی، نسرین نیک، وحید رهبانی، مالک سراج از بازیگران این مجموعه تلویزیونی هستند.



رستوران های باورنکردنی

رفتن به رستوران می تواند راهی برای رساندن غذای جسم باشد اما اگر محیطی که در آن غذا می خورید زیبا باشد، غذای روح نیز به بدن می‌رسد و لذتی چند برابر از غذا خواهید برد با این حال تعدادی رستوران در دنیا هستند که به این موارد توجهی نداشته‌اند و برای جذب مشتری از راه‌های عجیب استفاده می کنند. آن‌ها رستوران‌های خود را به عجیب ترین شکل ممکن ساخته‌اند و به طریق مختلف از میهمانان خود پذیرایی می کنند.



رستوران تابوتها

در نزدیکی مرز لهستان، رستورانی قرار دارد که دکوراسیون خود را تابوت‌های مختلف قرار داده است. این رستوران که خودش هم از تابوت درست شده است به عنوان بزرگترین تابوت دنیا شناخته می‌شود. در این رستوران هر کسی باید در کنار تابوت‌ها که در برخی از آن‌ها مردگانی نیز وجود دارد غذا بخورد و بشقاب‌ها و دیگر وسایل نیز همگی مرگ را برای انسان تداعی می کنند. کمتر کسی است که وارد این رستوران شده و بدون ترسیدن از آن خارج شود.



غذا در آسمان

رستوران فضایی برای افرادی ساخته شده است که می خواهند تجربه‌ای فراموش نشدنی داشته باشند. این رستوران میزهای مخصوصی دارد که پس از تکمیل شدن ظرفیت توسط یک جرثقیل به آسمان کشیده می‌شوند. سپس شما می توانید در آسمان و به طور معلق غذای خود را میل کنید. این رستوران متحرک است و هر چند ماه یک بار شهر خود را عوض می‌کند .



مواد اولیه زباله‌ای

رستوران تازه تاسیس «راب او گ استاب» که در کشور دانمارک آغاز به کار کرده راهی عجیب را برای پخت غذاها در پیش گرفته است که شاید خیلی‌ها را به خود جذب نکند «سوفی سیل» که یکی از باز کنندگان این رستوران است در مورد نحوه طبخ غذا می گوید آشپزهای این رستوران تنها مواد اولیه‌ای را در اختیار دارند که سوپرمارکت‌ها و مردم دور ریخته‌اند. صاحب این رستوران در مورد ایده اولیه افتتاح آن نیز گفته است که صرفه جویی و جلوگیری از دور ریخته شدن غذاها پشتوانه این رستوران هستند.



رستوران تاریکی

رستوران «تاریکی» که در چین ساخته شده است هیچ چراغی ندارد و افرادی که در آن حضور پیدا می کنند حق همراه داشتن هیچ وسیله‌ای حتی تلفن همراه را که ممکن است کمی نور تولید کند، ندارند. اکثر افرادی که در این رستوران حاضر شده‌اند آن را بسیار جالب توصیف می کنند واز موسیقی های خاصی که هنگام خوردن غذا در این محل نواخته می‌شود تعریف می کنند. گفته می‌شود راه‌دادن افرادی که نابینا نیستند به این رستوران برای آشنایی آنها با تاریکی است و این رستوران توسط یک موسسه خیریه آلمانی حمایت شده تا افراد نابینا نیز امکان کار در محیط‌های اجتماعی را داشته باشند.



رستوران دوقلوها

«الکسی خودروسکو» صاحب رستورانی در دل مسکو است که این روزها سروصدای زیادی ایجاد کرده است زیرا این رستوران به وسیله دوقلوها کنترل می‌شود و شما می توانید یک کپی از هر گارسون یا آشپزی را در همان محیط ببینید. صاحب این رستوران مشابه بودن پیشخدمت‌ها را بهترین دلیل برای جذب مشتری می‌داند .

ماهرترین کمانگیر دنیا

تیراندازهای امروزی به هیچ عنوان قابل مقایسه با گذشتگان نیستند و اصلا سرعت عمل آن‌ها قابل مقایسه نخواهد بود اما هنوز یک نفر هست که شباهت به گذشتگان و تیراندازهای قدیمی دارد.«لارس اندرسون» کسی است که مهارتش در تیر اندازی باهیچکس دیگری قابل مقایسه نیست زیرا او کاملا به سبک گذشتگان کمانگیری می کند و کمتر کسی می تواند او را شکست دهد.

این مرد می تواند در ۴،۹ ثانیه ده تیر را از کمان رها کند و این کاری است که بسیاری از تیراندازان ماهر امروزی از انجام آن عاجز هستند.این مرد همچنین پس از سال‌ها تلاش توانست ثابت کند شلیک سه تیر در ۱،۵ ثانیه غیر ممکن نیست.او راز اصلی کار خود را پشتکار بسیار و البته توجه به علم باستان می داند.او می تواند در فاصله ۶۰ تیر (واحد اندازه گیری فاصله تا سبیل) به گونه‌ای سه تیر شلیک کند که تیر سوم در آسمان باشد در حالی که هنوز تیر اول به نشان برخورد نکرده است.





«مرد رودخانه‌ها» را می‌شناسید؟

«مارتین استلر» مردی است که به او لقب «مرد ماهی» و «شناگر بدون مرز» را داده‌اند زیرا او تنها کسی است که دیوانه‌وار طول رودخانه‌ها را شنا و رکوردهایی را به نام خود ثبت می کند.

این مرد اولین بار در سال ۲۰۰۰ توانست طول رود «دانوب» که ۳۰۰۴ کیلومتر است را در طی ۵۸ روز شنا کند.او سپس سال بعدش مسیر ۵۰۴ کیلومتری از رود دانوب را طی ۸۴ ساعت پیمود و رکورد دیگری به نامش ثبت شد.این مرد در سال ۲۰۰۲ به سراغ رود «می سی سی پی» رفت و توانست مسیر ۳۹۷۹ متری این رود را در ۶۸ روز طی کند.او سال ۲۰۰۳ به رود پاناما رفت و سال بعدش به عنوان اولین نفری شناخته شد که رود ۴۰۰۳ کیلومتری«یانگ تزه» را شنا کرده است .

این مرد پس از سه سال وقفه در سال ۲۰۰۷ به سراغ خطرناک ترین رود دنیا یعنی آمازون رفت و مسیر ۵۲۰۰ کیلومتری آن را در ۶۰روز طی کرد.او جلوگیری از بیماری و آلزایمر را مهم ترین دلایل فعالیتش اعلام کرده است.

مردی با کفش‌های ۴۰۵ کیلوگرمی

«ژنگ فوکسینگ» پیرمردی ۵۱ ساله‌ای است که یکی از عجیب ترین کفش‌های دنیا را پا می کند و روزانه کمی با آن‌ها قدم می زند.این مرد هر روز صبح کفش‌های آهنی به پا می کند که ۴۰۵ کیلوگرم وزن دارد.این مرد چینی پوشیدن کفش‌های سنگین را بسیار ساده و بی اشکال می داند.او از دوران جوانی قدم زدن با این کفش‌ها را آغاز کرده است و ابتدا با استفاده از آهن‌های باقی مانده از کارگاه‌های آهنگری کفشی با ۳۰ سانتی متر طول و ۲۰ سانتی متر عرض ساخت.

این کفش ابتدا تنها ۷۰ کیلوگرم وزن داشت اما به مرور به وزن آن اضافه شد و حالا ۴۰ سانتی متر ارتفاع دارد و وزن زوج آن‌ها به ۴۰۵ کیلوگرم می رسد.این وزن نزدیک به ۷ برابر وزن بدن خودش است ولی مشکلی برای او به وجود نمی‌آورد .

او کفش‌ها را در حیاط خانه نگهداری می کند و به گفته خودش باید روزانه حداقل ۱۰۰ متر با این کفش‌ها پیاده روی کند.او همچنین اعلام کرده است که اگر بتواند باز هم وزن این کفش‌ها را افزایش می دهد زیرا این روزها کفش‌هایش برای او سبک شده اند .



۱۳ سال زندگی در قبر رفیق مرده



انسان‌های بی خانمان برای گذران زندگی به محیط‌های عجیب سر می زنند.از زندگی در فاضلاب تا گذران زندگی در دخمه یا حتی وسط خیابان از جمله راه‌هایی است که برخی انسان‌های بی خانمان از آن برای گذران عمر استفاده می‌کنند «.فابیو بر الدو» مردی است که بعد از نابود شدن شغلش چندین سال است بی خانمان و بی سرپناه شده اما بر خلاف دیگر بی خانمان‌ها راهی متفاوت را برای زندگی کردن پیدا کرده است و به جای فاضلاب در قبرستان زندگی می‌کند .این مرد که قصد داشته است از بدترین شرایط بهترین استفاده را کند حالا ۱۳ سال است نزد رفیق مرده خود در قبر زندگی می کند. محل خواب و زندگی او یکی از شش قبری است که در نزدیکی قبر رفیقش خالی مانده و به خانه «فابیو» تبدیل شده است.او می گوید ابتدا فضای قبرستان بسیار ترسناک بود اما بعد از مدتی به آن عادت کردم و در تمام طول این سال‌ها حتی یک روح هم ندیده ام.او می گوید زندگی در این فضا را به ماندن در خیابان و گدایی کردن ترجیح می‌دهد .

این مرد ۴۷ ساله اعتقاد دارد بالاخره روزی زندگی گذشته‌اش را به دست می آورد و می تواند بار دیگر به میان انسان‌های عادی برگردد.او در تمام این سال‌های با خوراکی های خیریه یا پیدا شده در قبرستان زندگی را گذرانده است.

وحشتناک‌ترین سرسره آبی دنیا



این روزها در شهر کنزاس آمریکا سرسره‌ای افتتاح شده است که سوار شدن روی آن به گفته قدیمی‌ها دل شیر می خواهد، هر کسی نمی‌تواند آن را سوار شود .این سرسره در پارک شلیتربان نصب شده است و ارتفاع آن ۴۲ متر است ولی اتمام کار آن برای بهار سال آینده اعلام شده است. این سرسره باعث می شود تا افراد به سرعت باورنکردنی ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برسند و به شدت به آب برخورد کنند.این روزها بلندترین و ترسناک ترین سرسره دنیا ۳۸ متر ارتفاع دارد و سرعت افرادی که روی آن سوار می شوند به ۹۰ کیلومتر در ساعت می رسد.این سرسره در برزیل نصب شده است ولی تا بهار آینده از کتاب گینس خارج خواهد شد .

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



مجسمه؛ ریبرالتا - بولیوی: رئیس جمهور بولیوی «ایوو مورالز» را در کنار افسران ارتشی می بینید که از مجسمه رئیس جمهور پیشین ونزوئلا «هوگو چاوز» رونمایی می کنند. او که چاور را دوست خود می دانست به یاد و احترام او مجسمه ای از او را در بلوار اصلی شهر ریبرالتا ساخت تا یادآور زحمات او باشد.



منتظر؛ ناتسفورد - انگلستان: سگ های شکاری مخصوص جنگل چشایر از میان نرده ها بیرون را نگاه می کنند و منتظر پیاده روی صبحگاهی هستند که هر روز برای آمادگی شان برای شروع فصل جدید شکار انجام می شود.



بعد از سیل؛ الله آباد - هند: با عبور و تمام شدن آب های سیلاب هم اکنون گل هایی که سیلاب با خود به میان شهر آورده است باقی مانده اند و خیابان های شهر مانند دشت های گل آلود شده اند. کودکان نیز از فرصت استفاده کرده از این زمین های بازی خلوت به خوبی بهره می برند!



جواهر نارنجی؛ جنیوا - سوییس: بزرگ ترین الماس نارنجی رنگ جهان این هفته توسط شرکت جواهر سازی کریستی به فروش گذاشته خواهد شد. پیش بینی می شود این الماس زیبا با قیمت حدود ۲۰ میلیون دلار به فروش رسد.



پیروزی؛ لورینت - فرانسه: قایق سوار کانادایی «مایلین پاکوت» را می بینید که از رسیدنش به بندر شهر لورینت در فرانسه اینگونه خوشحالی می کند. او توانست اولین نفر از آمریکای شمالی باشد که عرض اقیانوس اطلس را به تنهایی پارو زده است.



آخرین بازی؛ چنای - هند: دانش آموزان دبستانی هند با نمایش پوسترهایی از بازیکن معروف تیم کریکت کشورشان «ساچین تندالکار» برای جشن گرفتن و همراهی او در دویستمین بازی و آخرین بازی او به محل برگزاری مسابقه می روند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

«دایی فریدون» رو به برادرم کرد و گفت: «ظاهراً شما می‌خوای حرفی بزنی... اما فرصت نمی‌کنی!» بهرام که انگار تنفس مصنوعی نصیبش شده بود، نفس راحتی کشید و خواست حرفی بزند که من گفتم: «من بهتون توضیح می‌دم آقای محترم...»

دایی فریدون سکوت کرد تا بشنود، اما بیژن [که زندگیش در یک قدمی نابودی بود] گفت: «چیز مهمی نیست دایی جان...!» آقا فریدون لبخند معنی‌داری زد و... که من پیشدستی کردم و به خواهرزاده‌ام گفتم: «یعنی تو متوجه نشدی بیژن جان که این خانواده تا نفهمند ما چی رو از شون پنهان می‌کنیم، دخترشان را به تو نمیدن؟!»

ـ احسنت...، خوشم آمد از این صراحت لهجه که عمه خانم به زبان آورد...! این را «دایی فریدون» گفت و من ادامه دادم: «همه چیز رو بهتون می‌گم... اما چاره‌ای ندارید غیر از اینکه قسمت اول داستان را از بیست و چهار، پنج سال قبل بشنوید...

همه خانواده افسون سراپا گوش شدند و من شروع به گفتن کردم، هیچ کس پلک نمی‌زد و صدا از کسی در نمی‌آمد... غیر از برادرم «بهرام» که مشغول خوردن پرتقال بود و عین شتر نشخوار می‌کرد و موقع خوردن از دهانش صداهای عجیب و غریب در می‌آمد! هر چه بود، ماجرای زندگی خودم و مادرم و برادرم را کاملاً تعریف کردم و موضوع خواستگاری ناصر را هم ـ به طور کامل ـ گفتم و در حالی که دهان همه از تعجب باز و چشمانشان از حدقه بیرون زده بود، رفتم سراغ قسمت دوم داستان و گفتم: «و اما فصل دوم این داستان امشب قرار بود ـ و هست ـ رخ بده...، برادر نانجیب من...، قراره امشب هم در کمال ناجوانمردی...، همان بلایی را که سر من آورده بود، سر پسرش بیاره...، یعنی قصد داشت آن پولی را که ۲۴ سال قبل نتوانست از ناصر بگیره...، امشب از خانواده افسون بگیره...، منظورم اینه که می‌خواهد از پدر افسون...، یا مادرش، و شاید هم از دایی فریدون، یکصد و پنجاه میلیون تومان قرض بگیره...، اما عملاً می‌خواهد به شما حالی کنه که یا دخترتان را برای پسرش نمی‌گیره...، یا باید این پول را بهش بدهید!

ولوله‌ای آرام در فضای خانه شروع شد...، انگار هیچکس این حرفها را باور نمی‌کرد و... در این میان چهره دو نفر با بقیه متفاوت بود؛ نفر اول برادرم بود؛ بهرام طوری با آرامش مشغول خوردن پرتقال ـ چهارم یا پنجمین پرتقالش ـ بود که انگار نه انگار هیچ اتفاقی افتاده! درست کنار دست برادرم، پسرش نشسته بود؛ بیژن کوهی از نفرت و خشم بود...، بشکه‌ای باروت نشان می‌داد که یک جرقه لازم داشت و جرقه‌اش نیز چیزی نبود جز یک جمله... و یا یک کلمه از زبان پدرش...، کافی بود تا بهرام یک کلمه بگوید تا بیژن نابودش کند! انگار خود بهرام نیز این حس تنفر را در چهره پسرش و در نفس نفس زدن‌های داغ و پر صدای بیژن حس کرد که صلاح ندید بیشتر از این، در آن خانه بماند و در حالی که دستهایش را با مالیدن به هم خشک می‌کرد [بهرام همیشه مثل یک میکروب زندگی می‌کرد] از جا برخاست و رو به من و پسرش کرد و گفت: «فکر کنم بهتره ما زحمت رو کم کنیم...» من از سر ناچاری، و بیژن همچون موجی عظیم که به صخره خورده و دارد برمی‌گردد خواست از روی مبل برخیزد که خوش آهنگ‌ترین جمله‌ای را که در تمام زندگیم شنیده بودم، از زبان مادر افسون شنیدم که گفت: «بله... ظاهراً آقا بهرام خسته هستند و میخوان تشریف ببرند...، اما شما کجا میری بیژن جان...؟ شما و عمه خانم تشریف داشته باشید» هرگز آن لبخند شادی را که در چهره بیژن دیدم فراموش نمی‌کنم و... که ناگهان برادرم شل شد و زانوانش داشت خم می‌شد که زمزمه کرد: «البته الان سر شبه و...» معطل نکردم و بغض ۲۴ سال قبل را از گلویم بیرون ریختم؛ «نه داداش بهرام...، شما بهتره تشریف ببرید...»

بهرام مردد نشستن و رفتن بود که حرکت آخر را «دایی فریدون» انجام داد؛ او دست گذاشت زیر آرنج بهرام و محترمانه او را به سوی خودش و در کشید و گفت «رعنا خانم راست میگن...، شما خیلی خسته شدین...» بهرام که می‌فهمید همه دارند او را می‌پرانند، همانطور که به اجبار داشت از اتاق خارج می‌شد، آخرین تیرش را هم شلیک کرد، «البته من واسه این ۱۵۰ میلیون چک میدم‌ها...»!

اگر چه افسون و خانواده‌اش می‌خندیدند، اما من و بیژن و فقط خدا می‌داند چه دردی می‌کشیدیم! ولی خوشبختانه با مدیریت «دایی فریدون» صحنه‌های بد خیلی زود تمام شد و آقا فریدون گفت: «با اجازه خواهر گلم... و با اجازه شوهر خواهر محترمم...، بریم سراغ اصل مطلب...!»

ـ این عبارت «بریم سراغ اصل مطلب چقدر قشنگه...! این را افسون گفت تا همه بخندن و بیژن از همه بلندتر بخندد!

خوشبختانه «اصل مطلب» هم به راحتی و با توافق طرفین، با کمترین چانه زدن و بدون هیچ مشکلی حل شد. موقع شام نیز با اصرار مادر افسون که می‌گفت: «قول میدم حاضری درست کنم» قرار شد شام را آنجا بمانیم. نیم ساعت بعد وقتی من و مادر افسون کنار «باربکیو»ی منزلشان مشغول باد زدن کبابها بودیم، «دایی فریدون» یک مرتبه از راه رسید و بی‌مقدمه گفت: «شما شخصیت خیلی جالبی دارید خانم...، حالا اگر من از شما خواستگاری کنم...، لابد فکر می‌کنید احساساتی شدم و دارم ترحم می‌کنم... درسته؟»

ـ دقیقاً درسته...، پس بهتره حرفش رو نزنین...

فریدون لبخندی زد و به اتاق برگشت، اما خواهرش ادامه داد: «در مورد فریدون اشتباه می‌کنید...، داداشم که پنجاه سالشه، تقریباً سرنوشتی شبیه به خود شما داره...، به این ترتیب که بیست و شش سال قبل که جوان بیست و چهار ساله‌ای بود، عاشق یک دختر شد که از خانواده‌ای ضعیف و کارگر بودند، اما پدر ما که میلیاردر بود، به شدت با این ازدواج مخالفت کرد و «فری» هم از سر ناچاری پذیرفت، اما شش ماه بعد وقتی آن دختر عروس شد، برادرم قسم خورد که دیگر ازدواج نمی‌کند...، بعد از آن هم راهی شهرستانهای دوردست و مرزی شد و با اینکه نیاز مالی نداشت، اما معلم دبستان شد و همه حقوقش را ـ و گاهی اوقات از جیب خودش برای بچه‌های محروم خرج می‌کرد...، در این مدت چند مرتبه به زبان آورده که آن موقع اشتباه کرد که با خودش لج کرد...، اما می‌گفت: «حالا که متوجه اشتباهم شدم، کسی را که باب میلم باشه پیدا نمی‌کنم...» مادر افسون کبابها را برداشت و رو به من گفت: باور کن گاهی اوقات عشق...، به همین سادگی در میزنه!

مادر افسون به اتاق برگشت و من که رو برگرداندم، فریدون را دیدم که لابه‌لای درختهای کم تعداد خانه خواهرش ایستاده و مرا نگاه می‌کند!

***

من و خواهرزاده‌ام یک شب و در یک مجلس ازدواج کردیم و فعلاً هم خوشبختیم، دعایمان کنید که این خوشبختی تمام نشود!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

به حرف آمد و آرشام نیامد. وقتی که با مادر آرشام به دیدن مهناز رفتیم، برای پدرش ماتعریف کرد که دیشب با آرشام بیرون رفته و او حرف‌هایی زده که مهناز درک نکرده ولی از آن حرف‌ها بوی خوبی نمی‌آمده. مهناز تا شب و دیرتر از او خواهش می‌کرده به خانه برگردد ولی آرشام مثل کسانی که اسید (ال.اس.دی.) برداشته‌اند، حرف‌های عجیب و تخیلی می‌زد. بعد هم چون دیگر خیلی دیر شده بوده، مهناز او را می‌گذارد و به خانه می‌رود. آقای ق. پرسید آرشام اهل مواد است؟ هر سه گفتیم سیگار هم نمی‌کشد و اهل هیچ خطایی نیست. و سرگشته‌ی رفتار عجیبِ آرشام شدیم.

تا سه روز از آرشام خبری نشد. جسدش را در خرابه‌هایی پیدا کردند که امروز آباد است و به آن می‌گویند سعادت‌آباد. معلوم نشد از کجا چند ال.اس.دی گیر آورده بود. دو تایش می‌توانست آدم معتادی را اُوِردوز کند چه برسد به آرشام که بدنش به هیچ موادی آموخته نبود. از جیبش نامه‌ی خونینی درآوردند: «تا کی می‌توانم جنسیتِ غیرعادی خودم را از همه پنهان کنم؟ من قلبی دارم که از پسرها خوشش می‌آید در حالی که ظاهراً پسر هستم. اگر مردم بدانند در قلب من چه می‌گذرد، مرا طرد خواهند کرد. پس بگذارید خودم ویزای اقامتم را در این جهان باطل کنم و به زیر خاک طرد شوم.» چند سال بعد بود که مردم آموختند که دوجنسی‌ها موجوداتی ناگوار نیستند و با چند عمل جراحی به دختر یا پسر تغییر جنسیت می‌دهند. افسوس که آرشام عجله کرد!

دارایی بزرگ زندگان، دلی سرشار از امید است به پهنه و گستره آسمانها • حکیم ارد بزرگ

عکس: مناهوبه‌فکر

گزارش: الهام یزدیها



یک روز در کنار مریم طوسی

بانوی باد در خانه

این روزها برای سرعتی ترین بانوی دونده ایران، روزهای درخشانی بوده و او با دو مدال طلا در بازی‌های کشورهای اسلامی و رکوردشکنی ثابت کرد که پس از روزهای تلخی که برای رسیدن به المپیک لندن پشت سر گذاشت، دوباره به روزگار اوجش باز گشته و او قهرمانی است که باز هم خود را در سطح بین‌المللی به عنوان «دختر باد» معرفی خواهد کرد.

در این بین باخبر شدن از زندگی شخصی ورزشکاران زن با توجه به نقشی که آن‌ها در جامعه ایفامی کنند، شاید بیشتر از زندگی مردان ورزشکار مورد توجه باشد. بانوان وقتی در ورزش حرفه‌ای حضور می‌یابند، شخصیتی محکم پیدا می کنند.

مریم طوسی هم یکی از این قهرمانان است که همچون سایر بانوان ورزشکار ویژگی محکم بودن را در خود دارد.

خانه‌ای در پایتخت

برای آشناشدن با مریم طوسی در زندگی شخصی‌اش، خود را مهمان خانه‌اش کردیم. خانه مریم طوسی در پایتخت است، میان دود و ترافیک همیشگی، خانواده طوسی چند سالی است که به این خانه آمده‌اند. دو پسر و یک دختر با والدینشان اعضای این خانواده ۵ نفره را تشکیل می‌دهند و مریم آخرین فرزند این خانواده است که ۲۵ سال سن دارد. مریم و مادرش که همیشه در تمرینات هم همراه اوست، با رویی گشاده پذیرای ما می‌شوند. وقتی می‌خواهیم سر صحبت را باز کنیم، مادر مریم از شرایط دخترش می گوید اینکه تمریناتش چقدر فشرده بوده و اینکه چقدر برای نتیجه گرفتن در مسابقات مصمم است.

طوسی هم با لبخند همیشگی‌اش تمام حرف‌های مادر را تایید می کند و درباره زمان‌هایی می گوید که وقتی از دانشگاه و تمرین به خانه می آید بیشتر وقتش را در اتاق شخصی‌اش می گذراند. طوسی از پدرش می گوید: «خوشبختانه خانواده ورزشی دارم که همیشه مشوقم بوده‌اند، پدرم به طور حرفه‌ای والیبال بازی می کرد و حتی در لیگ هم حضور داشت. من هم اوایل به والیبال می‌رفتم اما پس از آن به دوومیدانی آمدم»

در دنیای شخصی طوسی، فوتبال هم نقش خاص خود را دارد و زمانی که بازی آبی‌ها و قرمزها می‌شود او و برادرانش طرفدار هر تیمی باشند، پدر و مادرش طرفدار تیم مقابل می‌شوند! تا شرایط برای کُری خوانی‌های خانوادگی مهیا شود. طوسی می گوید: «دیگر مثل قدیم طرفدار تیمی نیستم اما سال‌های پیش پرسپولیسی بودم.»

در دنیای شخصی طوسی لباس‌ها و مدال‌های ورزشی‌اش بیش از هر چیز دیگری اتاقش را منحصر به فرد کرده است. دنیای رنگارنگ کفش‌ها که بیش‌تر از دخترانه بودن، حکایت از روزهای دویدن او دارد. مریم حتی اولین کفشی را که با آن رکورد ایران را زده در کنار کفش‌های دیگرش نگه داشته است. او می گوید: «هر چند بار یکبار نگاهی به این کفش‌ها می‌اندازم تا فراموش نکنم برای رسیدن به این نقطه چقدر زحمت کشیده‌ام.» البته سهم لباس‌های دخترانه هم در زندگی او کم نیست .

تاریخ روی آینه

از مدال‌هایی که حالا با خیالی آسوده در تنگ بزرگی جاخشک کرده‌اند، می گوید: برای رسیدن به این مدال‌ها تمرینات زیادی داشتم یکبار وقتی در یک مسابقه مدرسه‌ای شرکت کردم، در دو ماده مدال گرفتم و رقیبم که نتوانسته بود مدالی بگیرد روی زمین نشسته بود و گریه می کرد، مادرم هم یکی از مدال‌هایم را گرفت و به او داد و گفت که یکی برای تو یکی برای مریم.



او به گذشته بر می گردد: «خاطرم هست که در سال ۸۵ و در مسابقات دهه فجر که در همین ورزشگاه (آفتاب انقلاب) برگزار می‌شد، مرحوم توران شادپور که رکورددوی ۴۰۰ متر را داشت، من را از خط بیرون کشید و نگذاشت مسابقه بدهم. آن روز با گریه از خط برگشتم و تصمیم گرفتم تا زمانی که نتوانم رکورد بزنم به مسابقات برنگردم. آن زمان تاریخ این واقعه را روی آینه زدم و سال بعد در همان زمان رکورد ماده‌ای که من را از خط بیرون انداخته بودند، شکستم.

طوسی سال گذشته به المپیک لندن بسیار نزدیک بود و تنها ۸ صدم ثانیه زمان کم آورد تا به این بازی‌ها برسد. او هنوز هم وقتی از المپیک می گوید متاثر می‌شود: «تلخ‌ترین خاطره ورزشی‌ام نرفتن به المپیک لندن بود. باور نمی کردم تنها با ۸ صدم ثانیه تمام تلاش‌هایم برای رسیدن به المپیک بر باد برود. حتی تا یک ماه نمی‌توانستم به پیست بروم و در مقطعی هم تصمیم گرفتم که دویدن را کنار بگذارم چون من تمام زندگی‌ام را برای رسیدن به المپیک گذاشته بودم و تمرینات بسیار سختی داشتم. اگر خانواده‌ام نبودند که حمایتم کنند شاید دیگر به ورزش حرفه‌ای پا نمی گذاشتم اما آنها کمکم کردند تا برگردم.»

سرعتی‌ترین دونده زن ایران از المپیک ناامید نشده و حالا تلاش می کند که برای دوره بعد در «ریو» سهمیه بگیرد هر چند معتقد است که هدف‌های کوتاه‌مدت را دنبال کند و گام به گام پیش برود. «هدف اصلی‌ام بازی‌های قهرمانی آسیاست و می‌خواهم این بار مدال این مسابقات را بگیرم. من تمرینات بسیار خوبی در ماده ۲۰۰ متر داشتم و می‌خواهم وقتی در رقابتی شرکت می کنم نتیجه بگیرم».

پوشش اسلامی

زمانی که او از خاطراتش می گوید، آلبوم ورزشی‌اش را باز کرده و برای هر خاطره‌اش عکسی را نشان می‌دهد. در کنار هر عکس یک توضیح کوتاه از آن رقابت و حاشیه‌هایش هم وجود دارد. عکس‌ها را که ورق می‌زند به مسابقات جهانی می‌رسد و می گوید «یکی از افتخاراتم این است که در مسابقات

جهانی بزرگان و اسطوره‌های دوومیدانی وقتی من را با این پوشش می‌دیدند می‌گفتند، قهرمان حقیقی تو هستی که با این پوشش در مسابقات حاضر می‌شوی. این حرف‌ها برایم انگیزه بود. زمانی که اوایل در مسابقات بین‌المللی حضور پیدا می‌کردم به غیر از من یک دختر بحرینی هم با پوشش اسلامی در این رشته حضور داشت و حتی توانست به المپیک هم راه یابد هر چند تست دوپینگ‌اش مثبت از آب در آمد و از حضور در میادین محروم شد.»

دوومیدانی از جمله ورزش‌هایی است که شاید در نگاه اول آنقدرها مورد استقبال خانواده‌ها قرار نگیرد، اما طوسی عنوان می‌کند که از ابتدا، نگاه دیگری به این رشته داشته است. او می‌گوید «هیچ‌گاه به دوومیدانی به چشم رشته‌ای برای مادیات نگاه نمی‌کردم چون خانواده‌ام همیشه پشتیبانم بودند و هیچ وقت نگذاشتند که سختی بکشم شاید خودشان سختی‌های زیادی را متحمل شدند اما هیچگاه نگذاشتند که متوجه این مسائل شوم. زمانی که سر خط مسابقه می‌ایستم همه این از خودگذشتگی‌ها در نظرم می‌آید و خود را موظف می‌کنم که نتیجه بگیرم. وقتی طلای آسیا را زمانی که به تهران بازگشتم مدالم را دور گردن پدرم انداختم و همان لحظه احساس کردم که با چنین چیزی می‌توانم کمی از زحمت‌هایش را جبران کنم. واقعا اگر خانواده‌ام پشتیبانم نبودند نمی‌توانستم موفق شوم.»

«دومیدانی را از مدرسه آغاز کردم و توانستم به مسابقات کشوری راه پیدا کنم اما به دلیل مشکلاتی در دومیدانی ضربه شدید روحی خوردم و از این رشته کناره‌گیری کردم و در سه سال دوره راهنمایی رشته‌های دیگر مانند شنا، اسکیت و والیبال را دنبال می‌کردم اما در دبیرستان معلم ورزش مجدداً من را برای شرکت در مسابقات دومیدانی مناطق تهران انتخاب کرد و من از ترس این که خانواده‌ام برای حضور در این رشته رضایت ندهد خودم رضایت‌نامه را امضاء کردم و در این مسابقات اول شدم! این موضوع در مسابقات استانی هم تکرار شد و باز هم قهرمان شدم. این تمام ماجرا نبود چون به طور همزمان برای شرکت در مسابقات کشوری آمادگی جسمانی و دومیدانی هم انتخاب شده بودم و مسئولان هر دو رشته با خانواده‌ام تماس گرفتند تا آن‌ها بگویند می‌توانم در کدام رشته شرکت کنم. آن زمان بود والدینم فهمیدند چند وقتی است در دومیدانی هستم و پس از آن این رشته را به صورت جدی ادامه دادم.»

پرافتخارترین

حالا سال‌ها از ورود این ورزشکار به دوومیدانی گذشته است و طوسی توانسته در این مدت پرافتخارترین دونده زن ایران لقب گیرد. او نه تنها برای اولین بار در تاریخ ایران توانست در مسابقات دوومیدانی داخل سالن قهرمانی آسیا در تایلند مدال طلای ۴۰۰ متر را با رکورد ۵۳ ثانیه و ۸۵ صدم ثانیه کسب کند و حتی رکورد ایران را بارها ارتقا دهد؛ بلکه در سال ۲۰۱۲ از سوی فدراسیون جهانی با ۱۱۴۴ امتیاز در مکان ۶۶ دوندگان ۴۰۰ متر دنیا در بخش زنان قرار گرفت و سومین دونده برتر ایران شد.



آخرین حضور طوسی در میادین بین‌المللی به بازی‌های همبستگی کشورهای اسلامی ۲۰۱۳ در اندونزی باز می‌گردد، این بانوی دونده توانست دو مدال طلا در دوی ۲۰۰ و ۱۰۰ متر کسب کند و حتی رکورد ایران را در دوی ۱۰۰ متر شکست. مریم درباره حضورش در این بازی‌ها می‌گوید: «این رقابت‌ها از سطح بسیار خوبی برخوردار بود چون دوندگان مسلمان از سراسر دنیا به این رقابت‌ها آمده بودند، در این بازی‌ها هدفم این بود که بهترین عملکردم را به نمایش بگذارم و دوست داشتم که پرچم ایران را بالا ببرم و خوشحالم که با رکوردزنی توانستم مدال طلا بگیرم.»





او در ۲۰۰ متر هم با زمان ۲۷ ثانیه و ۷۲ صدم ثانیه دوید و طلا گرفت. رکوردی که طوسی در این ماده به دست آورد حتی بهتر از رکورد ۲۳ ثانیه و ۸۳ صدم ثانیه‌اش در مرحله فینال قهرمانی آسیا بود، البته طوسی، در مرحله نیمه‌نهایی مسابقات هند، ۲۳ ثانیه و ۶۴ صدم ثانیه دویده بود اما نتوانست این رکورد را در جاکارتا تکرار کند.» یکی از دلایلی که باعث شد در ۲۰۰ متر بتوانم بهتر از مرحله فینال رقابت‌های قهرمانی آسیا بدوم این بود که در هند، استرس داشتم اما در اندونزی تجربه‌ام بیشتر شده بود و دچار استرس نشدم.

زمانی که طوسی مدال طلای ۱۰۰ متر را گرفت تنها ۲۴ ساعت از حذف بانوان کاتای ایران در فینال این بازی‌ها به دلیل پوشش آنها می‌گذشت. طوسی اعلام کرد وقتی قهرمان ۱۰۰ متر شد اعلام کرد که طلایش را به بانوان کاتای ایران تقدیم می‌کند: «من خودم ورزشکارم می‌دانم که بانوان کاتای ایران برای رسیدن به فینال چقدر تلاش کرده بودند. زمانی که شنیدم آن‌ها به دلیل حجابی که داشتند از فینال رقابت‌ها حذف شدند، طلایم را به آن‌ها تقدیم کردم این تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد و می‌خواستم کمی خوشحالشان کنم».

حالا بانوی دونده ایران از بازی‌های کشورهای اسلامی بازگشته آن هم با دو مدال خوشرنگ خواهد شد. اما هنوز برای ادامه افتخارآفرینی‌های این ملی‌پوش فرصت باقی است. او امسال مسابقات جهانی داخل سالن را در زمستان پیش رو دارد و سال آینده هم در بازی‌های آسیایی حضور خواهد داشت. او می‌گوید: «در حال حاضر هدف پیش رویم بازی‌های آسیایی است که امیدوارم وزارت ورزش حداقل امکانات را در اختیار ما بگذارد. حریفان ما در کمپ‌های اروپایی تمرین می‌کنند و با حضور در مسابقات مختلف به این بازی‌ها خواهند آمد. «باید از ما هم پشتیبانی شود تا بتوانیم نتیجه‌ای درخور اسم ایران در این مسابقات کسب کنیم.

این ورزشکار کمی به آینده دورتر خود هم نگاه می‌کند و می‌گوید که در کنار ورزش حرفه‌ای خود بحث مربیگری را هم مدنظر قرار داده است. او این بار با دونده نوجوانی به نام «مریم» کار می‌کند، طوسی می‌گوید: «مریم نوجوان بسیار خوش آتیه‌ای است که بیشتر از او خواهید شنید و او مریم طوسی دیگری خواهد شد.» او معتقد است هر آنچه که به دست آورده و می‌خواهد به دست آورد برای شناساندن توانمندی‌های دختران مسلمان ایران در جهان است و بانوان ثابت کرده‌اند که هر کجا پا گذاشته‌اند، دست پر بازگشتند و هر گاه از آنها حمایت شده پاسخ این حمایت‌ها را به خوبی داده‌اند.

اراده قوی است که به همه قوای دیگر حکمرانی می‌کند به شرطی که ما آن را با قوه عقل هموار سازیم ● دوفون

محسن وظیفه

انتظارها از یک کشتی‌گیر!

پس از نزدیک به سه ماه کش و قوس، وزیر ورزش و جوانان توانست رای اعتماد نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی را بگیرد تا به این ترتیب ورزش ایران در ۱۰ ماه مانده به بازی‌های آسیایی کره جنوبی از بلاتکلیفی خارج شود. محمود گودرزی، چهارمین وزیر پیشنهادی دکتر روحانی بود که پس از عدم رای اعتماد مجلس به سه گزینه دیگر توانست کلید ورود به ساختمان سئول را به دست بیاورد. گودرزی فردی تحصیلکرده است که در دفاعیات خود در مجلس به سابقه کشتی گیر بودن خود در سال‌های گذشته هم اشاره کرد و از آن به‌عنوان امتیاز ویژه برای خود یاد کرد؛ یک ویژگی خاص که این امیدواری را در دل همه کشتی گیران به وجود آورد تا شاید ورزش اول ایران بتواند از این پس حق واقعی خود را به دست آورد. البته خیلی زود است که بخواهیم وارد این مسائل شویم اما متاسفانه بی‌تدبیری فدراسیون کشتی در دو سال گذشته به حدی زیاد بوده که باعث شده امروز شرایط سختی در کشتی به وجود بیاید و بنابراین نیازمند یک اقدام فوری برای حل مشکلات این رشته مدال‌آور باشد.

رسول خادم مدتی است که به‌عنوان سرپرست فدراسیون کشتی منصوب شده اما مشکلات به حدی زیاد است که رفع همه آنها به تنهایی از عهده خادم خارج است و نیاز است که با برگزاری انتخابات هر چه زودتر تکلیف این فدراسیون مشخص شود و خود وزارت اقدامی فوری در این زمینه انجام بدهد. با وجودی که کمی از مشکلات نسبت به زمان قبل از آغاز رقابت‌های جهانی مجارستان رفع شده، اما هنوز هم فدراسیون در تهیه لوازم ابتدایی اردو با مشکل مواجه است و هنوز هم در اردوی تیم ملی تغذیه مناسب وجود ندارد.



بسیار دردناک است وقتی می‌شنویم که کشتی گیران می‌خواهند پول‌های خود را روی هم بگذارند تا مقداری مواد غذایی تهیه کنند بلکه در اردوی تیم گرسنه نمانند! وقتی از خانه کشتی می‌شنویم که در اردوی قبلی تیم ملی حتی یک عدد میوه در یخچال‌ها رؤیت نشده و کشتی گیران در حالی تمرین کرده‌اند که نه غذای مناسب و کافی می‌خوردند و نه میوه برای تامین ویتامین مورد نیاز داشتند، بیشتر به مشکلات موجود در ورزش اول ایران که قرار است ۱۰ ماه دیگر در بازی‌های آسیایی افتخار آفرینی کند، پس می‌بریم. انتخاب دکتر گودرزی به‌عنوان وزیر ورزش و جوانان این انتظار را به وجود آورده تا یک وزیر ورزشکار شرایط کشتی گیران را درک کند و برای تامین امکانات مورد نیاز آنها تلاش کند.

امروز این انتظار وجود دارد که وزیر تحصیلکرده ورزش بداند یک کشتی گیر موقع صبحانه چه باید بخورد و هنگام ناهار چه غذایی برای تغذیه داشته باشد و شب قبل از استراحت چه غذایی را باید میل کند تا بتواند فردا صبح برای انجام تمرین‌های سخت آماده باشد تا بتواند امکانات مناسب برای این رشته را فراهم کند. امروز قهرمانان کشتی که با ارزش‌ترین مدال‌های ورزش ایران را در رقابت‌های جهانی و المپیک به دست می‌آورند، می‌گویند که وزیر کشتی گیر ورزش خوب می‌داند ارزش مدال طلای جهان و المپیک چقدر است و باید از قهرمانان این رشته چگونه تقدیر کرد.

امروز موج امید در دل کشتی گیران به وجود آمده تا بلکه این وزیر بتواند برای قانونی شدن پاداش قهرمانان اقدامی جدی انجام بدهد تا شاید دیگر آنها مجبور نشوند به خاطر گرفتن حق و حقوق واقعی خود در رسانه‌ها مصاحبه کنند. البته این کمبودها و مشکلات تنها برای کشتی نیست و بلاتکلیفی که در ماه‌های اخیر در ورزش وجود داشته، باعث شده تا کل ورزش گرفتار این مشکلات شود. ■

حقوق خالص ولاسکو اعلام شد:

هر ماه ۱۷ هزار یورو بدون مالیات

بعد از حدود ۳ سال موفق، فدراسیون والیبال رسما رقم دریافتی ولاسکو را اعلام کرد. محمدرضا داورزنی در برنامه ورزش از نگاه دو گفت: «ما به ولاسکو ماهانه ۱۷ هزار یورو بدون مالیات می‌پردازیم که با مالیات و دیگر هزینه‌هایش تا ماهی ۲۳ هزار یورو برای ما هزینه دارد. البته او برای ما خیلی بیشتر از این‌ها می‌ارزد.»



رقم قرارداد ولاسکو که این روزها توانسته برای ورزش ایران خوش بدرخشد چندان هم زیاد نیست. او تقریبا سالانه نصف قرارداد سرمربی تیم ملی فوتبال را می‌گیرد.

خارج از محدوده

بقیه از صفحه ۲۵

انضباطی فدراسیون‌تان رای می‌دهد، کمیته استیناف قد علم کند و قلم قرمز روی حکم کمیته انضباطی بکشد؟

۸۶میلیارد تومان خرج کرده‌اید که برای یک شمارش ابتدایی تعداد تماشاگران گوینده ورزشگاه شماعدد سال تولد نامزدش را شمار تماشاگران اعلام کند. ۸۶میلیارد خرج کرده‌اید که کچلی‌های چمن ورزشگاه‌تان را با اسپری رنگ کنید و بگویید چمن با کیفیتی دارید؟

۸۶میلیارد تومان خرج کرده‌اید که داوران دسته ۲ فوتبال شما یک سال و نیم دستمزد نگرفته باشند؟

۸۶میلیارد تومان خرج کرده‌اید تا محصولات بنجل یک شرکت خارجی را به فوتبال داخلی «حقنه» کنید؟ ۸۶میلیارد تومان خرج کرده‌اید که انتخابات یک مجمع استانی را نتوانید بدون تقلب و تزویر برگزار کنید؟

بس کنید آقایان! جمع کنید این بساط را. فوتبال برنامه می‌خواهد فوتبال مهندسی می‌خواهد، فوتبال مدیر کارآمد می‌خواهد و فوتبال هیئت رییسه غیر صحیح است بگو می‌خواهد. ما مخلص آقای بهروان، تاج هم هستیم. فوتبالی‌اند و مدیر. اما حرف ما با کسانی است که نه مدیر هستند و نه فوتبالی، مهندس صفایی فراهانی یک روز هم قبل از ریاست‌اش یک بازی فوتبال را از نزدیک ندیده بود، اما عملکردش را دیدید؟! اما مدیر فوتبالی هم داشتیم. مثل داریوش مصطفوی تمام عمرش در فوتبال سر شده است ولی به هنگام عمل مدام به فکر دلبری بود و ناز کرشمه این و آن را خریدن، بحث ما بحث داشتن عکس با شورت ورزشی نیست بحث فوتبال ما بحث مدیریتی است، بحث صداقت و سلامت کاری است و صد البته مهندسی در فوتبال.



ساحلی‌بازان تاریخ‌ساز شدند

تیم ملی فوتبال ساحلی ایران با شکست تیم روسیه قهرمــان دو دوره جــام جهانی و قهرمان دو دوره اخیر رقابت‌هــای بین قاره‌ای برای نخســتین بار به عنوان قهرمانی مسابقات بین قاره‌ای فوتبال ساحلی رسید .
فینال مســابقات فوتبال ســاحلی بیــن قاره‌ای از ســاعت ۱۵:۲۰ شــنبه بین دو تیم ملی ایران و روسیه در کشور امارات برگزار شد که این مسابقه در نهایت با نتیجه ۴ به ۳ به سود ایران پایان یافت.
وقت اول بازی با نتیجه تساوی یک بر یک به پایان رسید. هنوز یک دقیقه از شروع بازی نگذشته بود که احمدزاده با یک ضربه بــر اولین گل مسابقه را برای ایران به ثمر رساند ولی بازیکنان روسیه دقایقی بعد با استفاده از همین روش دروازه ایران را باز کردند. وقت اول با نتیجه تساوی به پایان رسید.
در وقت دوم هم سهم هر دو تیم، یک گل بود. ابتدا مصطفی کیانی موفق شــد گل برتری ایران را بزند تا نتیجه مسابقه ۲ بر یک شود. با این حال، در دقیقه آخر بازیکنان روسیه از فرصتی که روی ناهماهنگی مدافع و دروازه‌بان ایران به دست آورده بودند، نهایت استفاده را بردند و بازی را مجددا به تساوی کشاندند.
هیجان مســابقه در وقت ســوم به اوج خود رسید. ضربه شروع مسابقه احمدزاده زیر طاق دروازه روسیه فرود آمد تا ایران همان ثانیه اول از حریف خود پیش بیفتد. دقایقی بعد ایران مجددا توســط نادری به گل رسید تا مسابقه با نتیجه ۴ بر ۲ به سود شاگردان اوکتاویو ادامه یابد. فشار تیم روسیه برای جبران نتیجه بعد از دو گل ایران چند برابر شــد. آنها ســرانجام با فشاری که روی ضربــات کرنر آوردند، یکــی از گل‌ها را جبــران کردند. در فاصله ۱۴ ثانیه بــه پایان بازی، یکی از بازیکنــان ایران با خطــا روی بازیکن روس، ضمــن اخراج از زمین یک ضربــه پنالتی بــه حریف داد تا روســیه در ثانیه‌های واپســین فرصت خوبی برای جلوگیری از شکست به دست بیاورد. با این حال این ضربه پنالتی را دیمیتری شیشین، بهترین بازیکن روسیه و آقای گل جام جهانی تا هیتی به بیرون زد تا ایران در نهایت پیروز این مسابقه شود و برای اولین بار به عنوان قهرمانی برسد. **مارکو اوکتاویــو** در پایان بازی گفت: قهرمانی در رقابتهای جــام بین قاره‌ای رویایی بوده که به واقعیت پیوســته اســت. ما دو سال گذشته کار کرده‌ایم و الان با افتخار می‌توانم بگویم که این پروژه به بار نشسته است . ما در حال حاضر فقط یک تیم خوب در آســیا نیســتیم بلکه تیمی خوب در ســطح جهان به شــمار می آییم چون شکســت تیمی چون روسیه آســان نیست و ما دو بار این کار را انجام دادیم.
عباس هاشــم‌پور، مربی تیم فوتبال ســاحلی، در مورد پیروزی تیم فوتبال ســاحلی ایران برابر روسیه و کســب عنوان قهرمانی مســابقات فوتبال ســاحلی بیــن قاره‌ای ۲۰۱۳، گفت: تیم فوتبال روســیه پس از شکســت از ایران در مرحله مقدماتی این مســابقات برای گرفتن انتقام آن باخت در دیدار فینال برابر ما به میدان آمد اما غیرت و تعصب بازیکنان اجازه نداد روس‌ها به هدف‌شــان برســند و برای دومین مرتبــه قهرمان جام جهانی را در این رقابتها مغلوب کردند که این موفقیت بزرگی اســت. تیم ایران در این جام تمام ابرقدرت‌های دنیا را مغلوب کرد و مســئولان فیفا را به تعجب واداشت. ما برزیل، روســیه، ایتالیا و حتی میزبــان را که با ناداوری‌هایش نمی‌خواســت ایران موفق باشــد، شکست دادیم و به یک قهرمانی بزرگ دست یافتیم. او در ادامه در مورد پنالتی ثانیه‌های پایانی که داور برای روسیه اعلام کرد، اظهار داشت: اماراتی‌ها هر کاری کردند ایران قهرمان نشــود. با اعلام آن پنالتی هم می‌خواستند جام را از ما بگیرند که خدا کمک کرد و خوشبختانه پنالتی بهترین بازیکن جهان یعنی دیمیتری شیشین به اوت رفت.
مربی تیم فوتبال ساحلی ایران با بیان اینکه موفقیت فوتبال ساحلی تنها متعلق به فدراسیون فوتبال نیست و پیام‌هــای رئیس جمهــور، رئیــس مجلس و ســایر مســئولان نشان دهنده کار بزرگ این تیم بوده است، در پایان گفت: البته علی کفاشیان قول یک پاداش ویژه را به ما داده اما از مسئولان وزارت ورزش می‌خواهیم به تیم ســاحلی که تاکنون پرچم ایران را در ۵ کشــور دنیا به اهتزاز در آورده، هم نگاه ویژه‌ای داشته باشند و از این تیم مانند سایر رشته‌ها تقدیر کنند .

سامورایی‌ها، اسیر مردان پارسی

آخریــن بازی رقابت‌هــای والیبال جام قهرمانان قاره‌هــا را تیم‌هــای ملی ایران و ژاپــن برگزار کردند. در این دیدار که از ســاعت ۱۲:۴۰ یکشــنبه در سالن مترو پولیتن شهر توکیو انجام شد، تیم ایران ۳ بر صفر میزبان مســابقات را مقتدرانه شکست داد و سومین پیروزی خود را در این تورنمنت جشــن گرفت. بدین ترتیب تیم کشــورمان بــا ۷ امتیاز و بالاتر از آمریکا و ژاپن در رده چهارم ایستاد. تیم ایران در مســابقات سال ۲۰۰۹ پنجم شده بود.
ملی‌پوشــان ایران پیش از ایــن دو پیروزی مقابل تیم‌های ایتالیا، آمریکا و همچنین دو شکســت مقابل برزیل و روســیه را در کارنامه خود داشتند. در مقابل، ژاپنی‌ها که در سال‌های اخیر توفیق چندانی در والیبال نداشــتند، تمام رقابت‌های خود را با باخت پشت سر گذاشتند. البته پس از کسب جایگاه چهارمی ایران در جــام قهرمانان قاره‌ها، لیبروی تیم ملی والیبال، فرهاد ظریــف، از دنیــای والیبال خداحافظــی کرد. پیش از ایــن، لیبروی تیم ملی اعلام کــرده بود که قصد دارد از دنیــای والیبــال خداحافظی کند که پس از پیروزی ایــران در مقابــل ژاپن این وعده را عملــی و از دنیای والیبــال خداحافظی کــرد. «جام قهرمانــان قاره‌ها» کــه از آن به عنوان «جام جهانی کوچــک (Mini World Cup)» هــم یاد می‌شــود، پیکارهایی است که از سال ۱۹۹۳ به ابتکار و پیشنهاد ژاپنی‌ها و تأیید فدراسیون جهانی والیبال هم‌واره یک سال پس از بازی‌های المپیک به میزبانی ژاپن برگزار می‌شــود؛ در حقیقت آوردگاهی اســت برای رقابت تیم‌هــای قهرمان قاره‌ها به همراه میزبان البته در صورتی که میزبان (ژاپن) قهرمان قاره نیز باشد، نایب قهرمان آسیا به عنوان نماینده این قاره در جام بین قاره‌ای حضور پیدا می‌کند.
ششــمین دوره جــام قهرمانان قاره‌هــا ۲۸ آبان لغایت ۳ آذر ماه امســال در شــهرهای کیوتو و توکیو ژاپن برگزار شد و مردان ایران به عنوان قهرمان آسیا برای دومین بار جواز حضور در این پیکارها را کســب کردند و در پایان با کســب ۳ پیروزی و ۲ شکســت به مقام چهارم دســت یافتند. تیم‌های روســیه، برزیل، آمریکا، ایتالیا و ژاپن حریفان ایران در این دوره بودند کــه به صورت دوره‌ای با هم بازی کردند و پس از ۱۵ بــازی، در پایــان این تورنمنــت، رده‌بندی نهایی این رقابتها به شرح زیر مشخص شد :

۱- برزیل: ۱۲ امتیاز ۲- روسیه: ۱۱ امتیاز
۳- ایتالیا: ۹ امتیاز ۴- ایران: ۷ امتیاز
۵- آمریکا: ۶ امتیاز ۶- ژاپن: ۰ امتیاز



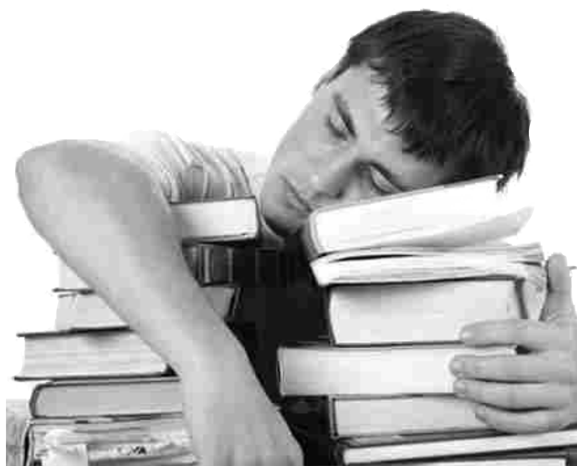
فرمانروای شایسته به فکر انتقام از مردم خویش نیست

● حکیم اردبزرگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



عشقم را پس از ۲۵ سال پیدا کردم

اصلان حیدری، ۴۵ ساله، متأهل، بازنشسته‌ی شاغل، تهران

۲۰ ساله بودم که با عشق ازدواج کردم. سال بعد همسرم گرفتار سیل شد و جنازه‌اش را هم پیدا نکردیم. من هرگز نتوانستم عشقم را فراموش کنم و از شهر خودم رفتم و غیر از پدر و مادر و خواهر برادرهایم با همه قطع کردم. ۲۵ سال بعد برای اولین بار به شهرم رفتم. شهر برایم کاملاً ناآشنا بود. همه جا تغییرات زیادی کرده بود. دنبال رهگذری بودم تا از او آدرس بپرسم. دیدم خانمی چادری دارد می‌آید. خواستم از او آدرس بپرسم. همین که نگاهش کردم، یخ زدم زیرا صددرصد شبیه عشقی بود که ۲۵ سال پیش سیل او را برده بود. به جای این که آدرس بپرسم، دنبالش رفتم و خانه‌اش را یاد گرفتم. کمی بعد در زدم. زن مسنی که انگار مادر آن دختر بود، در را باز کرد و گفت: اصلان این تویی؟ من را نمی‌شناسی؟ من خواهر زن مرحومت هستم. تا حالا کجا بودی؟ بیا ببین چه دختری دارم! درست شبیه مرحوم خواهرم است. از شنیدن این حرف چنان شوکه شدم که از خواب پریدم و فهمیدم همه را در خواب دیده‌ام. چند روز از این خواب گذشته و باورم نمی‌شود خواب بود. تک تک جزئیاتش را به یاد دارم. لطفاً تعبیر کنید از وقتی که این خواب را دیده‌ام، زندگی را به خودم و زن و بچه‌هایم زهر کرده‌ام زیرا یکی از دوستانم که از دراویش است، به من گفت تو زندگی دیگری هم داشته‌ای و این خواب به آن زندگی اشاره کرده و باید بروی آن خانه و آن دختر را پیدا کنی.

تعبیر

با توجه به سؤال و جواب‌های من و شما، این خواب ساخته‌ی ذهن شماست تا از رازهایی حرف بزند. در واقعیت، شما هنگامی که ۲۷ ساله بوده‌اید ازدواج کرده‌اید اما در ۱۷ سالگی دلباخته‌ی بانویی شدید که چند سال از شما بزرگ‌تر بود. شما قبل از این که به او بگویید دوستش دارید، ازدواج کرد و از ایران رفت. یک ماه قبل از این خواب، فیلمی دیدید که هنرپیشه‌اش شبیه آن بانو بود. مدتی هم هست کارمند جدیدی استخدام کرده‌اید که جوان است و شما تصمیم گرفته‌اید به ایشان کمک‌های مادی و معنوی کنید زیرا کس و کاری ندارد. همسرتان باخبر شده و گفته راضی نیست. خب... حالا اگر اینها را کنار هم بگذاریم، همه چیز روشن می‌شود. علت این که در خواب در ۲۰ سالگی ازدواج کردید، این است که آن روزها ۱۷ ساله بودید و آن بانو شما را جدی نمی‌گرفته ناچار در خواب سه سال بزرگ‌تر شدید. او شوهر کرد و از ایران رفت. در خواب، سیلاب او را برد و جنازه‌اش را هم پیدا نکردید. در واقعیت شوهر کرد و به خارج از ایران کوچ کرد و دیگر شما هیچ امیدی برای دیدن او نداشتید پس در خواب سیل او را می‌برد. دیدن آن هنرپیشه در آن فیلم، و وجود آن کارمند جدید و جوان، سبب شد تداعی شود که چنین خوابی ببینید تا ناخودآگاه شما حرف اصلی را بزند: شما دلباخته‌ی آن کارمند شده‌اید و خجالت می‌کشید به زبان بیاورید ناچار به بهانه‌ی کمک‌های مادی و معنوی، دارید به او نزدیک می‌شوید. آن دوست درویش هم که گفته شما زندگی دیگری هم دارید و بروید دنبالش بگردید، بهانه‌های شما را قوی‌تر کرده تا توجیه کنید که شاید آن کارمند جدید، همانی باشد که در زندگی دیگر خواهید داشت. ضمناً سیاه شدن روزگار خودتان و خانواده‌ی شما به دلیل این خواب نیست. به دلیل احساسی است که به کارمند پیدا کرده‌اید که طبیعی است که همسرتان در موضع تدافعی و حتی تهاجمی برود. پیشنهادم به شما این است که زیاد به ماوراءالطبیعه فکر نکنید. منظورم این نیست که انکارش کنید زیرا به هر حال انرژی‌هایی هستند که ورای خاک قرار دارند. منظورم این است که گاه برای برخی از افراد چیزهایی مثل طالع‌بینی و پیشگویی زیانبار است زیرا تحت تأثیر خرافه قرار می‌گیرند و روزگار خودشان و دیگران را سیاه می‌کنند. پیشنهاد بعدی: اگر قرار است به آن کارمند کمک کنید، همه‌ی کارهایش را به همسرتان بسپارید و خودتان هرگز با ایشان هم کلام نشوید. اگر انجام دادن این کار برای شما دشوار باشد، نشان می‌دهد که به او علاقه دارید و کمک کردن بهانه است. در این حالت، باید او را از شرکت خود بیرون بفرستید. ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بعدش چه خواهد شد؟

حالا پژوهشگران می‌پرسند آیا همان‌طور که فیل هندی توانست تغییری ژنتیکی در خود ایجاد کند تا کوتاه شود، یا فیل آفریقایی که توانست نیمی از بچه‌های خود را بدون عاج به دنیا بیاورد تا زنده بماند، انسان نیز می‌تواند قد و قامت و هوش خود را بهتر کند؟ بوستروم معتقد است «مهندسی ژنتیک چنین کاری خواهد کرد!» برخی از دانشمندان ژنتیک عقاید او را محکوم می‌کنند و معتقدند این نوعی «دوپینگ ژنتیکی» است. نگرانی آنها از سال ۱۹۹۰ آغاز شد که دانشمندان توانستند موش‌های «آلبرت شوارتزنگر» را بسازند که عضلاتی عظیم داشتند. این پژوهشگران به جای این که ژن‌های جنین‌ها را دستکاری کنند، با ژن‌تراپی دی.ای.ان به سلول‌های بزرگسالان توجه کردند و توانستند سلول‌های آنها را تحت تأثیر قرار بدهند و ژن‌های تولید عضله را تقویت کنند. در آینده‌ای که زیاد دور نیست می‌توانیم با این روش ماهیچه‌های ناتوان و معیوب را تغییر دهیم و عضلاتی نیرومند بسازیم. همین امروز هم توانسته‌ایم از پلیمرهایی که با فرکانس‌های الکتریکی قدرت تحرک می‌یابند، مواد هوشمندی بسازیم و حتی موجودی فلج را به حرکت واداریم. آزمایش‌ها فعلاً درباره‌ی عضلاتِ فلج شده‌ی صورتِ موش صحرایی جواب داده‌اند ولی آیا برای دست و پای انسانی هم که فلج شده، مناسب خواهد بود؟ ما هنوز به نتیجه‌ی قطعی نرسیده‌ایم ولی این به آن معنی نیست که هرگز به چنین موفقیتی دست نخواهیم یافت.

امروز دیگر چیز بسیار عجیبی نیست که پدر و مادرها بخواهند فرزندی با چشم‌هایی رنگی یا مشکی داشته باشند. این دیگر غیرممکن نیست که بتوانیم رنگ پوست و موی فرزندمان را از پیش تعیین کنیم. حتی می‌دانیم اگر والدین قبل از اقدام به بارداری، تغذیه‌ی خاصی داشته باشند و فرزند خود را در آب و هوای خاصی پرورش بدهند، در هوش او می‌توانند اثر بگذارند. اینها همین امروز هم شدنی است ولی ما در پی روزی هستیم که خیلی آسان‌تر از این حرف‌ها در همه چیز یک جنین اثر بگذاریم و او را درست همان طور که دلمان می‌خواهد، به دنیا بیاوریم: باهوش، زیبا و تندرست. و در این میان، گروهی نیز مخالفند و می‌گویند اگر انسان‌ها تنوع نداشته باشند، زندگی بی‌مزه خواهد شد.... شاید راست بگویند! ■

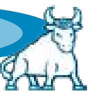
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



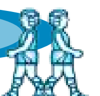
انسان شکوهمند و پر تحمل همیشگی کسی نیست که به این سادگی‌ها از مبارزه در میدان کارزار زندگی شانه خالی کند. شما درگیر چند موضوع مختلف هستید و این مسئله به خوبی نشان می‌دهد که واقعاً به این سادگی‌ها به فولاد تبدیل نخواهید شد. دوست نازنینم، مهمترین مشکلی که شما از آن نام می‌برید، آرزوی تحقق نیافته بسیاری از انسان‌های دور و اطراف شماست بنابراین با توجه به روحیه شما و اینکه همیشه دست اطرافیان خود را می‌گیرید، یقین بدانید رحمت و خیر خداوند مثل همیشه شامل حال شما خواهد شد.

اردیبهشت



یک سر و هزار سودا ماجرایی است که بخش اعظم آن را خودتان پی ریخته‌اید و زمانی که دیگران بخواهند در مورد‌تان قضاوت کنند، راهی جز بلند کردن انگشت اشاره به سمت شما ندارند. البته می‌پذیرم که گاه تنوع و گاه فشارهای روزانه دست به دست هم می‌دهند تا از شما انسانی خاص و پرانرژی به نمایش بگذارند. دوست خوبم، یکی از بهترین و ساده‌ترین روش‌های زندگی، چشم گشودن به روی مشکلات و چشم بستن در مقابل خطاهاست. پس امیدوارم در محدوده تعیین شده ذهن‌تان آرام بگیرید و به خود و دیگران ثابت کنید که شما انسان روزهای سخت هستید.

خرداد



با دقت تمام کار می‌کنید و با وسواس مسئولیت می‌پذیرید و به این مسئله توجه ندارید که چرا حیطه جدید را به شما سپرده‌اند. البته خودتان را درگیر محاسبه هم می‌کنید و گاهی محاسبات نهایی شما را در شرایط آزمونی سخت قرار می‌دهد، در حالی که شما دوست دارید ثابت کنید در هر شرایطی هستید و درست عمل می‌کنید و امکان ندارد میدان را خالی کنید. در مورد موضوعی که مسئولیت آن را پذیرفته‌اید و حالا گاهی در موردش صحبت‌هایی می‌شود، معتقدم شما کم کاری نکرده‌اید پس باقی قضایا را به خداوند رحمان بسپارید.

تیر



نازک دل و سخت کوش اما مهربان و بسیار صمیمی هستید. البته می‌پذیرم که گاهی غرق این تصور می‌شوید که چرا طرف مقابل حقوقتان را رعایت نمی‌کند و آن وقت است که اضطراب و استرس نه تنها شما بلکه تمام اطرافیانتان را در بر می‌گیرد. در مورد کاری که قصد انجامش را داشتید و از محدوده نگاه شما دور شده هم اگر یقین داشته باشید که هیچ چیز اتفاقی نیست، خود به خود پاسخ بسیاری از مسائل را می‌گیرید. دوست خوبم، باور کنید خودخوری و گوشه‌نشینی هیچ دردی از شما کم نخواهد کرد.

مرداد



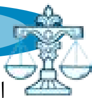
تنها و بدون پشتوانه البته آزاد در محدوده‌ای که یقین کرده‌اید؛ محدوده‌ای که فقط می‌شود در معرض آن قرار گرفت و دم فرو بست. بگذریم از اینکه مسلماً شما با توجه به خاص بودنتان می‌توانید روی موضوع تعیین کننده خود پافشاری کنید. مهمترین نکته در مورد نوع عملکرد شما سکوت است. سکوتی که می‌تواند عالم و آدم را تحت تاثیر خود قرار دهد. در مورد نگرانی‌های ذهنیتان هم خیلی نمی‌شود کار خاصی انجام داد، جز اینکه به خدا توکل کنید و با رفتارتان بر ذهن دیگران تاثیر شگرف بگذارید.

شهریور



محکم، استوار، مهربان و پر تلاش هستید. البته یک دنیا خصوصیات دیگر هم دارید که بارفتار ویژه‌ای که از خود بروز داده‌اید؛ می‌شود آنها را عنوان کرد. از جمله اینکه، گاهی شجاعت و هوش و عقل دوراندیش شما بسیار می‌تواند برای خود و اطرافیان چاره‌ساز باشد. یک نکته را هم نباید فراموش کرد و آن اینکه شما پاسخ رفتار خوبتان را از خداوند منان خواهید گرفت. در حال حاضر تنها توصیه من به شما صبر و شکیبایی است. در مورد موضوعی که به اطرافیان مربوط می‌شود هم اگر نمی‌توانید کاری انجام دهید، به توکل به خداوند ایمان داشته باشید.

مهر



به خوبی پیداست که به دلشادی‌ای که می‌خواستید بسیار نزدیک شده‌اید. یقین دارم انسان خاصی چون شما به این سادگی‌ها میدان را خالی نمی‌کند. البته این را هم می‌پذیرم که حداقل خودتان معتقد هستید که فشار زیادی را متحمل می‌شوید اما به شما قول می‌دهم که اگر توکل ویژه‌ای به خداوند داشته باشید، در شرایطی قرار نمی‌گیرید که غیر قابل کنترل است. در مورد موضوعی که به خودتان قول داده‌اید هم بسیار خرسندم که خوب عمل کرده‌اید. امیدوارم بتوانید روی قول خودتان بمانید و اجازه ندهید شیطان پیروز شود!

آبان



پر قدرت، شکوهمند و استوار. اما در مواردی بسیار نادر نگران نداشتن پشتوانه یا به قول خودتان، تنهایی همیشگی هستید که بعضی اوقات تمام فکر و کردار شما را تحت تاثیر قرار می‌دهد و همچنان اعتمادتان را با خود می‌برد که خودتان هم باورتان می‌شود که تنهایید. در حالی که یقین دارم انسان‌هایی چون شما هر چه تنهاتر باشند به خدا نزدیک‌ترند. این یعنی شما از هر چیز و هر کس فاصله بگیرید به وجودی نزدیک می‌شوید که سراسر عشق، مهربانی، دوستی و همراهی است. حالا واقعاً معتقدید که تنها هستید؟ دوست خوبم شما، شمائید و دیگران، دیگران!

آذر



با آتشی که در درون خود روشن کرده‌اید به این سادگی‌ها معنای معطلی را نخواهید چشید. پر جنب و جوش، پر قدرت و با عظمت هستید اما بی‌توجه به قوانینی که مقابلتان قرار گرفته‌اند و برای شما عواملی را تعیین می‌کنند که نمی‌توانید از آنها فرار کنید، با اینکه می‌بینید کسانی که گریخته‌اند، باید همیشه در این حالت بمانند. در مورد موضوع شگفتی که آن را پیگیری می‌کنید، خوشحالم با توکل به خدا چنین موضوعی مطرح می‌شود و بسیار امیدوارم که این توکل بتواند در تمام محدوده زندگیتان تعیین کننده باشد. دوست خوبم، اجازه ندهید خوبی و بدی با هم یکی شوند!

دی



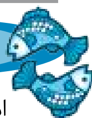
در ظاهر کوچک اما بسیار بزرگ؛ سهم شما را از زندگی می‌گویم. زندگی‌ای که در آن با تمام وجود تلاش می‌کنید و سعی دارید تا ناخالصی را وارد آن نکنید. آفرین بر شما! با توجه ویژه‌ای که به کلام حق دارید و سعی می‌کنید بنای زندگیتان عدالت الهی باشد. در مورد دلواپسی‌تان هم با قاطعیت می‌توان گفت یک یقین بلند بالا ایستاده تا به شما مسائلی را اثبات کند، یقینی که تاکنون به آن دل بسته‌اید و نتیجه هم گرفته‌اید. بهتر از هر کسی می‌دانید که خدا شما را در هیچ شرایطی تنها نمی‌گذارد. دوست نازنینم، احتیاط کنید؛ احتمال اشتباه در هر شرایطی وجود دارد!

بهمن



واقعاً نمی‌دانستم در مورد شما از چه واژه‌ای کمک بگیرم تا توصیف‌تان کنم زیرا پاک و منزه و بی‌آلایش بودن از یک طرف آنقدر زیباست که هر موجودی را به سوی خودش جذب می‌کند و در مقابل، همین سپیدی با کوچکترین نقطه سیاه تغییر می‌کند و البته این نقطه قوت شماست. زیرا به راحتی می‌توانید مشکل را تشخیص دهید و آن را از خودتان دور کنید. دقیقاً مانند شرایطی که در حال حاضر با آن دست به گریبان هستید و تردید کمی شما را دچار تعلل کرده است. دوست خوبم، وقتی قرار است اجرا شود، می‌شود. نگران نباشید.

اسفند

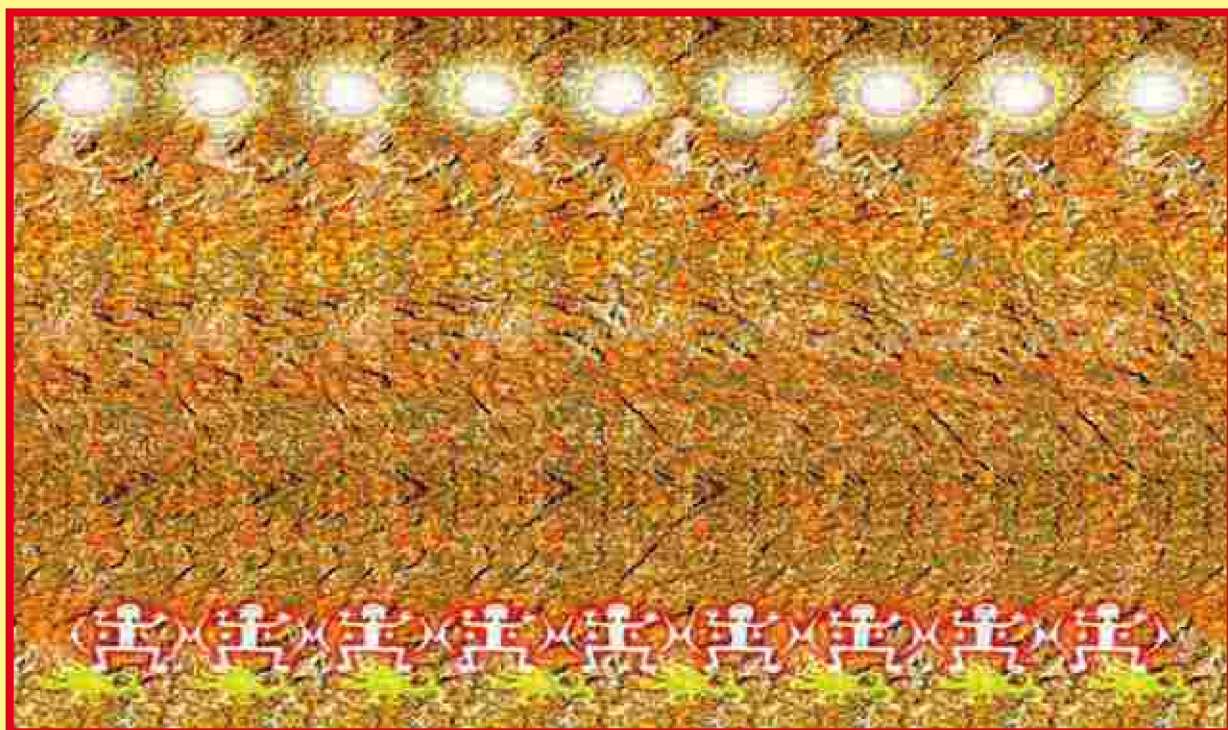


باز هم سراغ شما آمده‌ایم. انسانی پر رمز و راز اما بی‌آلایش، مهربان اما سخت‌گیر، یک دنده اما باگذشت. می‌بینید آنقدر خصلت‌های شما با هم تناقض دارند که با کوچکترین حرکتی احتمال دارد به اشتباه بیفتید؛ در حالی که با شیوه خاص قلبی‌تان آن قدر انرژی‌های مثبت و خاص را پی می‌گیرید که علاوه بر نداشتن خطا جزو افراد موفق هم محسوب می‌شوید. ناگفته نماند که چالش‌های زندگی شما هم مانند زندگی دیگران نیست اما در نوع خود وجود دارد و من یقین دارم که همین ما باعث موفقیت شما خواهد شد.

بسیارند کسانی که قادر به انجام کاری هستند اما نمی‌توانند بیشتر از این که هستند باشند!!!

• جاکوب ولمان

تصویر سه‌بعدی هفته



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پدر عزیزم، بودنتان دلیل بودنم است، شما پناه من بعد از خدا هستید، همیشه شاد و تندرست باشید. تولدت مبارک
آیدا درخشانی

شراره خانم دختر عموی عزیز، قدم نورسیده تان (توماج کوچولو) به شما و همسر گرامیتان مبارک باشد. امیدوارم سایه وجود شما دو شاخه گل همیشه بر سرش باشد
دختر عمویت شهره پورغلامی ـ رشت

زرین خانم خاله مهربان، ۲۷ آبان سومین سالروز پیوندتان را با امیر حسین تبریک می گویم امیدوارم همیشه صحت و سلامت باشید
خواهرزاده‌ات، نسرین سمیعی ـ تهران

خانم اسدی مدرسه پیش دبستانی شکوفه، تلاش صادقانه شما تصویر روشنی بخش برای آینده فرزندمان ستایش مجسم ساخته، زحماتتان را ارج می‌نهیم و یک شاخه گل تقدیم وجود آسمانیتان می کنیم
پدر و مادر ستایش پناهی ـ گچساران

امیر حسین جان فدایت شوم ۱۲ آذر سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم
گچساران ـ عمه‌ات آیسودا

بهار زند گیم مینا جان، ۱۵ آذر سی و سومین سالگرد میلادت مبارک. دوستت داریم
مادرت ناهید و خواهرانت مریم و مونا بیانی ـ تهران

شروین من پسر گلم، ۷ آذر پنجمین سالروز تولدت را با ۵ شاخه گل رز جشن می گیریم آرزوی همیشگی ما، سلامتی توست
پدر و مادرت ـ علیرضا و مونس آل احمد ـ آبادان

خانم نسرین میرزائی ـ آقایان دکتر بیابانی ـ نور محمد رحمتی ـ امید شیرزاد ـ ابوالفضل رحمتی ـ بدینوسیله از تلاشها و زحمات بی دریغ یکایک شما که در خصوص رسیدگی و پذیرائی از سالمندان مبذول می‌نمائید کمال تشکر را داریم
خانواده خانم خدیجه احمدی نراقی

خانم آرزو شعبانی ـ آقایان: دهقانیان ـ احسان اشراقی ـ حمید درخشان ـ مجید رستگار مقدم ـ غلامرضا بنی اسد ـ محمد حسین‌زاده ـ ذاکری، بدینوسیله از شما که موجبات اسکان و پذیرایی از زائران مضجع شریف امام رضا(ع) را در زائرسرای مشهد مقدس فراهم می‌نمایید کمال تشکر را دارم
حبیب کریمی و بانو

همسر عزیزم لیلا جان، ۳۰ آبان روز میلادت مبارک امیدوارم همیشه در پناه خداوند مهربان شاد و تندرست باشی. دوستت داریم
همسرت حسن حاج عظیمی و تنها پسرمان دانیال ـ اردستان اصفهان

همسر عزیزم پیمان جان، عشق واقعی را با تو آغاز کردم و عاشقی را در تو دیدم با تو می‌مانم تا تو هستی، هستم در کنارت و دوستت دارم. اول آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت پریا آزاده ـ میانه

شیمای عزیزم، ای فرشته آسمانی ـ زمینی شدنت را در ماه آذر با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم، اول آذر تولدت مبارک
پدر و مادرت، مجید ریاحی فر و اکرم ریاحی فر ـ قم

شیما جان نوه عزیزمان، اول آذر روز میلادت مبارک امیدواریم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست و موفق باشی
مادربزرگها ـ حلیمه و فاطمه لیوی ـ قم

شیمای مهربان، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت و قشنگ‌ترین چشمها بدرقه راهت و زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها، نگهبانت باشد ۱ آذر تولدت مبارک
خواهر و برادرت الهام و احسان ریاحی فر ـ قم

پدر و مادر عزیزم، کوتاه‌ترین جمله و باارزش‌ترین جمله در وجودم این است، دوستتان دارم
دخترت زهرا سروری ـ قزوین

مادر عزیزم، کیست مادر! گل زیبای بهشت /شاخه درخت طوبای بهشت، ۱۷ آذر طلوع قلب مهربانت مبارک
فرزندانت ـ اعظم ـ اکرم ـ مریم ـ زهرا شاملو ـ تهران

راضیه مهربان خواهر گلم، قدم نورسیده‌تان (سیمین کوچولو) مبارکتان باشد
برادرت رسول محبی ـ رودسر

پدر مهربان و فداکارم مظفر حسین‌زاده، باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشتیم اما واژه‌ها را قاصر می‌بینم برای اینکه بتواند مهربانی‌هایت را معنا کنند ۹ آذر سالروز تولدت گلباران. عاشقانه دوستتان داریم
سمیرا عروست و میثم حسین‌زاده ـ تهران

شهره عزیز دختر مهربانم، ۷ آذر هجدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم. امیدواریم همیشه در پناه خداوند وجود نازنینت سلامت و تندرست باشد
پدر و مادرت نصرت و شهناز امیدی ـ ارومیه

نکیسا عزیز پسر گلم، قدم نورسیده (آیه کوچولو) به شما و عروس گلم مبارک باشد. از خدای بزرگ می‌خواهیم که قدمش خیر و برکت در زندگیتان بیاورد
مادرت فاطمه خیری ـ قزوین

محمود جان، نگاهت را قاب می گیرم. در پس آن لبخند که به من شور و نشاط می‌بخشد امروز روز توست، تولدت در روز ۷ آذر مبارک
برادرت احسان نوبری ـ آبادان

امیر محمد جان، وقتی می خندی، روشن‌ترین ستاره در چشمانت می‌درخشد و اطرافمان را همچون خورشید گرما می‌دهد عزیزم ۸ آذر تولدت مبارک
برادرت امیرعلی و خواهرت سکینه کریمی ـ سمنان

رضا جان، تولدت در ۸ آذر را با هزاران شاخه گل تبریک می گویم **درخشانی**

آقا سیروس همسر خوبم، ۹ آذر سی و هشتمین سالروز تولدت را با ۳۹ شاخه گل رز به همراه دو شاخه گلمان ـ هایده و هنگامه جشن می گیریم دوستت داریم
همسرت حنانه ظریف پور ـ شیراز

عمه عزیزم نسرین خانم، چقدر خوشحالم که به آرزوی چندین ساله‌ات رسیدی. تولد نوه گلت آیناز جان مبارک. دوستتان دارم
برادرزاده‌ات مریم نراقی ـ تبریز

آیسان جان دختر قشنگم، ضرورت بودنت همیشگی است چه در کنار من و چه در خاطر من ۱۰ آذر سالروز شکفته شدنت با هزاران شاخه گل رز را از صمیم قلبم تبریک می گویم
پدرت شهرام مددی ـ تهران

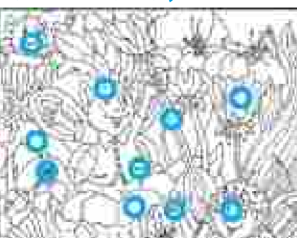
پارسا عزیز، تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم زیرا پاییز فصل علم و دانش و رویش توست. پسرم ۱۰ آذر سالروز تولدت و اولین سال ورودت به مدرسه را به تو گلم تبریک می گویم
پدر و مادر رضا و مژگان

داداش بی‌همتایم، محمدرضا، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، روز شکفتن توست، تولدت مبارک
اکبر مجتبوی ـ گناباد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر حشرات در میان گلها



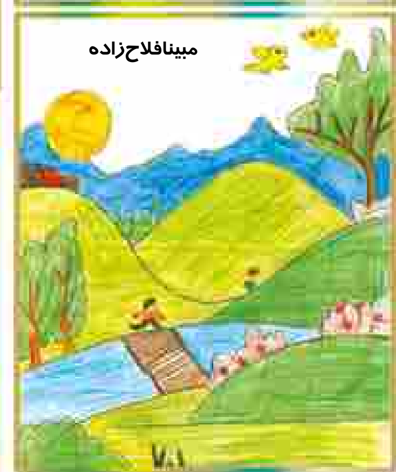


شکلهای پنهان در تصویر گنج مخفی

فرمانروایی که نتواند جلوی بیداد زیردستان و همکاران و چپاولگران را بگیرد شایستگی فرمانروایی ندارد کشور را نابود کند • حکیم ارد بزرگ

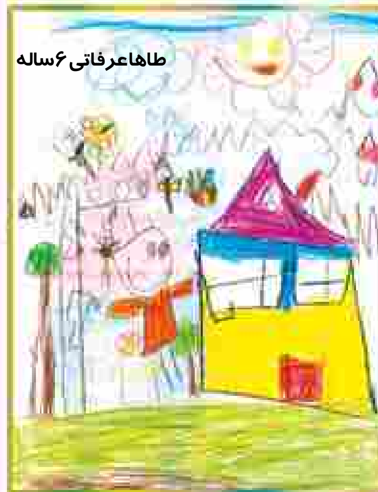

نگین عباس‌زاده ۷ ساله

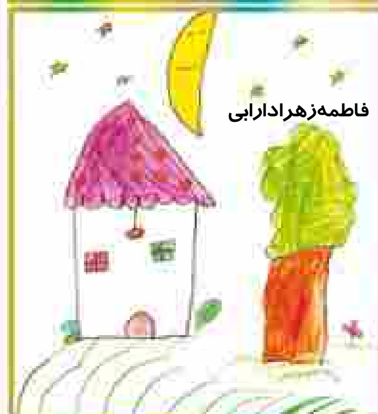

محمد پارسادانایی-کرمانشاه


مبینا فلاح‌زاده


مریم باباپور


هومان ظهرابی
۵ ساله-شیراز


طاها عرفاتی ۶ ساله


فاطمه‌زهرا دارابی


زهرا کاردگر


ابوالفضل خانواری ۷ ساله


نازنین‌زهرا امیرزایی


نیوشا بلقدر


سیده‌مریم نبوی


نرگس‌سادات صادقی